



به نام خمدانی که از زیبا ترین زیبایی ها زیبا تر و از مهربانان ترین مملوک، مهربان تر است...

این داستان به داستان کاملاً تخیلیه و شخصیت هاش کاملاً ساختگی...
 امیدوارم بازیکن یا تیم خاصی توی ذهنتون نیاد...
 انتخاب رنگ قرمز برای تیم، دلیل خاصی نداره...
 به هر حال هر رنگی ماله یه تیمه دیگه!!!...
 درسته قرمز مخصوص پرسپولیس، ولی فرهادم یه اسم محبوب استقلالیه!!!...
 دوباره میگم... نه شخص خاصی مد نظره، نه تیم خاصی!!!...
 امیدوارم فوتبالی ها و غیر فوتبالی ها از خوندنش لذت ببرن...
 البته شما مختارین هر جوری که دوست دارین فکر کنین و هرکسیو میخواین
 جایگزین شخصیت اصلی داستان کنین... اما من هیچ کس مده نظرم نیست
 ...و فرهاد فرهمند فقط و فقط یه شخصیت ساختگیه...

فصل اول

جام قهرمانی بزرگ و سنگین طلایی رنگی که با ریان های قرمز تزیین شده بود و با صدای یک، دو، سه، دوستانش توی شادی وصف نشدنی خودشو هم تیما و طرفداراش بین آتش بازی هایی که آسمون مشکی ورزشگاه بزرگ آزادیو تبدیل به آسمونی قرمز کرده بود، بالا برد....

با بالا رفتن جام قهرمانی روی دست های کاپیتان چون تیم ورزشگاه آزادی منفجر شد... از صدای شادی هوادار...

پقدر همه فوشمال بودن... مفصوفا بازیکننا... بازیکنایی که برای بردست آوردن این جام کلی تلاش کرده بودن... اینکه الان قهرمان جام عزفی باشی و تیمت توی لیگ جایگاه اولو داشته باشه مطمئنا از همه بیشتر برای بازیکننا و فانواره هاشون لذت داره....

حالا دیکه بازیکننا و فانواره هاشون تمام سقتی هایی که کشیده بودنو به فراموشی سپردن..

حالا دیکه این جشن بزرگی که توی ورزشگاه به راه افتاده هوادارهای سرخ پوشو مسایی فوشمال کرده و رضایت کامل از تیم ممبوشون توی پشمای تک تکلشون موج میزنه....

کاپیتان ممبوب تیم جام رو به سرپرست تیمشون سپرد... پرپم مخصوص تیمو اندافت روی دوشش و شروع کرد به دور افتخار و شادی توی ورزشگاه.. و همه ی بازیکنام پشتش...

این قهرمانی درسته واسه همه شیرینه اما شیرینیش واسه فرهار یه جور دیکه بود...

فرهاد قهرمانی تیمشو درسته خیلی دیده، ولی این اولین قهرمانیه که خودش کاپیتان و بزرگ تیمه..

فرهاد با اینکه سنی نداشت اما حالا این روزها جزء افرادی بود که فیلی ها دوستش داشتن..

اون علاوه بر اینکه توی سن بیست و هفت سالگی کاپیتان طرفدارترین تیم لیک بود، سنگربان شماره یک تیم ملی ایران بود و درفشش و محافظت فوق العادش توی تیم ملی باعث شده بود که طرفدارهای تیم حریف هم دوستش داشته باشن....

اینکه فرهاد برای اولین بار طعم کاپیتان بودنو همیشه به طرف...
اینکه بازی به وقت های اضافی و بعدش به پنالتی کشیده شد به طرف
دیکه...

به بازی وقتی کشیده شد به ضیافت پنالتی ها استرس و بود همه رو
میگیره...

از سر مربی و کادر فنی و بازیکن های تیم بگیر تا طرفدار های توی
ورزشگاه یا فونه...

واینکه اولین پنالتیو تیم مقابل بزنه و دروازه بان عالی تیم با به حرکت
فوق العاده توپو بگیره..

چی میشه... روحیه تیم میره بالا و تیم مقابل استرسش بیشتر میشه...
و لین واسه به تیم عالیه....

این حکایت امروزه تیمه فرهاده...

گرفتن سه تا پنالتی توی این بازی توسط دروازه بان عالیه...

و حالا این برد برای فرهاد فیلی فیلی شیرین بود...
اینکه ورزشگاه به اون بزرگی یه صدا اسمتو صدا بزنن و تشویق کنن
چه لذتی داره فقط خدا میدونه و فرهاد...والبته امثال فرهاد....
درسته فرهاد شنی نداشت و الان موقعتش عالی بود...
اما نا گفته نمونه که این موفقیت بدست اومدنش اصلا و ابراً راحت
نیوده...

فرهاد برای بدست آوردن این موقعیت بی حد و اندازه تلاش کرده
بود...

کودکی لذت بازی با هم سن و سالاش...چوونی..لذت چوونی کردن...بودن
کنار خانواده و دور همی های فانوارگی و دوستانه..پشماشو بسته بود و
از همه و همه ی این لذت ها پشتم پوشی کرده بود و فقط تلاش
کرده بود....

اون از وقتی که فهمیده بود توپ و فوتبال چیه رفته بود توی تیم
پایه ی همین تیم...

همین تیمی که حکم فونشو داشت...همین تیمی که از پنج سالگی توش
بازی میکرد...

همین تیمی که عاشقانه دوستش داشت و هیچ بوره زیر بار جدایی از
این تیم نمیرفت...قتی به قیمت لژیونر شدن...

فرهاد...که الان جزء کسانی بود که کوچیک و بزرگ و پیر و چوون میشناقتنش
...

این موقعیتو اول مریون لطف خدا و بعد از اون پدرش بود...

پدری که آله نبود فرهاد شاید فیبیلی زود کم میاورد...
 پدری که هر وقت پسرش زمین خورد با حوصله دستشو گرفت و بلندش کرد و به ادامه ی راه تشویقش کرد... پدری که فیلی فیلی زحمت کشیده بود...

فرهاد بی شک مریون پدرش بود و خودش اینو فیلی خوب میرونست...
 و البته تلاش و پشت کار و استعداد خودش توی این موفقیت نقش پر رنگی داشت...

بعد از بزرگاری جشن توی ورزشگاه بازیگنا راه افتادن سمت رفتکن و فبرنگارا هبوم آوردن سمتشون... فرهاد هیچ وقت بعد از بازی ها مصاحبه نمیکرد...
 کلا زیاد که نه اصلا اهل مصاحبه نبود... چه زنده تو برنامو... چه بصورت کلیپ... چه توی روزنامه ها و مجله ها... نه اینکه بفواد خودشو بگیره ها...
 نه اصلا...

ولی اعتقادش این بود که هر چی کمتر توی چشم باشی هم محبوب تری و هم ماشیه سازی برات کمتره... بیشترش واسه ماشیه بود... فرهاد بیزار بود از ماشیه...

فاخر بود بمیره ولی زندگیش وارد ماشیه نشه...
 همه ی فبرنگار ها رو یکی یکی پشت سرش گذاشت... البته در کمال ادب و احترام...

دم در رفتکن بود گیر یه فبرنگار سمج افتاد... دوربین روشن و فیلم داشت ظبط میشد...

اصلا دلش نمیخواست از جلوی دوربین روشن بگذره تا هواداراش از دستش نارامت بشن...
 از سر ایبار موند و جواب فبرنگار رو داد...

فبرنگار: فسته نباشید آقای فرهمند...

فرهار لبندری زرد و کلاه لبه دارشو مرتب کرد و با لحن فوش و صدای قشنگش جواب داد...

فرهار: ممنون...

فبرنگار: بازی پطور بود؟

فرهار: عالی...

فبرنگار: خیلی تلاش کرده بودید برای قهرمانی....

فرهار: بله فب مسلما همه ی بپه ها و کادر فنی و مربی... همه و همه تلاش کردن تا تیم امروز به موفقیت برسه... من واقعا فوشالم از اینکه تونستیم دل هوادارمونو شاد کنیم و به همه ی دوستداران تیممون تبریک میگم. امیروارم که همیشه همینطوری روی نوار برد باشیم...

فبرنگار: ممنون...

فرهار سری تگون داد و رفت توی رشتکن....

اولین کار این بود که بره سر کوشی موایلش...

بیفیل همه ی پیام ها رفت روی اسم مرسره... فقط یه پیام اومده بود...

مرسره: سلام عزیزم میروم با قهرمانی دیکه فستکی معنی ندره برات... قربونت برم که انقدر بیستی.... عالی بودی عالی....

فرهاد بی اراده جوابشو داد....

فرهاد :سلام مرس...

و به همین پیام بسنده کرد.....

همه ی بچه ها باید آماده میشدن تا با اتوبوس برن باشگاه و ازاونجا برن فونه....

نه حوصله ی عوض کردن لباساشو داشت نه هیچ کاره دیکه ای...
وسيله هاش که توی کوله بودو برداشت و نشست روی صندلی...دوباره پیام اوامر از طرف مرسره..

مرسره :میری فونه؟؟؟؟

فرهاد جواب داد...

فرهاد :آره...

مرسره :منم میرم فونه پس....

فرهاد :برو...

سرسو تکیه زر به دیوار و چشماشو بست....با برون اینکه بفواد یار مرسره افتاد...

مرسره ای که خودش نمیروندت مسش پیه نسبت بوش...
فسته شده بود...فیلی فیلی زیاده....

عاشقش بر بود...نمیروندت باید چیکار کنه با زندگیش...این مسه دوکاتگی داشت میکشش....

یه روز میفواست دست به سرش کنه و یه روز نمیونست... نکنه
 نتونه... توانایی شکستن دل نداشتن... به قدری دل رهم بود که حالا دلش
 نیومر بشکنه دل کسیو که دوساله باهاشه....
 خوب یادش بود که قرار دارن باهم... اینکه هر وقت فرهاد اراده کنه
 رابطه تمومه... ولی....
 کلافه و عصبی بود... پیشونیشو با انگشتاش مالوند... با صدای بپه ها پشماشو
 باز کرد....
 بپه ها شادیشونو ورده بودن توی رفتن... به جشن عساییم اونجا گرفتن...
 میزدنو میرقصیدن... پقدر فوش گذشت بهشون....
 بلاقره همه آماده شدن و رفتن سمت اتوبوس... تا رسیدن به باشگاهم
 جشنشون با طرفدارایی که همراه اتوبوسشون میومرن ادامه داشت....
 فرهاد اولین مفر با عجله اتوبوس و ترک کرد و بعد از فرامافظی از
 دوسلش پریر سمت ماشینش..
 نشست و روشش کرد... همین موقه صفه ی کوشیش فاموش و روشن
 شد... فرهاد نگاهشو اندافت به صفه ی کوشی...
 زنگ میفوره... با دین اسم پدرش برون معطلی جواب داد....
 احترامی که فرهاد برای پدرش قائل بود، واقعا قابل تمسین بود.
 فرهاد: سلام سرورم، بچانم؟؟؟
 و صدای مهربون و پفته ی پدرش مثل همیشه دگرم و آرومش کرد...
 پدر فرهاد: سلام پسرم تبریک... فسته نباشی بابا....

فرهاد: سلامت باشین ممنون... شما که باز بعد از بازی نمودن... پقدر بگم دیدتون توی ورزشگاه بوم اعتماد به نفس میدره و فوشالام میکنه؟؟؟ پدر فرهاد: واسه دیدم و اعتماد به نفس گرفتنت اومدم دیکه... مهم دیدن اون بام با ارزش روی دستای قشنگ تو بود که شکر خدا دیدم.... فرهاد: مینی دیدن خودم مهم نبود دیکه....

پدر فرهاد: دیدن تو بعد از بازی توی فونمون یه حال دیکه ای داره... میای دیکه... چیز من خیلیا منتظر دیدنتن...

این عادت فرهاد بود... بعد از هر بازی... چه تئیمه برد بود چه بافت اول یه سر میرفت فونه تا فانوازشو ببینه... با اینکه هر بازی پدرش توی استادیوم بود....

فرهاد: بله بابا متما میام....

پدر فرهاد: ممنون... راستی...

فرهاد: جانم؟

پدر فرهاد: مسام؛ نگ زد واسه برنامه ی امشبش دعوت کرد...

فرهاد: شما که قبول نکردین....

پدر فرهاد: اتفاقا ایندفعه رو چرا قبول کردم....

فرهاد با دلفوری گفت

فرهاد: آفه چرا؟؟؟ شما که میدونین...

پدرش حرفشو قطع کرد و با موصله گفت

پدر فرهاد: آره بابا میدونم که دوست نداری مصامبه کنی با هیچ بنی بشری!!!..

میدونم بدت میاد توی چشم باشی... ولی بابا... امشب شبه توئه... وقتشه
دیگه بعده هفت سال..

تو هفت ساله که داری تو لیک بازی میکنی و کمترین فبر در موردت
میرسه به مردم...

ده مسلمون به فکر هوادارانم باش که دوست دارن ببیننت... حرفاتو
بشنون... یا روحیاتت آشنا بشن..

امشب که تیمت و طرفداراش قهرمانیو بعده فرا میون توآن تا تنور
داغه برو...

من صلاحتو میفوام بابا...

فرهاد نفس عمیقی کشید... باباش بی راهم نمیگفت... بابا ها کلا غیر ممکنه
بی راه بکن...

فرهاد: با اینکه اصلا دلم نمیخواه برم ولی امر شما واجبیه....

پدر فرهاد: امر که نیست بابا... فواشه واسه فاطر فوت...
فرهاد: رو پشمام شما چون بفواه....

پدر فرهاد: آفرین... ساعت ده باید اونجا باشی...

فرهاد به ساعتش نگاه کرد و گفت

فرهاد: الان که هشته... من با این تراخیک به هیچ جا نمیرسم....

پدر فرهاد: تو هر کار بفوای میکنی... زود بیا به سر اینجا منتظر تیم... فعلا...

فرهاد: فرامافظ...

کوشیو انداخت روی صندلی....

عصبی بود حسابی... نه از دست باباش... از دست این مسامه بی همه چیز... محبوب ترین مجری تلویزیونی و فابریک ترین دوستش... به سری تندر میرفت که نمیفهمید داره پپوری میره... همینطوری با کوشیش شماره ی مسامو گرفت تا به مسابش برسه... مسام با اولین بوق جواب فرهادو داد...

مسام: سلام بر تو ای قهرمان میدان...

فرهاد: پرت و پرت نگو که اعصاب ندارما...

مسام: ای بابا تو کی اعصاب داری...

فرهاد: تا وقتی آدمی به اسم مسام توی زنگیمه هیچ وقت هیچ وقت... مسام: چته تو باز....

فرهاد: از من میرسی... مسام از من میرسی... میکشمت عوضی... ده لامصب تو چرا باید زنگ بزنی به بابای من... تو مگه دوست من نیستی غیر سرت چرا به خودم زنگ نمیزنی هان؟؟؟

مسام: چون مدیر برنامه هات بهتر از خودت جواب میدره....

فرهاد: مدیر برنامه اول با من هماهنگ میکنه...

مسام: نه داشیه من مدیر برنامه تو که راضی کنم انگار تو رو راضی کردم... تو روی حرف همایون فان ماله که حرف بزنی...

فرهاد با عصبانیت گفت

فرهاد: چرا منو تو منگنه میزاری مسام... بشرا نفعمی... من پپوری باید به تو عالی کنم بدم میاد پیام تو برنامه ی زنده... مفصوفا برنامه ای که تو مبریش باشی....

مسام: هر چند بار... باید بیای مردم منتظر تن زیر نویس کردیم قول داریم...
 فرهاد: ده غلط کردین دیکه....

مسام: من این حرفا حالیم نیست... ده تا ده و نیم منتظر تم...
 فرهاد: من بمیرم هممون رامت شیخ الهی... زودتر از یازده هرکاری بکنم
 نمیرسم...

به پلیس که بوش اشاره کرد تا ماشینشو کنار بزنه نگاه کردو با حرص
 گفت

فرهاد: مالام پلیس جلومو گرفت....

مسام: دیکه هرچی دیر بیای خودت بد نام میشی... برو بین آقا پلیسه
 بچقر، میکنه تو پاچت...

فرهاد گوشو قطع کرد و دوباره انداخت روی صندلی...

بدون بیاره شدن از ماشین منتظر اومدن پلیس شد...

با دیرن پلیس پنجه رو کشید پایین... و بازم پیاده نشد... غرور فرهاد اجازه

ی فیلی کرا رو نمیراد بوش... این بی احترامی به پلیسم یه نوع جریمه

داشت... پلیس به مفض دیرن فرهاد معلوم بود که مسایی فوشمال و

البته متعجب شده...

پلیس: آقای فرهمند...

فرهاد سرشو تکلون داد و گفت

فرهاد: بله خودم هستم...

پلیس: اول اینکه از شما بعیده شما الگوی جامعه هستین...

فرهاد همینطور که سرشو تکلون میداد توی دلش به خودش غر زد ..

حالا انگار کی منو این تو میبینه که الگوی جامعه ام...
 پلیس :سرعتتون خیلی بالاس... با تلفن همراهم که حرف میزنم..
 فرهاد وسط حرفش اومد و گفت
 فرهاد :میفشی عق باشماست...ولی من خیلی عجله دارم...
 به لباساش اشاره کرد و گفت
 فرهاد :فکر میکنم مشغول باشه...من تا دو ساعت دیگه باید خودمو برسونم
 به برنامه ی زنده...
 کلیم کار دارم...آه میشه زود این قبض بریمه رو بدین من برم...
 پلیس :درحالی که برگه ی بریمه رو مینوشت گفت
 پلیس :عجله و قهرمانی تیمو معروف بودنتون دلیل بر خلاف کردنتون
 نمیشه..
 فرهاد پوفی کرد و گفت
 فرهاد :درسته ...
 قبض بریمه رو گرفت و به مبلغش نگاه کرد..
 خندش گرفته بود...چند برابر یه آدم عادی...؟؟؟
 تا کی باید سرش احترام بزارن و به قول مسام بکنن تو پاپش...هرجایی؟؟؟
 بیخیال...فرهاد با اجازه ای گفت و راه افتاد...
 قبض بریمه هم رفت جای بقیه ی قبض ها...موقع فروش ماشین
 تسویه میشد بلأفزه!!!...!

با اینکه مسیر فونه ی پدرش و خودش نزدیک بود و میتونست بره فونه، اما بیفایاله فونه رفتن شد. میدونست آله بره فونه با دیدن مرسره صبحم به برنامه نمیرسه....

مرسره فیلی زود جوابشو دار..

مرسره :جانم خرهار جان؟؟؟

خرهار :من امشب فیلی دیر میام...آله میفوی نیای نیا...

مرسره :من الان فونم....

خرهار :فقدر، زود رسیدی...

مرسره :فونه بوزم اصلا....

خرهار :عجبا....به هر حال من دیر میام..

مرسره :پرا؟؟؟

خرهار :دارم میرم برنامه ی مسام...ساعت ده باید اونجا باشم....

مرسره :برنامه ی مسام؟؟توکه اهل مصافحه نبودی...

خرهار :حالا میفوام برم...فکدر نمیکنم واسه کاررم لازم باشه به کسی توضیح

برم...

مرسره :نه لازم نیست...حالا کو تا ده...بیا فونه آماده شو بعد برو...

خرهار :نه باید یه سر برم فونه بابا...همه اومدن اونجا که منو ببینن..همونبام

کلی لباس دارم آماده میشم دیگه...دیرم میشه بفوام پیام فونه...

مرسره با لمن دلفوری گفت

مرسره :فوب منم اومدم که تو رو ببینم....

خرهار :حالا بعدا ببین منو...چیکار میکنی میری فونه؟؟؟

مدرسه : نه منتظرت ميمونم... مالا کي مياي؟؟

فرهار : نميرونم هر وقت تموم بشه يک... دو...

مدرسه : پقدر , دير... اشکال نداره ميمونم..

فرهار : مامانت اينتا...

مدرسه : نيستن... اکم بودن مهم نبور...

فرهار : هرچور دوست داري... من همون يکو دو هم برسم , ديکه لاشم

ميرسه فونه...

مدرسه : من عاشق لاشتم هستم عزيزم... فرهاااااا؟؟؟؟

فرهار : چي؟؟؟

مدرسه : ميگم يک و دو که فلوته ميشه بريم يه دوري بزويم...

فرهار عصبي گفت

فرهار : مدرسه چرا وقتي ميروني من جوابم واسه يه سوال چيه باز

مپرسيش؟؟؟

ميروني که من عمرا با تو که نه با هر دختر ديکه اي بيرون نميرم...

مدرسه : باشه بيخيال تو الان نميرونم چرا اعصاب نداري... معلوم هست

پته؟؟؟

فرهار : مدرسه... من به زنم انقدر جواب پس نميرم , در آينده... تو که

ديکه هيبي...

مدرسه که سعی داشت عصياني نشه گفت

مدرسه : منم زنم.....

فرهار : زنم؟؟؟ عمرا... يه دختر صيغه اي هيچوقت زن نميشه....

مدرسه: آکه نمیشد پرا کرفتنی؟؟؟

فرهاد: کرفتم؟؟؟ من کرفتمت یا پسبوندی خود تو؟؟؟

مدرسه: هرچی.... به هر حال تا تو رضایت نمیداری که...

فرهاد: باشه... تو راست میگی... من میبور شرمم که یادت نیست... به

هر حال فست خود غذای خوبی نیست ولی وقتی گذشته ناپاری بفری.... توام

زن نیستی.... کلارته.... قبله من و قتما بعده من... سپر کردن پسرای

گشته.... الانم بفاطر عقیده‌ری منه که فقط با منی وگرنه معلوم نبود با

چند نفر دیکم باشی...

مدرسه که بغض داشت ففش میگرد گفت

مدرسه: واقعا معلوم نیست پی انقدر عصیبت کرده... من منتظرتم فعلا....

کوشی و قطع کرد... زل زد به عکس بزرگ فرهاد و بغضش شکست...

بفاطر کار خودش چند بار سر کوفت شنیده بود از فرهاد....

مقم داشت.... فرهاد راست میگفت... کارش بوده دیکه.... ناراحتی نداره....

و فرهاد بعد از قطع کردن کوشی خودش پشیمون بود از رفتارش... نباید

اینپوری باهاش حرف مینزد... درسته فرهاد علاقه ای به مدرسه نداشت

ولی به هر حال دوسال بود که باهم بودن...

فرهاد برعکس پسرای هم سنو سالش مخصوصا هم تیمی هاش اصلا آدم

هوس بازی نبود که هر روز با یه نفر باشه... زیاد فکرش دنبال اینپور

چیزا نبود...

شاید علاقه ی شدیدش به فوتبال این غریبه ها رو به صفر رسونده

بود....

فرهاد مجبور شد با مرسره باشه... و توی زندگیش هم فقط همون یه نفر و داشت...

یه نفری که دوستش نداشت... علاقه ای نداشت... و همش اجبار بود و اجبار...

این روزا فکرش مشغول بود که چهوری مرسره تو بیرون کنه از زندگیش... فرهاد حالا مرسره رو در عده خودش نمیدید... نه مرسره که کلا هیچ کسو در عده خودش نمیدید...

غوروش این روزا عد و مرز خاصی رو برایش تعیین کرده بود... از دقتی که بهش میپسیدن بیزار بود و غوروش بهش اجازه نمیداد خودش بره سراغ یکی...

چه زود گذشت از زمان آشنایش با مرسره . دوسالی که مرسره روز به روز دلبسته تر میضریه فرهاد و فرهاد متنفر تر از دقترا!!!...

با اینکه کلید در فونه ی پدرش رو داشت زنگ زد... هم برای اعلام کردن حضورش و فم برای اینکه اگر کسی مایله جواب کنه...

هرچند که فقط حضورشو اعلام کرده بود... با رسیدن به در ورودی فونه دوباره در زد و بعد از اون درو باز کرد و رفت داخل...

با همه یکی یکی فوش و بش کرد و گفت

فرهاد: من شرمنده ی همتونم میبینم که هنوز لباسام عوض نکردم... برم به فودم برسم که یه ساعت دیگه باید تو برنامه باشم... اونایم ازتون عذر فواهی میکنم... فعلا...

با گفتن این حرف فودشو از دست جمع فلاص کرد و رفت توی اتاقش... اصلا حوصله ی جمع رو نداشت.. نه اهل مهمونی و دور همی شانوادگی بود و نه دوستانه...

شاید علاقه ی شیرید و پی اندازش به فوتبال تمام غریزه ها رو توی وجودش به صفر یا یک و دو رسوایه بود...

فودشو ولو کرد روی تفتشو برای چند دقیقه پشماشو گذاشت روی هم تا آرام بشه...

بعد از اون استراحت کوتاهی دوش آب گرم مالشو مسابی با آورد افلاقتشو مثل همیشه درجه یک کرد... در کمدش رو باز کرد و نکاشو روی لباساش کرد و نتر...

چی میپوشید که هم قشنگ باشه و هم در هر تلویزیون و رسانه ی ملی؟؟؟ کلی با فودش درگیر بود...

تربیج داد تیپ مردونه، اسپرت بزنه... یه شلوار کتون قهوه ای تیره به کت اسپرت هم رنگ شلوارش انتخاب کرد، بلوز فوشرنگ نسکافه ایش تپیشو کامل کرد...

طبق معمول همه پی عالی و درجه یک... لبندری به فودش هدیه کرد و توی آینه گفت

فرهاد: موفق باشی پسر....

ساعت نه و رب بود که آماده شد...

فیلی سریع باید خودشو میسوند به برنامه....

نقهمید پطوری فداافظی کرد و راه افتاد...

هرچند که مسیر زیاد طولانی نبود...یه ساعت توی راه بود...بین ده

و ده و نیم....

فدا پقدر به مسام هم کرده بود که فرهاد بین برنامه رسیده بود...

هرچند فرهاد دیکه عصبانی نبود که بفواد به مسام برسه...

بعد از یه گرییم ساده با صدای مسام پشت صحنه رو به قصد رفتن به

روی آنتن ترک کرد..

مسام: فب...مهمونمون مسابی فوشن قوله و فیلی وقته منتظره...فرهاد

جان....

فرهاد وارد صحنه شد و دست مسامو مکلم فخر>!!!!...

اصلا فکر نکنین که فرهاد میفواست اینجوری لج مسامو در بیاره...

مسام: بفرمایید...فیلی فیلی فوشن اومرین...

فرهاد: ممنون متشکر...

مسام: فوب اوضاع و احوال پطوره؟؟؟

فرهاد: فداروشکر همه پی عالی...

مسام: فداروشکر...احوالبرسی با بیننده ها...

فرهاد: سلام به همه ی مردم شریف ایران..مخصوصا طرفدارای تیم فودمون..

مسام: فب، تبریک میکم بعتون...

فرهاد: ممنون... منم تیریک میگویم به همه ی طرفدارامون امیدوارم برای
 یه لحظه که شده فخره مهمون لب های خوشگلشون شده باشه..
 مسام: متما همینطوره... کلا آدم فوش قوی هستی... فیلی زودتر از ساعت
 مقرر حاضری...

فرهاد: فیلیم که نه ولی فب تمام تلاشم اینه که قبل از ساعت مقرر
 سر قرار باشم تا آکه قرار به معطل شدن کسی که معطل میشه من
 باشم نه اینکه کسی منتظر بمونه... امشب که یه نفر منتظر نبودن یه
 ملت بودن...

مسام: اعصاب به نفستم که ماشالله... یه ملت منتظر بودن؟؟؟
 فرهاد لبند دلشینی زد و گفت

فرهاد: منتظر من نه ولی فب مطمئنا درس میزدن مهمون برنامه یه
 بازیکن از تیم قهرمانه و منتظر بودن بینن کدوم بازیکن محبوب تیمشونه... ولی
 فب الان شاید پناه در صر بیننده هاتو از دست داده باشی با دعوت
 کردن من....

مسام: اصلا اینطور نیست... طرفدارات که بی شک زیارن... مقصودا که این
 اولین برنامه ایه که تو بعد از هفت سال بازی کردن توی لیگ توش
 حضور پیدا کردی...

فرهاد: لطف داری...

مسام: کلا اهل مصاحبه نیستی؟؟؟

فرهاد: زیار نه...

مسام: دلیل خاصی داره؟؟؟

فرهاد: دلیل که... بیین عقیده ی من اینه که هرچی کمتر توی رسانه و نشریه ها مجله ها باشی کلا هرچی کمتر توی دید باشی اول اینکه محبوب تری و بعدش اینکه ماشیه ها فیلی کمترن...

مسام: ینی بفاطر مصوبیت فوتو از رسانه ها و مردم دور میکیری؟
فرهاد: نه نه اصلا... بیین مسام جان منظور من اینکه دوست ندارم مردمو فسته کنم... دیری بعضی ها روی هر شبکه ای که میزنی هر روز به جا هستن؟؟ فب مردم فسته میشن (دیکه... چوره تکراری حرف تکراری... فب میکن ای بابا یکی دیکه نیست بیار؟؟؟ اینو نمیسندم... دوست دارم هر وقت به برنامه ای میرم یا مصاحبه ای ازم چاپ میشه طرفدارام یا کلا مردم نکن عه ای باز اومد... دوست دارم از دیدنم فوشمال بشن و عضورم باعث دیده شدن به برنامه یا فونرن به مجله بشه...

مسام: درسته... واینکه در مورد ماشیه گفتی... ینی الان ماشیه نیست در مورد فرهاد فرهمندر؟

فرهاد: ماشیه که همیشه نلپشه... چرا هست فیلیم هست... فوتدم هر روز میبینم یا میشنوم مخصوصا توی فضای مبارزی... ولی فب وقتی مردم و طرفدارات افلاقتو بدونن هر فبری رو باور نمیکنن و میدونن که تو اهل حرف زدن نیستی... و حالا آکه فبری در موردت بیپیه فتما فیلی کمرنگه... به هر حال کلا زیاد اهل اینور برنامه ها نیستم...

مسام: و صفه های شفصی... زیاد داری... زیاد دیدم...

فرهاد: بییند من تا این لظه که اینجام فقط به صفه ی شفصی توی... دارم و هر صفه ی دیکه سافتگی و کزبه...

مسام: محبوبیتو بیشتر میپسنری یا مشهور بودنو؟؟
 فرهاد: صد در صد محبوب بودن... آکه شما رو مثلا صد نفر بشناسن
 اما از اون صد نفر فقط بیست نفرش دوست داشته باشن اصلا فوب
 نیست به نظرم.. اما آکه پنجاه نفر بشناسنت و از اون پنجاه نفر پهل
 نفرشون دوست داشته باشن عالییه... به نظر من محبوب بودن خیلی
 بهتره.. شهرت زود گذره.. مگه عمر روی فرم بودن یه فوتبالیست پقدره؟؟ شما
 به هر حال عمر بازیت تموم میشه.. آکه دنبال شهرت باشی به مضن
 اینکه از میادین دور بشی توی ذهن مردم هم کم کم کمرنگ میشه
 و بعد از یه مدتی مو میشی.. اما آکه محبوب باشی تا همیشه توی ذهنشون
 میمونی و همیشه ازت یاد میکنن.. و به نظرم این خیلی لذت بخشه برای
 هر کسری...

مسام: به نظر خودت محبوبی بیشتر یا مشهور؟؟
 فرهاد: نمیرونم بفرا... اینو باید از مردم پرسی نه من...

مسام: آالا نظر خودت...

فرهاد: اصلا نمیتونم نظر بدم...

مسام: مثلا تا آالا شده کسایی که طرفدار تیمت نبوده باشن هم باهات
 عکس بگیرنو ازت امضا بفوان؟؟ این میتون نشونه ی محبوب بودن باشه... چون
 خیلی ها هستن که بازیکن یه تیم دیکن ولی بفاطر اطلاق و رفتار فوشون
 فنه دوستشون دارن از این نمونه ها کم نداریم..

مثلا مهدی مهدوی کیا... فرهاد مبهیری.. عمید استیلی...

فرهاد: درسته البته این نمونه هایی که شما گفتین اصلا از لحاظ مصوبیت با من قابل مقایسه نیستن، من فیلی کوچیک تر از این عرفام...

مسام: مثال بود...میخوام ببینم برات پیش او مرده...

فرهاد: آره پیش که او مرده..ولی همیشه دلیل بر مصوبیت گذاشت..چون من دروازه بان تیم ملی هم هستم و فب هر کسی که طرفدار تیم من نباشه ولی طرفدار تیم کشورش هست صد در صد..

و فب به همین دلیل که میان عکس و امضا میکیرن...

مسام: پس نمیدونی معروفی مشهوری یا مصوب؟؟؟

فرهاد: نه...

مسام: دوست داری برونی؟؟؟

فرهاد: قتما...

مسام: بریم سوال مسابقه ی پیامکیمونو ببین بعدش میایم جواب ها رو هم برای اولین دفعه مرور میکنیم...

سوال مسابقه به عنوان یک میان برنامه کوتاه پخش شد..واین بود سوال... نظر شما در مورد فرهاد فرهمند؟؟؟

یک: فوشکل و فوشتییه...

دو: مصوبه...

سه: معروف و مشهوره...

فرهاد مسابی از نوع سوال فندرش گرفته بود و او مدرن روی آنتشنون با فنده ی فرهاد یکی بود..

مسام: سوالمون چطور بود؟؟؟

فرهاد : فوبه...

مسام : موافقی بریم نظر مردمو بیینیم؟؟؟

فرهاد : هتتا...

مسام : بیه ها نمودار مظر سنپیو نشونمون برین...بله...ممنون...میینی

فرهاد؟؟

فرهاد فندیر و گفت

فرهاد: آره..

مسام : نظرت چیه؟؟

فرهاد : نظری ندارم...

مسام : اصلا بفون خودت نظر مردمو...

فرهاد دوباره فندیر و گفت

فرهاد :گزینه ی یک...

مسام فندیر و گفت

مسام :با اقتلاف...

فرهاد : فوشکل و فوشتیپه پنجاه و پنج درصد اول...

گزینه ی دو مصوبه...سی درصد دوم...

گزینه ی سه پونزده درصد سوم...

مسام : فب نظری نداری؟؟

فرهاد : نه...

مسام : ولی من مطمئنم اونایی که به گزینه ی یک رأی دادن آکه همپین

گزینه ای نیور به گزینه ی دو رأی میدادن...خودت پی فکر میکنی؟؟؟

فرهاد: نمیروم شایر...

مسام: شایرم بعضی ها نمیشناختنت و الان برای بار اول دیدنت و به این نتیجه رسیدن که فوشگل و فوشتیپی...

فرهاد: شایر...درسته....

مسام: فب بگزریم...بریم سر بازی امروز...پطور بود؟؟

فرهاد: به شدت سفت و با استرس فراوون...ولی عالی و فاطره انگیز...

مسام: بی شک بهترین بازیکن بودی و مسابی فسته شدی...

فرهاد: لطف داری...ولی من بهترین نبودم...

مسام: پطور اینو میگی؟؟سه تا پنالتی گرفتی و بهترین بازیکن زمین معرفی شدی..

فرهاد: این لطف شماست..ولی اعتقاد من اینه که اگر تیم من یه روز

فوب مار میکنه و فوب نتیجه میگیره اون روز همه فوبن..از مربی و

بازیکنها بگیر تا فرمه ی تیم...اگر هم یه روز تیم من بره و نتیجه نمیگیره

مطمئنا اون روز همه بر بودن که تیم بر بوده...

مسام: الان گرفتن سه پنالتی تو معنیش فوب بودن کله تیمه؟؟؟مثلا نقش

بقیه توی گرفتن اون پنالتی ها چی میتونه باشه؟؟

فرهاد: نقششون؟؟؟بین وقتی من دارم میرم توی دروازه بایستم قبلش

دوستام و مریم یکی یکی منو بغل میگیرن پشتم میزنن و بوم روحیه

میرن که تو موفق میشی،میتونی،برو به امید خدا...

فب اینا همش تاثیر داره توی عملکرد من...

مسام : دروازه بانی سرعتش عکس العمل فیلی بالای میفواد... طول بازی رو که اصلا نمیشه ولی تا حالا هر وقت پنالتی فواستی بگیری دیدم که ذکر میگی.. از امام حسین و امام علی کمک میفوی و صداشون میزنی... کاملاً میشه لب فونی کرد...

فرهاد : آره... دروازه بانی درسته سرعت عکس العمل بالای میفواد ولی همون لحظه ای هم مه توپ با شدت داره میار طرفت نافور آگله وبه صورت غیرضی همون یا حسین و یا علی از زهنت میگذره.. ولی فب موقعه گرفتن بنالتی آره میگم و اعتقاد هم دارم که فیلی کمک میشه..

وقتی من اینو میگم وهر چند نفری که دارن تصویرمو میبینن نا خودآگاه با من یا حسین و یا علی میگن انرژی مثبت این جمله واقعا به من میرسه و معجزه میکنه... وبقدر فوبه که ما داریم همپین کسانی رو که بهوشون متوسل بشیم... بقدر فوبه که پراغ و راهنما داریم و توی تاریکی قدم برنمیداریم... فراروشکر....

مسام : آخرین به تو... و اینکه پنالتی ها رو شانسی نگرفتی؟؟؟
فرهاد قندیر و گفت

فرهاد : جالبه بدونید که من اصلاً آدم فوش شانسی نیستم...
مسام با تعجب گفت

مسام : آکه فوش شانسی نیستی پس موقعیتت.. بودن توی برنامه و این شدنت از کیاست؟؟؟

فرهاد: ببین مسام به نظر من این فوش شانسى نیست.. فوش شانسى رو توى زمينه هاى ديگه و برنده شدن چند ميلياردى كارى ندارم.. توى زمينه ي فودم ميگم...

فوش شانس كسيه كه باباش كسيه يا پولداره و فوق فوقش يه ساله كاپيتان شده.. دروازه بان شماره يك تيم ملي شده... نه مثل من... منى كه از پنج سالگى توى اين تيمم... اين تيم مثل فونمه... من بچگيمو نو چوونيمو چوونيمو گذاشتم... كللى تلاش كردم.. پندرين بار زمين فودمو باز بلند شدم.. فقدر، با دروازه بان هاى توى تيم فودم چنگيدم تا فيكس شدم..

فقدر، تيم ملي دعوت شدم ولى فط فودم.. فقدر، رفتم نيمكت نشين بودم...

كللى تلاش كردم.. يه روزه و يه ساله نشدم فرهاد فرهمند... فودتون مساب كنين.. پنج سالگى كبا و بيست و هفت سالگى كبا... اين همه سال من در حال تلاش بودم تا برسيم به موقعيت الانم...

مسام: پس پنالتي ها رو شانسى نگرفتي؟؟
فرهاد: به هيچ وجه....

مسام: جالبه...

فرهاد: آره... من كه نه... مبرى فويعم جناب آخاى رضوى فيلى فيلى روى پنالتي ها تاگيد داشتن ومن و سيامك دروازه بان دوم تيم برابى جام عزفى بيشتتر تمرکز موم روى پنالتي بود و فيلى كار كرديم... چون احتمال كشيده شدن به پنالتي توى اين بازى ها بفاطر مساسيت بالاشون فيلى

زیاده و پناستی هم که به قول شما بیشترش شانسیه و همپی نسیبه... فب
ما بیشتر روی پناستی ها تمرین داشتیم که فداروشکر موفق هم شریم...
مسام: به هر حال تو بهترین بازیکن بودی و هوادارات بیشتر از قبل
بعت علاقمند شدن..

فرهاد: لطف داری... فوشمالم که منم سهمی داشتم و تونستم دل هوادارامونو
شار کنم و فنده بیارم رو لبشون، ایشالا با دعای فیر مردم همینطوری به
برد هامون ادامه بدم و شار باشیم....

مسام: انشالله... فب سقف آرزوهات کماست؟؟؟

فرهاد: سقف آرزو که.... از چه لفاظ....

مسام: از هر لفاظی که فودت دوست داری...

فرهاد: کلی که آرزو دارم آدم باشم.... همیشه دلم میفواد همیشه طوری
باشم که آبرو داشته باشم و با شرافت زندگی کنم... هیچ وقت فدارو
فراموش نکلم... دعای همیشم اینه که آکه هرپی بدست میارم به هرجا
میرسم فدا اول جنبشو بوم بره بعد فودشو.. دلم میفواد آدم با جنبه ای
باشم و فودمو کم نکلم...

مسام: آفرین... و سقف آرزوی فوتبالی؟؟؟

فرهاد: فوتبالی... آرزوم بازی کردن توی تیم ملی بود که فداروشکر بوش
رسیدم...

مسام: یعنی بیشتر از اون آرزو نداری؟؟؟ از لفاظ ورزشی؟؟؟ مری گیری بازی
توی لیگ های اروپایی..

فرهاد: مربی گری که فب هنوز فیلی وقتیه برایش... شاید آرزوی سالهای بعدیم باشه فعلا نه بوش فکر نمیکنم بازی کردن رو بیشتر دوست دارم و وقت هم دارم... اما بازی کردن توی لیگ های اروپایی رو دوست دارم اما آرزوم نیست....

مسام: تو پیشنهاد های فوق العاده ای از تیم های خارجی داشتی و مردم هم از اخبار معتبرش آگاه هستن.. و اینکه همیشه جوابت به این تیم های عالی منفی بوده.. دلیل خاصی داره؟؟

فرهاد: آره دلیلش یکی دو تا هم نیست... اولاً اینکه من واقعا عاشق تیمم هستم و اعتقادم بر اینه که تا توان دارم و میتونم مفید باشم برای کشور خودم باشم...

مسام: فب لژیونر شدن که فیلی بیشتر برای بودنت توی بوم ملی بهت کمک میکنه...

فرهاد: نه منظورم تیم ملی نیست... تا مفیدم دلم میفواد به باشگاه خودم کمک کنم.. باشگاهی که منو به اینجا رسونده و فیلی بوش میروم.. من هیچ وقت خودم این باشگاهو ترک نمیکنم.. اگر یه روز باشگاه منو نفواد فکر میکنم که پیکار کنم...

مسام: و دلایل دیکت برای نرفتن به خارج از کشور؟؟

فرهاد: یکی اینکه من فیلی فیلی به خانوادهم وابستم و دوریشونو اصلا نمیتونم تحمل کنم...

و اینکه، استش دیکه موصله ی نیمکت نشینی ندارم... مطمئنا توی هر تیمی که برم همون اول بوم بازی نمیدن و باید کلی تلاش کنم کلی نیمکت نشین باشم تا بینم آیا یه بازی بوم میرسه یا نه..

تر هیچ میدم همین موقعیتمو نگه دارم... ولی بیشترش همون عشق به ایرانه... فکر اینکه بفوام از ایران برم و یه جای دیکه رو برای زندگی انتصاب کنم دیوونم میکنه.. من واقعا عاشق ایرانم و به هیچ وجه دوست ندارم خانوادهمو کشورمو ول کنم و برم توی غربت...

مسام: بئی هیچ وقت احتمال نداره که بری؟؟؟

فرهاد: عراق الان و پندر سال آینده رو که مطمئنم... آدم از آینده فبر نداره.. من تصمیم ندارم مگر اینکه حالا اتفاق خاصی رخ بده....

مسام: ایشالا که هر ما هستی موفق باشی...

فرهاد: ممنون...

مسام: فب بریج شاهکار امروز تو نگاه کنیم باهم برمیکردیم..

فرهاد: بله متما....

پفش شدن منتفب بازی اون روز برای خانواده ی فرهاد همون شیرینی و شادی قبلو داشت.. و شیرا که پای تی وی با پشم گریون قریون صدقه ی عشقش میرفت... و چه عره دفتر هایی که عاشقانه فیره شده بودن به تلویزیون و دیدن فرهاد برای یه بار از نزدیک جزء بزرگترین آرزو هاشون بود...

چیز آرزوهای که شاید فیلی سفت بهش میرسیدند...

اون روز فرهاد فوق العاده بود... شاید خودش توی بفاطر مساسیت بازی توی زمین متومه نبوده ولی با دیرن اون کلیپ منتفی که پفش شد خودش هم توی دلش به این تنیسه رسید که چقدر خوب بوده... و برای خودش مغرور شد... ولی یه کلمه هم به زبون نیاورد...

بعد از تموم شدن کلیپ گپ دوستانشون ادامه داشت....

مسام: واقعا عالیه... نزدیک ده تا موقعیت فیلی فطرناک توی صد و بیست دقیقه رو فنی کردی و بعدم توی پنالتی ها سه تا پنالتی... آخرین من نمیدونم چی بگم...

فرهاد: ممنون لطف داری...

مسام: شب بریم سراغ سوال های مردمی که برامون پیامک زدن.. موافقی؟؟؟

فرهاد: بله با کمال میل....

مسام: شب من شماره ها رو نمیفونم فقط سوالو میگم که بتونیم بیشتر پیامک بفونیم...

اول اینکه پرسیدن چند ساتونه و متولد چه ماهی هستین؟؟؟

فرهاد: من اردیبهشتیم و بیست و هفت سالمه...

مسام: ازدواجی که؟؟؟

فرهاد: نه ازدواج نکردم هنوز...

مسام: چرا؟؟؟ قصدش نداری؟؟؟

فرهاد: راستش انقدر سرم گرم فوتباله که وقتی برای این حرفا نیمونه...ینی

اصلا فرصت فکر کردن رو هم ندارم... بعضی وقتا مامان آستیناشو بالا

میزنه ولی شب خودم مخالفت میکنم...

مسام: چرا مخالفت؟؟؟ گفتی قصدمشم نداری؟؟
 فرهار: عمممم... نه... قصدمشم ندارم... آفه فکر میکنم همینور که به خانوارم
 وابستم بعدا هم به همسرم فیلی وابسته فواهم شد... و دلم نمیخواد که
 ازشون دور باشم... دوست دارم زمانی ازدواج کنم که به خانوارم بیشتر
 رسیدگی کنم... الان میبینم هم تیمی هام که متأهلن بقدر سخته
 براشون... مفصوفا بازیکنایی که عضو تیم ملی هستن و دائما توی اردو هستیم
 فیلی بهشون فشار میاد... و باز مفصوفا کسایی که بپه دارن اونا که فیلی
 فیلی سقتی میکشن...

مالا همسر فرق داره... شما خودت و همسرت میتونین این قضیه رو
 درک کنین که کاره و باید تامل کرد این دوری ها رو و به هر سقتی
 هم که هست تامل میکنی... ولی بپه دیکه اینجوری نیست...
 بپه اسمش روشه بپس و نمیتونه تجزیه تحلیل کنه درک کنه که کار و
 تامل و دوری بپه؟؟؟

بپه مسلما مار و پدرشو در کنار هم میخواد...
 دیزم دوستاییمو که توی اردو ها عکس بپه هاشونو نگاه میکنن گریه میکنن...
 صداشونو میشنون و با گریه ی بهشون گریه میکنن...
 منم واقعا احساسیم و میدونم که نمیتونم تامل کنم... علاوه بر اون چرا
 یه بفوام یه نفر دیکه یا یه بپه ی بی گناهو بفاطر کار و علاقه ی خودم
 بردفت کنم؟؟؟ بنظرم این خودخواهیه....

مسام: وکلا ازدواج و انتقاب برای آدم های معروف کار آسونی نیست...
 فرهار: دقیقا... یکی از صرف های دلمو زدی که من روم نشد بگم...

صسام :راحت باش میشنویم....

فرهار :درست میگی...واقعا سفته...آدم دچار یه وسواس و برپینی میشه!!!...
تا حالا شده مامان واسم تعریف مرده که مثلا یه دختر یو پسندیده و حالا
میفواد زنگ بزنه..

منم تا مامان خودش به این تئیه نرسه که برردم نمیفوره مخالفت نمیکنم...
بعد مثلا مبینی چند روز بعدش مامان خودش میگه.زنگ زد..بعد من
میگم فب پیشه حالا؟؟؟

بیشتر جاهایی که زنگ میزنه اول که دخترشون قصه ازدواج ندارن...دارن
درس میفونن...سشنون کمه!!!...و از اینور بھونه ها...بعد که مامان
خودشو معرفی میکنه همون لظه دخترشون بزرگ میشه...درسش تموم
میشه...قصه ازدواج پیدا میکنه...در ثانیه!!!...

و من اصلا اینو نمیسنرم...نه من هرکسی که مردم بشناسنش مثل
من فکر میکنه مطمئنا...

اینور وقتا نمیتونی بفهمی کی تو رو واسه خودت میفواد؟؟؟کی هست که
اگر تو اینی که بودی نبود...با یه وضعیت مالی معمولی...بدون سرشناس
بودن با یه کار دیگه..وضعیت غیر این بود حاضر بود باهات ازدواج کنه...واقعا
نمیشه تشفیص داد...

یه آدم یا قبله اینکه سرشناس شد باید ازدواج کنه یا به نظرم دیگه فیلی
سفت پیدا میشه کسی که تو رو واسه خودت بفواد...و من بیزارم از
اینکه کسی منو بفواد واسه موقعیتیم...

و تا کسیو پیدا نکنم و مطمئن نشم که دلش پی بوره برای ازدواج با من ازدواج نمیکنم..

مسام: مرفخت کاملاً منطقی و قابله درکه..مراقب واسه خودت و امثال خودت که میتونن بفهمنت...

فرهاد: آره...شاید بیننده ها موافق نباشن ولی شب تا توی موقعیت قرار نگیری نمیتونی قضاوت کنی

مسام: درسته..شب سوال بعد...اینکه تمصیلاتت؟؟

فرهاد: من چون خیلی به ورزش علاقه داشتم تربیت بدنی خوندم..فوق لیسانس تربیت بدنی دارم..

مسام: بسیار شب...و میگن که چهرت بقدر مؤثر بوده توی موقعیت؟؟
فرهاد: نمیروم...

مسام: بدون شک بی تأثیرم نبوده...

فرهاد: شاید...

مسام: پرسیرن که چرا با این تیتون بازیگر نشدین؟؟؟

فرهاد: قدری و به شوقی گفت

فرهاد: زمانی که رفتم دنبال فوتبال هنوز تیپ و قیافم زیاد معلوم نبود...

مسام: پس احتمال داره بازیگر بشی؟؟

فرهاد: افم سافتگی کرد و گفت

فرهاد: اصلاً...کلاً علاقه ندارم...بعدم مارو چه به هنر داراشی؟؟؟

مسام: و اینکه صدای فوق العاده ای داری...به فواندگی فکر نمیکنی؟؟؟

فرهاد: فکر نمیکنم کسی خوندن منو دیده باشه و صدامو شنیده باشه...

مسام: همینطوری هم معلومه صدات عالییه...

فرهاد: مرسی... نه فوانندگی که نمیکم علاقه ندارم پرا موسیقی دوست دارم ولی اینکه بفوام مرفه ای برم دنبالش و به عنوان فوانندگی و شغل باشه نه... اصلا دنبالش نیستیم...

من به قدری به فوتبال علاقه دارم که به هیچ چیز دیگره ای فکر نمیکنم و تمام تمرکز من روی همین یه گزینس... به نظر من آدم یه کاری رو شروع کنه و درست انجامش بده فیلی بهتره از اینکه از هرکاری و رشته ای یه ذره و ناقص بلر باشه... این نظر شفصیه منه و نظر بقیه هم برای خودشون کاملا مقترمه و من قصد مسارت ندارم....

مسام: و دوست نداری مدل بشی؟؟ اینم سوال بیننده هاست؟؟

فرهاد: نه... فقط فوتبال...

مسام: اصالتا کجایی هستی؟؟

فرهاد: تهران...

مسام: دوست داری پسر فوتبالیست باشه؟؟ تشویقش میکنی؟؟

فرهاد: حالا کو پس من؟؟؟

مسام: سواله دیگره...

فرهاد: آکه پسر داشته باشم و خودش علاقه داشته باشه حتما تشویقش میکنم ولی اجبار نه..

مسام: و دختر به فوتبالیست میری؟؟؟

فرهاد: اصلا... بی هیچ وجه....

مسام: تلفتی دختر ندارم....

فرهاد: اصلاً فکرش نمیتونم بکنم دختر به فوتبالیست بدم....

مسام: به ورزشکار چی؟؟

فرهاد: مسام ببین... کلا دخترمو به

ورزشکار... سیاستمدار... بازیگر... خواننده... آدم معروف...

کلا به کسی که مردم بشناسنش نمیرمش...

مسام: چرا؟

فرهاد: چون زندگی با اینور افراد واقعاً صبر ایوب میفوار و دل شیر... و فیلی

سفته فیلی... من ازدوایم بفوام بکنم بدون شک تمام اینا رو میگم... چون

وقتی بیوفتی توی یه کودریکه نمیتونی ازش در بیای... من دریکه نمیتونم

مثل یک آدم عادی رفتار کنم زندگی کنم... کسی که قراره با من ازدواج

کنه باید با دید باز جلو بیاد و بدون سفتی ها رو وفودشو با شرایط وفق

بره... من شاید دست زنو بچمو بگیرم و برم پارک... سینما... رستوران... ولی

نمیتونم مثل یه آدم عادی باشم...

نمیتونم راحت توی پارک قدم بزنم... نمیتونم راحت غذا بخورم... با همسرم

شوشی کنم...

نمیشه اصلاً نمیشه... و فیلی صبر و حوصله میفوار...

مسام: فودتم به شدت فوش افلاقی و فیلی فیلی احترام میزاری به

هوادارات...

فرهاد: وظیفه... واقعاً وظیفه که با مردم فوب رفتار کنم... مردمی که من

از اوناست که به اینیا رسیدم... البته بعد از لطف خدا که بدون اراده

ی اون یه دم و باز دم که از نظر ما سارس انجام نمیشه... یه برگ

از درفت نمیوفته و یه پلک نمیتونیم بزنیتم... بعد از خدا من میروم
مردم...

اگه من هستم چون اونا هستن... چون اونا صدام میزنن... چون اونا
بهم انرژی میدن تشویق میکنن... اوانان که باعث پیشرفت من شدن... و
من فورم رو اصلا از مردم دور نمیگیرم...

خیلی خیلی اگر وقت داشته باشم اهل تفریحم... توی دیر مردم هستم... مهمرم
توی محیط های عمومی بدون هیچ تغییر شکلی و کلی با هوادارام حال
میکنم و لذت میبرم از اینکه دوسم دارن..

هیچ وقتم فسته نشدم از این قضیه.. شده تا حالا فیلیا بهم گفتن چه بیلکاری
به یکی یکی مردم عکس میگیری بهوشون امضا میدی و نشون کن ممل
نده... ولی من وظیفه میدونم فوش رفتاری با مردم رو... من وقتی میام
بیرون تمام اینا رو میدونم که میرم پارک.. میدونم که مردم میان بغلم
و آمادم برای یه برفور فوب... دوست دارم خاطره ی فویی از من
براشون به ما بمونه و حداقل کسانی که توی جامعه با من تماس داشتن
میرونن که چی میکنم... به جرأت حاضرم قسم بفورم که کسی از هوادارام
خاطره ی بدی نداره از برفور با من..

مسام: جالبه که انقدر مطمئن حرف میزنی...

فرهاد: آره چون مطمئنم حداقل تا الان رفتار فویی داشتم... یه بار یکی
از بستگان خیلی نزدیکمون که من واقعا دوستش داشتم به رحمت خدا
رفت و من برای مراسم فاکسپاریش شرکت کردم... به عری عالم بد بود

که با آشنایان فودمون احوالپرسی نکردم.. ولی چند نفر هوادار که متوجهم شدن و ستم اومدن با روی باز باهاشون برخورد نکردم...
 مسام: بسیار خب... ولی فکر میکنم نظر خانوادهت فرق داره...
 فرهاد با تعجب به مسام نگاه میکرد... مسام فندید و گفت به گفتگوی کوتاه کردیم با مادر و پدر مشورت و دوتا فواهرات... بریم بینیم برمیگردیم...
 به ممض پفش شدن کلیپ فرهدر توپید به مسام....

فرهاد: پیکار کردی مسام!!!!!!؟؟؟؟

مسام فندید و گفت

مسام: باید بینم....

فرهاد چهارپشمی فیره شد به کلیپی که پفش میشد....

نظری ی خانواده در مورد فرهاد....

پدر فرهاد: فرهاد از بگی پسر شیطونی بود... و یکی از دلایلی که فرهاد رو به مدرسه ی فوتبال بردم این بود که انرژیای زیادش تفلیه بشن تا فونه زیاد شیطونی نکنه)... بافنده)

مادر فرهاد: کلا فیلی به فوتبال علاقه داشت... حتی وقتی یکم بزرگتر شد ما آزادش گذاشتیم تا آکه دوست داره به رشته ی دیکه ای رو ادامه بده یا اصلا آکه دوست نداره راه زندگیشو عوض کنه... ولی خودش به عری عاشق فوتباله که اصلا همه پیو توپ فوتبال میبینه حتی ماها رو)... با فنده)
 فواهر فرهاد: مثلا ماها فیلی از اینکه فرهاد برادرمونه احساس غرور و خوشالی داریم و همه با باهاش کلی پز میدیم ولی فرهاد که به ما افتخار نمیکنه.... تازه باز وضعیت ما بهتره ولی مثلا دقتر فاله یا عمو هام مسابی از اینکه

توی فانوادشون فرهادو دارن فوشمالن ولی فوره فرهاد شاید اصلا بهشون فکر نکنه و اسماشونو قاطی کنه....

خواهر فرهاد: آفه فرهاد کلا زیار اهل مهمونیو دور همیو مپلسو اینبور پیزا نیست...

ینی هرچی مهمونی فانوادگی باشه فرهاد نمیاد... نه اینکه نفواد بیار بیپاره بیشتر که سر تمرینه وقتیم که میرسه فونه انقدر فستس که به قول فودش مردس دیکه... و ما فقط در حال فواب یا توی تلوزیون میبینیمش... شاید مثل یک هوادار معمولی... و فقط نسبت فونی داریم....

مادر فرهاد: میبینی مثلا از اردوی تیم ملی برگشته... کلی فوب بوده توی بازی ها و برگشته... همه منتظرن که ببیننش... همه ی فانواده از فوشمالیشون لطف میکنن میان فرودگاه... بعد فرهاد فیلی دیکه منت بزاره یه ساعت میشینه توی جمع و بعد میره... اصلا حوصله ی دور همی نداره....

پدر فرهاد: فرهاد... افلاق بد... نداره... نه یادم نمیاد...

مادر فرهاد: افلاق بد که نداره آنتهان... ولی فویی فیلی داره... فیلی فیلی دل مهربونی داره...

فوق العاده با ادبه و کاری نداره که طرفش کوچک تره یا بزرگتر فیلی ممتزمانه صحبت میکنه...

و کلی افلاق فوب دیکه که اصلا نمیشه شمردشون...

خواهر فرهاد: دست فرمونش عالیه... من عاشق اینم که بشینم کنار دستش و اون رانندگی کنه..

پدر، فرهاد: بزرگترین آرزوم برایش موفقیتشه و اینکه همیشه رو به بالا حرکت کنه...

مادر، فرهاد: آرزوم اینه که فیلی زود توی لباس دامادی بینمش و همیشه لبش خندون باشه...

فواهر، فرهاد: آرزوم برای فرهاد؟؟؟ سلامتی... به نظر من مهمترین نعمت سلامتی... مهم نیست که معروف باشه... مصوب باشه... طرفداراش زیاد باشن... دروازه بان تیم ملی باشه... کاپیتان باشه...

مهم نیست فقط سلامتیش مهمه فرهاد آکه هر موقعیتیو از دست بره بازم برادرمنه ومن آرزومه که همیشه سلامت بینمش... البته آکه بینمش... کلیپ تموم شد و وقتی نموند برای صحبت فرهاد با مسام... دوباره مردم روی آتن میدیدنشون...

مسام: فوب پطور بود؟؟؟

فرهاد: فوب بود... منو فعالیت زده کردن!!!... پدر و مادرم که عاشقشونم و فیلی دلتکشون در هر شرایطی... و فواهرام هم که... فیلی بلان... ما تقریباً هر روز همو میبینیم ولی باز شاگین...

باید بهشون بگم که منم بهشون افتخار میکنم و فیلی دوستشون دارم... سعی میکنم بیشتر بهشون سر بززم و کنارم بنشونم... شون تا از دست فرمونم لذت بیرن تا دیکه پشتم حرف نزنن) بافنده)

مسام: چرا خودتو میگیری تو دور همیا شرکت نمیکنی؟

فرهاد: من اصلاً خودمو نمیگیرم به هیچ عنوان... کلا اصلاً حوصله ی مهمونی ندارم...

و واقعا هم شرمندم.. همینطور که مامان گفت میبینی به فاطمه من اومدن من یه ساعت توی جمعهشونم.. همین الان همه لطف داشتن و اومدن فونمون ولی من تا رسیدم فونه باید آماده میشدم تا بد قول نشم و برسم به برنامه.. و حالا از همینجا از همشون عذر خواهی میکنم... سعی میکنم بیشتر توی جمعهشون باشم... در ضمن منم از داشتن خانوارم شادم و هیچ وقت اسم دختر فاله ها و عمو هامو قاطی نمیکنم قابل توجه (خواهر فویم)!!!!... با فنده)

مسام: قبلا هم بازوبند کاپیتانی به دستت بسته بودی...
فرهاد: بله درسته امشب دفعه ی اولی نبود که من کاپیتان بودم قبل از اون هم چند بار بودم..

ولی فب چون تیممون بازیکن بزرگ و با تجربه زیاده داشت و داره ادب حکم میکرد که اونهایی که سنشون از من بیشتره بازوبند رو بندن و وقت هایی که توی زمین نبودن من کاپیتان باشم..

اما الان دیکه رسما این افتخار نسیم شده و کاپیتان اول تیمم...
مسام: و کاپیتان تیم ملی تا چند وقت دیکه؟؟؟
فرهاد: کاپیتان تیم ملی که حالا حالا ها بزرگتر و با تجربه تر از من هست... امیدوارم که یه روز افتخار کاپیتانی در تیم ملیو هم داشته باشم...
مسام: انشالله... اگر دروازه بان نمیشدی دوست داشتنی توی چه پستی بازی کنی؟؟

فرهاد: اگر دروازه بان نمیشدم... من از همون اول علاقم به دروازه بانی بودم و تا حالا یادم نمیداد توی پست دیکه ای بازی کرده باشم... ولی

فب آله دروازه بان نمیشرم امتملا مهاجم میشرم چون به نظرم یا باید کل بزنی یا جلوی کل زدنو بگیری... ولی جلوی کل زدنو گرفتن خیلی مس قشنگتری داره

مسام: فیلی وقت نداریم... چی دوست داشتی بیرسم که نپرسیدم؟؟

خرهار: دمت کرم مسام جان سوالی با نداشتی...

مسام: چرا سوال که زیاده...

خرهار: نه چون من پیزیم مونره مسام؟؟ مونره؟؟

مسام: بله که مونره...

خرهار: مثلا؟؟؟

مسام: مثلا اینکه... به مردن فکر میکنی؟؟؟

خرهار: به مردن آره... روایت داریم که هرشب به مسابتون رسیدگی کنین

قبل از اینکه به مسابتون رسیدگی بشه... و من هر شب وقت خواب

به این فکر میکنم که در طول روز چه کارهایی کردم؟ مفید بوده نبوده؟؟ پسندیده

بوده از نظر خدا نبوده؟؟ و فب نا خودآگاه به یاد مرگ میوفتم... به هر

حال یک امر طبیعی و ممکنه هر لحظه اتفاق بیوفته و فکر کردن به مرگ

باعث میشه که هواسمون بیشتر به کارامون باشه و سنجیده تر عمل کنیم....

مسام: عالییه... یکم تلخ شد آفر کاری... بزار یه سوال شار بیرسم... بهترین

هریه ای که گرفتی، از کی بوده و در چه سنی؟

خرهار: بهترین هریه؟؟؟ توی بیکلی بهترین هریه اولین هریه ایه که یادم

میاد... شاید سه یا چهار سالم بود که یه توپ فوتبال از بابا گرفتم و

اولین هدریه ایه که یارمه... و از همون موقه به فوتبال علاقه مند شدم و بعدش شد این که میبینم... و بهترین هدریه در بزرگ سالی تولد سال قبله بود که بابا یه بلیط زیارت به کربلا رو بهم دادن و من واقعا فوشال شدم... اون سفر یکی از بهترین و فاطره انگیزترین سفرها و یکی از بهترین هدریه هاییه که گرفتم... شاید اکه به فودم بود به فکر رفتن به کربلا نمیوفتادم!!!!... ولی وقتی بلیط داشتم و رفتم بی نهایت شوکه شدم از اون مسه عیبی که با دیدن اون ممیط بهم دست داد... مسی که با دیدن شش کوشه ی امام حسین بهت دست میدره به نظرم هیچ جای دنیا بهت دست نمیره و انرژی مثبتی که از اونجا میار سمتت فوق العادش... و همینطور مسی که توی عرم حضرت ابوالفضل داری... اونجا مس میکنی که یه مرد بزرگ داره نگاهت میکنه و اون نگاه مس میکنی... و دیدن ایوون طلای امام علی... اون مس عالیه... فکر میکنی که کنار هویتت ایستادی... تمام زندگی و شفصیتت از اونجاست... و رهبرت و مولات و بزرگیش و ابهتش مو به تنت راست میکنه..

عسام: فکر میکنم این هدریه آفریه فیلی فوب بوده و اونپوری که تو تعریف کردی همه مشتاق شدن که برن و از نزدیک مس کنن..
فرهاد: واقعا.. واقعا اون مس رو باید لمس کنی... باید فودت مسش کنی و با تعریفش به بایی نمیرسی.. باید ببینی و عاشق بشی... تا نبینی و بنوای به همون عکسها و تصوراتت فکر کنی نمیفهمی... فقط و فقط باید بری... من پیشنهاد میکنم به هرکسی که توانایی مالیش رو داره بره

و هر کس هم که تواناییش رو نداره توصیه میکنم شده غرض بگیره ولی بره...

مسام: انقدر فوبه؟؟؟

فرهاد: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنین... بیشتر از عده تصور....
 مسام: ایشالا که قسمت هممون بشه... فیله شب واقعا دیکه وقت نداریم... سوال که هنوز فیلی زیاده ولی دیکه فرصت به ما اجازه نمیده و ما ناپاریم که این گفت و گوی زیبا رو تموم کنیم...
 صرف پایانی اگر داری در حد یک دقیقه میتونی بگی...

فرهاد: صرف پایانی که... ممنون ازت فیلی برنامه ی فوبی داری امیدوارم که همیشه موفق باشی تو و همه ی مردم عزیز وطنم..... و امیدوارم که همه چی اونجوری باشه که به صلاحتونه و باز آرزو دارم صلاحتون خیر و فویو شاری باشه... از همه ی کسانی که تا الان بوم کمک کردن توی این راه مخصوصا پدرم و خانواده ی عزیزم و مربیام و تمام تلاشم اینه که جواب زحمات و محبت هاشونو به بهترین نحو با بسته نگه داشتن تیم ملی کشورم و تیم خودم برم....

فرانگهدار همه موفق و پیروز باشید...

مسام: ممنون... آرزوی ما هم چیزی جز خیر برای شما نیست... مواظب خودتون باشین یا علی مردو..

همزمان با پش شدن تیتراژ پایانی فرهاد و مسام بلند شدنو بوم فسته نباشید گفتن...

مسام فندید و گفت

مسام: آفیش... بلاّفره تونستم بعده هفت سال تلاش بکشونمت تو

یه برنامه....

فرهاد مشتی به بازوش زردو گفت

فرهاد: ریفتی کرمتو دیکه... صیف که الان فستم موصله ندرام...

مسام: «یری په باهاله...»

فرهاد: مکه من گفتم بره حال نمیده؟؟ من برم میاد برادر، من... عقیدم

تغییری نکرده هنو...

مسام: انقدر، که کج سلیقه ای...

فرهاد: همینم دیکه... کاری ندراری فعلا... من دارم میمیرم...

مسام فرهادو بغل گرفتو گفت

مسام: نه داداش لطف کردی برو...

فرهاد: فعلا...

به مفض نشستن توی ماشین بدون هر، دادن یک دقیقه ماشینو روشن

کرد و راه اختار سمت فونه..

ساعت یک و نیم شب بود و مسیر و فیلی زود طی کرد...

ماشینو توی پارکینگ بزرگ برج پارک کرد و با آسانسور، رفت بالا...

فعلا یه آپارتمان مجهز سی صد متری بسش بود... بعده ازدواج هتما فکر

یه فونه ی ویلایی رو میگرد

«رو که باز کرد مرسره توی چهارچوب در، ظاهر شد... مثل همیشه مرتب...»

صورت برنزشو آرایش ملایمی کرده بود و موهای یفی رنگشو دم اسبی

بسته بود...

تاپ شلوارک ساده ی قرمز، نگلش توی بدن فوش استیل با پوست
برنزش خودشو کنده بود... پشمای فاکستری، نگلش قرمز بود و فرهاد مطمئنا
فکر نمیکرد که مرسره گریه کرده باشه..
مرسره: سلام..

فرهاد همینطور که کتشو آویزون میکرد به پالباسی گفت
فرهاد: سلام... نتواییری هنوز؟؟؟

مرسره گونه ی فرهاد و بوسید و گفت
مرسره: مگه میشه نینمت بنوایم؟؟؟

فرهاد: پشمت چرا انقدر قرمزه؟؟؟
مرسره دستی به صورتش کشید و گفت

مرسره: نمیروزم فتما از فستگیه....
فرهاد اضمی کرد و گفت

فرهاد: نباید بیدار میموری تا الان...

مرسره: فونمونم بودم بازم بیدار بودم.. برنامه الان تموم شد دیکه...
فرهاد: دیدی؟ پپوری بود؟؟؟

مرسره: عالی... مثل همیشه فیلی فوب صرف زدی... قهوه درست کنم؟؟
فرهاد: نه فیلی خستم بریم بنواییم.. تو مگه فردا کلاس نداری؟

مرسره: چرا....

فرهاد: منم باید هفت سر تمرین باشم...

دستشو حلقه کرد دور کمر مرسره و باهم رفتن توی اتاقی...

به قدری خسته بودن که شاید ده دقیقه هم طول نکشید تا فوایشون
بیره...

چه فُءاب شیرینی بود برای مرسره... حتی فواییدن ساده هم لذت بخش
بود برایش...

و فرهاد... پقدر بی تفاوت و از روی عادت مرسره رو بغل گرفته بود...

فصل دوم

گرمکن قرنز رنگ مخصوص تیمو روی لباسش پوشید تا بدنش بعد از تمرین سنگین تیم نبنده..

مشغول باز کردن کمره های هندزفریش بود که بدبوی پیمیده بودن توی هم...

با صدای سیامک دروازه بان دوم تیم سر بلند کرد...

سیامک: این دقت راننده که باز واست دسته گل آورده...

فرهاد نگاهی به طرفی که سیامک اشاره میکرد انداخت...

بطری آب معدنیشو تا نینه به نفس سرکشسرو بقیشو ریفت روی سرش..

همینطور که آب هایی که ریفته بودن روی زمینو با پاهاش پفش میکرد گفت

فرهاد: بیکاره دیکه... کسی که کارو زندگی نراره میبوره وقتشو بگذرونه به

جوری....

سیامک: توام خیلی سفتی... خودشو کشته بیپاره... همه فومیرن دیکه...

فرهاد که گذشته برایش یادآوری میشد در حالی که سعی داشت عصبانی

نشه گفت

فرهاد: آرم نیمرونه باید پیکار کنه با اینا... قربونت سیامک تو برو جاش

من بیعم بنزنم برم...

سیامک: آره منم دارم میرم...

فرهاد با دوستاش که به گوشه جمع شده بودن دور هم خرافاطفی کرد...

علاوه بر اینکه اهل مومونی نبود با دوستانم نبود زیاد.. هر چند که فقط
 یه هم تیمی بودن برایش و دوستای صمیمیش کلا سه چهار نفر بودن...
 بپه ها عادتشون بود قبله تمیرین زودتر بیان و بعرض بمونن دور هم... ولی
 فرهاد دیرتر از همه میومد و اول از همه میرفت... سیامکم بفاطر این
 هواداره متعب بود که میخواست فرهادو همراهی کنه... سیامک زودتر رفت
 و با اون دقتره چوون شروع کرد صحبت کردن..

فرهادم پشتش رخت و طبق هر روز جواب هواداراشو داد....

جالبه مرغای دقترا و پسرا و تفاوت های سفانسون...

این بخشی از مرغای بسراست...

:دیشب عالی بودی دمت گرم....

:وقتی شما تو دروازه این ما با خیال راحت بازیو نگاه میکنیم...

:توی سنو سالو ما دیکه همیشه فوتبالیست شد؟؟؟ فوتبالمم فوبه پیکار باید
 بکنم؟؟

:شما از کجا شروع کردین؟؟؟

و کلی سوال ورزشی دیکه....

و این هم بخشی از صحبت دقترا!!!....

:شما پقدر فوشتیپین....

:شما چرا ازدواج نمیکنین؟؟؟

:طالع ما باهم عالیه آقای فرهمند....

:آقای فرهمند میشه به من یه یادگاری بدین..

:میشه بنویسین تقدیرم به بهار عزیزم....

و کلی صحبت اینجوری دریکه...

و فرهاد اینجور وقتا پقدر میفندید از دست دقترا و عرفاشون...

واقعا پسر و دقترا پقدر متفاوتن..... و البته درکمال ادب و احترام جواب

هواداراشو میداد...

بعد از اینکه با همه عکس گرفت و بهشون امضا داد با یه عذرخواهی

راه افتاد سمت ماشینش..

نشسته بود توی ماشینو داشت به این فکر میکرد که پقدر خوب شد که

دقتره نیومد سمتش..

توی همین فکر بود که تقه ای خورد به شیشه ی ماشینش...

نفسشو با صدا فوت کرد بیرون...خودش بود...

از سر اجبار شیشه رو پایین کشید...

ساناز همینطور که شافه گلو به فرهاد میداد ک گفت

ساناز: سلام فسته نباشین...

فرهاد لبفندی زد و همینطور که گلو میکرفت گفت

فرهاد: سلام..ممنون...

ساناز: دشب عالی بود..هم تولدم بود...هم تیمم قهرمان شد و هم

شما رو دیدم توی برنامه ی زنده..

فرهاد: فدراوشکر...مبارک باشه تولدتون...

ساناز: دقتره کو پیکشو به فرهاد داد و گفت

ساناز: ممنون...امضا میزنین...

فرهاد دقتره رو گرفت و نگاه کزایی به صفه هاش انداخت و گفت

فرهاد: بفرما امضای من تغییر نمیکند که هر روز میگیری...

ساناز: قشنگیش اینه که به روز بشه...

فرهاد امضا زد و طبق معمول زیرش نوشت تقدیرم به ساناز...

ساناز: همیشه زیرش بنویسین تولدت مبارک

فرهاد دوباره دخترچه رو گرفت و زیرش همون جمله رو اضافه کرد...

فرهاد: با اجازه من برم خیلی کار دارم....

ساناز موبایلشو در آورد و گفت

ساناز: نه هنوز عکس نگرفتم...

خودشو پسوند به ماشینو به عکس انداخت...

و فرهاد توی دلش به این فکر کرد که این دختره واقعا به تفتش کمه....

بعد از گرفتن عکس ساناز گفت

ساناز: آقا فرهاد همیشه به سوال پیرسم؟؟

فرهاد ابرویی بالا انداختو گفت

فرهاد: پیرس....

ساناز: شما چرا انقدر از من بدتون میار؟؟؟

فرهاد با همون ابروی بالا رفتش گفت

فرهاد: من از هوادارام برم نمیاد...

ساناز: چرا دیکه بدتون میاد... آکه بدتون نمیومد که ممل میدارین...

فرهاد: بیشید به آرم معروف جز عکس و امضا دادن به هواداراش

چیکار میتونه بکنه؟

ساناز: چرا مثل هم تیمیاتون نیستین؟

فرهاد: هیچ کس مثل هیپکس نیست...

ساناز: شما اصلا به من ممل نمی‌بین...

فرهاد: من نمی‌دونم ممل دارن از نظر شما ینی چی....

ساناز: ینی اینکه من حاضرم هرکاری بکنم تا....

فرهاد عصبی شد... صحنه های دوسال پیش دقیقا از جلوی چشمش رد

میشد...

سعی کرد خودشو کنترل کنه.. با صدای آرام ولی جری گفت

فرهاد: تا اعتراضت بیاست برو... دیکم از فردا نینیمت دور خودم... فهمیدی؟؟

لشش به جری جری بود که ساناز یه لفظه ترسید... سکوت کرده بود که

فرهاد دوباره گفت

فرهاد: با توام... فهمیدی چی گفتم یا نه؟؟؟

ساناز سرشو تکلون دار و فرهاد گفت

فرهاد: درست درس زدی... من ازت فوشم نمیاد.. نه از تو از هممنساتم

بدم میاد... برو...

ماشینو روشن کردو و با سرعت راه افتاد...

این اولین دفعه بود که با یه هوادار اینجوری صرف میزد...

چی میگه حالا پشت سرش؟؟؟

به درک... هرکی هرچی میفواد بکه بکه....

فعلا باید به این فکر میکرد که چوری از دست مرسده فلاص بشه....

دیکه باید تمومش میکرد....

فصل سوم

شماره ی مرسره رو گرفت و منتظر شد جواب بره... ایندرفعه برعکس دفعه های قبل زیار منتظرش موند... دیکه از جواب دانش نا امید شده بود که جواب داد...

مرسره :سلام فرهاد جان...

فرهاد :سلام... کیایی؟

مرسره :دانشگام....

فرهاد :تا کی کلاس داری؟

مرسره :الان دارم تا هشت...

فرهاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت

فرهاد :چرا انقدر دیر بر میراری کلاساتو؟

مرسره :عزیزم ساعت دیکه ای برگزار نمیشد مجبور شدم... چیزی شده؟؟ میفواای

بیفایاش شم؟

فرهاد :نه لازم نیست... رأس هشت دم در دانشگاه منتظرتم دیر نلنی....

مرسره که تعجبش از صداشم معلوم بود با ناباوری گفت

مرسره :میای دنبالم دانشگاه؟؟؟؟

فرهاد :آره...

مرسره :پیچوری؟؟؟

فرهاد :ینی پی پیچوری مرسره؟؟؟

مرسره :ینی اینکه پھوری ،راضی شدی بیای دنیالم؟ تو که حاضر نبودی باهم باشیم میگفتی..

فرھار :مرفشو نصفه گذاشت و گفت

فرھار :هشت منتظرتم... فقط اون دوست... شقایق ... قبلش یه پھوری دست به سرش کن نیار باهات.

مرسره :اوکی باشه...

فرھار :فدرافظ...

مرسره :فدرافظ....

بعد از قطع کردن گوشی مرسره مسایی فکرش مشغول شد... طوری که از اون کلاس دوساعته به اندازه ی دو دقیقه هم چیزی نفهمید... با اینکه از تصور نشستن توی ماشین فرھار قند توی دلش آب میشد ولی دلش یه گواه بر میداد... صحبت کردن فرھار اصلا مس خوبی نراده بود بهش....

مسایی نگران بود و دلش چه خوب بهش گواهی داده بود....

حال فرھارم بعد از تموم شدن مکالمشون تعریفی نداشت....

مسایی دودل بود... تو دو راهی پری مونده بود....

از یه طرف دیکه اصلا مرسره رو در هر خودش نمیدید و میخواست زودتر دست به سرش کنه و از یه طرف دیکه بعده از دوسال دل کردن سفت بود براش....

البته که دلی نبسته بود.... چون قرار نبود ببنده.... چون اصلا علاقه ای نبوده و نیست....

اما عادت بود بدون شک... و این عادت نمیخواست کار بره دستش...
 حالا که میخواست عادتشو نازید بگیره دل مهریونش نمیذاشت!!!!...
 درسته که بودنش با مرسره فقط و فقط عادت بود، ولی دل مهریون و
 احساساتی بودن بیش از حدش نمیذاشت تا فرهاد صرف دلشو راحت بزنه... و
 شاید یه جورایی دلش به هم میومد....

یاد همون روزای اول افتاد... همون روزایی که مرسره با داداش فبرنگارش
 میومد سر تمرین...

همون روزایی که بپه های تیمشون حتی همونایی که زنو بپه دارا سرش
 دعوا داشتن اون یز فرهاد هیپکسو نمیبرد و بهشون ممل نمیداد....
 و برعکس فرهادی که اونو نمیبرد و بهش بی ممل میکرد....
 یاد روزایی افتاد که مرسره برجوری فودشو پسوند بود بهشو همه فهمیده
 بودن....

اون روزا هم مثل همین حالا ترس داشت از شاشیه های لعنتی که
 مردم میسازن....

هرچی فودشو دور میکرد، مرسره بیشتر نزدیکش میشد...
 کار به جایی رسیده بود که مرسره بهش گفته بود آکه ممل نری واست
 شاشیه سازی میکنم....

میرونی که فیلی، راهته مخصوصا حالا که برادرم فبرنگاره....
 فرهاد آدمی نبود که بفواد به کسی باج بده....
 هیچ جوره، راضی نمیشد که به همین دفتر سبکی نگاه کنه....

اما مرسره دست بردار نبود... مدتی گذشته بود و نتونسته بود فرهادو رام خودش کنه...

دست به دامن برادرشو فبر سازی شده بود... و با فرهاد اتمام محبت کرده بود... گفته بود که کمترینش اینه که برم جای دوستان و بگم با تو بودم... اونوقته که ماشیه خودش درست میشه بدون زحمت....

مرسره با کسی شوخی نداشت...

تهدیدای فرهاد و عصبانیتاشم نظرشو عوض نکرد...

اون فقط و فقط میخواست با فرهاد باشه....

و فب فرهادم دوسال پیش بیون تر و تر...!

تا کی میتونست در برابر یه دختر زیبا و شیک پوش مقاومت کنه...؟؟؟؟!!!!!!

ترس از ماشیه بهوشش بود برای قبول کردن مرسره...

بهوش گفت که حتی آکه یه نفر از رابطمون باخبر بشه همه پی تمومه...

و هر وقت من فسته بشم یا تصمیم به ازدواج بگیرم بازم همپی تمومه...

و ازش قول کتبی گرفته بود و سدر داشت تا به مشکل نفوره....

دل فرهاد اصلا نمیخواست که همپیوری با مرسره باشه....

پیشنهاد صیغه ی موقت پیشنهادی بود که خودش داده بود...

پیشنوعری که مرسره رو تا سر هر مرگ فوشمال کرده بود... هرچند که

دست و پاشو بسته بود!!!...

اما دست کشیدن از کارای قبش برای یه مدت با فرهاد بودن متما

صرف داشت برانش!!!!!!...

بدون سر و صدا صیغه شدن و مرسره در کمال تعجب واسه هم تیمی های فرهاد دیکه دور و برای تیم پیداش نشد...
وقتی دوستای فرهاد دنبال مرسره میکشتن فرهاد اصلا حس بری نداشت... چون به مرسره عسی نداشت... چون اصلا براش مهم نبود اون دقت... و بودن با اون!!!...

به فوبی هفت هشت ماه اول فرهاد زده بود به لببازی... اونم از نوع بدش...

به مرسره ممل نمیراد که هیچ تا میتونست ازیتش هم میکرد و تمام تلاشش این بود تا لپشو در بیاره... شاید با فودش فکر میکرد که اینجوری مرسره دست برمیداره و بیفیالش میشه..

در حالی که اشتباه میکرد... مرسره برای رسیدن به فرهاد کم تلاش نکرده بود و حالا اصلا راهی نبود به همین راضیا بیفیالش بشه... همینکه تونسته بود برسه بهوش کافی بود... انقدر صبر به فرج دار و ترفند های مقلد به کار برد تا بلاخره تونست فرهادو تسلیم فودش کنه....

فرهاد نفس عمیقی کشید و بین آهنگ ملایمی که فضای ماشینو پر کرده بود سرشو به پشتی صندلی تکیه دار و به اون شب فکر کرد....
همون شبی که ارادشو از دست دار جلوی مرسره....

همون مرسره ای که علاقه ای بهوش نداشت هیچ ازش بدش میومر بفاطر سیریش بودنش!!!....

تسلیم همون شده بود برغلاف میلش.... شاید که هواسش به مالش بود اینجوری نمیشد....

مرسره که اولین پسری نبود به دام انداخته بود... اما فرهاد اولین بار بود که به تور یه زن افتاده بود و برون با مرسره شاید هیچ وقت فراموشش نمیشد... هیچ وقت دلش نمیخواست اولین تهریش با کسی باشه که دوستش نداره... و حالا همونی شده بود که نمیخواست... اولین تهریه ای که هیچ وقت یادش نمیشد با اون بود... شب آنپنانی نبود اون شب... یه شب معمولی مثل بقیه ی شبها... فرهاد مثل همیشه در حال دنبال کردن فوتبال های زیبا فاربی و مرسره دنبال یک راه هلی تسلیم فرهاد... پیراهن کوتاه و چین چین مشکلی و نقره ایش رون هاشو به نمایش گذاشته بود و شاید هرمردی دیکه ای رو میزوب خودش میگرد... اما این نمایش برای فرهادی که غرق در فوتبال نگاه کردنش بود بی فایده بود... بی فایده... مرسره مسابی کلافه شده بود... دیکه نمیدونست چیکار کنه... توی این چند ماه هرکاری کرده بود... ولی هیچ نتیجه ای نریده بود... دلش نمیخواست از طرف خانوادهش سرکوفت بشنوه برون نتیجه... خانوادهش که مسابی رامت بودنو آنپنانه کاری بهوش نداشتن ولی بازم سرکوفت زدن مگه میشه نباشه...؟؟؟ مرسره میخواست نتیجه بیینه زودتر... قهوه ای که درست کرده بودو توی دستش گرفت و برد جلوی فرهاد... مرسره: وقت فوردرشه...

فرهاد: فرهاد برون اینکه نگاشو از تصویر بگیره قهوه رو از دست مرسره
گرفتو سرکشید....

فنبون فوشگلشو به مرسره برگردوند برون هیچ صرفی....
مرسره که مسابی لبش گرفته بود فنبون با صدا کوبوند روی میز... و فرهاد
بازم غرق بود توی فوتبال... و یه موقعیت فطرنالکی که در حال شکل
گیری بود...
مرسره برون توجه به اون موقعیت برون مقدمه گفت

مرسره: بریم برقصیم؟؟؟؟

فرهاد که مرخشو نشیده بود داد زد...

فرهاد: ای شک برسرت... ده بزن دیکه اه..... بی عرضه!!!!...

مرسره: فرهاد؟؟؟

فرهاد همینطور که پوست تفسه رو توی ظرف جلوش میریفت گفت

فرهاد: اوهوم؟؟؟؟

مرسره: میریم برقصیم؟؟؟؟

فرهاد با تعجب فیره شد به مرسره...

فرهاد: برقصیم؟؟؟ یه کاره.... تو نمیبینی دارم فوتبال میبینم....

مرسره گونشو بوسید و با ناز گفت

مرسره: فب توکه طرفدار هیچ کدومشون نیستی!!!!...

فرهاد: نباشم.... یه فوتبالیست همه ی فوتبالارو باید ببینه تا الگو برداره....

مرسره: هالا همیشه اینو نبینی....

فرهاد: برو اونو... نه... ای بابا... اینا پرا اینجوری میکنن....

مرسره بی توبه به فرهاد دستگاو روشن کرد و یه آهنگ ملایم گذاشت...کم کردن نور فونه فضا رو تمریک کننده تر کرده بود.....

آروم آروم جلوی فرهاد شروع کرد به رقصیدن....

فرهاد سرشو کج و راست میکرد تا بتونه تمویرو ببینه....

صفحه ی تلویزیون به قدری بود که به این راستیا گرفته نشه... اما مرسره ی آماده با اون لباس مهرک و پاهای فوش تراشش جلوی تلویزیون!!!!...

فرهاد سعی کرد بی تفاوت باشه و به دقایق آخر بازی نگاه کنه...اما....

تامالا رقصیدن مرسره رو ندیده بود...نه رقص مرسره که بیز اهل فامیل و همون مهمونی های کمی که میرفت رقص دقتی رو ندیده بود!!!!...

اهل دیرن فیلم و شو های ماهواره هم نبود...نه اینکه فیلی مقید به ندرنشون باشه...نه...

اصلا وقتش نمیشد...بیشتر وقتا که سر تمرین بود و باشگاه و بیلارد و گشتن با همون پندتا دوست صمیمی...وقتی که فونه بود تمام کزیننه هاش برای دیرن همون برنامه های ورزشی بودنو بعد از تموم شدنشون هم به فکر بازی فوتبال....آفه زنگیش فوتبال بود...چیزی نمیدید!!!!..

تا قبل از این فکر میکرد فواهر کوچیک ترش قشنگ ترین رقصو داره!!!!...

ولی حالا با دیرن رقص مرسره اولین کسی که مفصوص اون میرقصید....

از فوتبال مهم ترین رکن زنگیش بیرون اومده بود و به این فکر میکرد کف چه رقص قشنگی داره!!!!..

نافودگاه خیره ی رقص ملایم مرسره شده بود...

مردسه ای که روز بعدش صیغه نامش باطل میشه!!!... و آکه کاری
نمیکرد!!!!...

فرهاد نفهمید که کی تلوزیونو خاموش کرده!!!...

و نفهمید که کی بلند شده و توی بغلش میرقصه!!!!...

تا حالا با تنها کسایی که رقصیده بود فواهراش و شاید پسرا بودن...
فتی شادی و رها و هلن دفتر عموو، فاله و دایش مسرت به دله
یه لمظه رقصیدن با فرهاد بودن..

و توی شماری توجه فرهاد نسبت به فودشون میسوقتنو بین هم رقابت
داشتن برای داشتنش...

و فرهاد هیچ وقت تقاضاشونو قبول نمیکرد!!!!....

حالا رقصیدن کنار اولین جنس مؤنث برایش جذاب بود!!!!....

نافود آگاه ثانیه به ثانیه بیشتر کشیده میشه سمتش...

ویه بیوون آروم آروم بی طاقت میشه...

و آروم آروم تسلیم تور یه زن!!!!....

فردای اون روز صیغشون تمرد شد!!!!....

ماه های بعدش مس فرهاد فقط نیاز بود...

و حالا بعهه دوسال همه ی مس عادت بود...

دوساعتی که توی ماشین جلوی دانشگاه بودو به این فکر میکرد که پهوری
بزنه عرقشو؟؟؟

داغون بود... به تئیه ای نمیرسید...

این دوگانگی بدپهوری روی اعصابش بود...

میرونست که دوستش ندراره!!!...ولی نمیخواست ناراحتش کنه...واین برایش
عیب بود!!!...

با چشمای بسته به آهنکی که پفش میشد گوش سپرده بود..
با صدای تقه هایی که به شیشه ی ماشین میفورد به لفظه فکر کرد مثل
همیشه کسی متوجهش شده..چشماشو باز کرد و با دیدن مرسره خیالش
راحت شد...

تاریکی شب و دوری بودن شیشه ها فرهادو آنتپان نمایش نمیداد...
قفلی مرکزیو زد و مرسره سوار شد...
با اینکه دلس آشوب بود اما سعی میکرد فوشمال باشه و شیطونی کنه...
مرسره :سلام عزیزم...

فرهاد :سلام...خسته نباشی...

مرسره :مرسی...باورم همیشه فرهاد...

فرهاد :چیو؟

مرسره :اینکه الان تو ماشیتتم...بعده دوسال اولین باره!!!...

فرهاد :بعده دوسال فکر کنم که حقته...

مرسره فندرد و گفت...

مرسره :ممنون که اومدی...نمیرونی پقدر فوشالم...

فرهاد لبفندی زد و ماشینو روشن کرد...همینطوری که ماشینو از پارک در
میاورد گفت

فرهاد :خب...عالا کجا بریم؟؟؟

مرسره باتعجب گفت

مدرسه : کجا بریم؟؟؟ مگه قراره بایم بریم؟؟؟

فرهار : آره...

مدرسه : کجا؟؟؟

فرهار : هر جا تو بخوای...

مدرسه : نینی پی؟؟؟ نینی میفوی منو بیری بیرون با خودت؟؟؟

فرهار : نه میفوام عمو بیرم بیرون با خودم.. چرا اینجوری شدی تو؟؟؟ تو

رو میفوام بیرم دیکه...

مدرسه : آفه باورم نمیشه... تو که حتی سر ظهر یا نصفه شب وقته فلوتی

راضی نمیشدی منو حتی بشونی توی ماشینت.. حالا توی شلوغ ترین ساعت

اومدی دنبالو میکی کجا بریم؟؟؟ باور نمیکنم..

فرهار : باور کن...

مدرسه : مگه نلقتی ماشیه میشه برات....

فرهار : یه بارش چیزی نمیشه!!!...

«روغ میگفت... میرونت انقدر توی دید هست که بودن با یه دخترم

بیشتر زیر ذره بین ببرشون..

میرونت که همین فردا عکسایی که از راه دور گرفته شده توی فضای

مجازی پفش میشه...

ولی فب ایندفعه آماگکی هر چیزی رو به خودش داده بود...

حالا عکس بایه دختر اونم یه بارو حتما میشد ماست مالی کرد!!!...

اما شکسته شدن دل مدرسه رو نه!!!... نمیشد ماست مالی کرد...

دلش میخواست با یه فاطمه ی خوب همو ترک کنن!!!...

فرهاد: حالا چها بیریم؟؟

مرسره: نمیدونم... یعنی باش اصلا مهم نیست... الان انقدر خوشالم که آگه جهنم بیریم بازم برام حکم بهشتو داره... کنار تو بودن توی جمع... جزء آرزوهای دست نیافتیم بود...

فرهاد قهقهه ای زدو گفت

فرهاد: توکه فوب بلدی منو وادار کنی به کارایی که نمیخوام...

مرسره: واسه اینم فیلی تلاش کرده بودم ولی به نتیجه ای نرسیدم... فرهاد صدای ضبط بیشتر کرد و راه افتاد سمت کافی شاپ و رستورانی که بعضی وقتا میرفت..

بای قشنگی یورد و البته مسابی شلوغ...

همون نزدیک بود و زیاد معطل نشدن...

فرهاد ماشینو پارک کرد و پیاده شد... منتظر شد تا مرسره بیاد سمتش...

مرسره تپیش فوب بود... درست مثل همیشه...

شلوار فوش دوفت مشکلی رنگی پوشیده بود و ماتوی کوتاه زرشکیش مسابی

سایزش بود..

برای دانشگاه مقنعه رو ترجیح داده بود.. از همون راهبه ای هایی که

بند دارنو پایون میفون!!!...

کیف پریم مشکلیش هم ست کفشاش بود و با دوفت های زشکی ست

لباساش شده بود...

اومد سمت فرهاد و با تردید دستشو برد سمت بازوش...

فرهاد بازو شو نزدیک به دستای مرسره برده... این یعنی اجازه ی گرفتن دستم داری...

و مرسره دیگه اصلا از فوشمالی چیزی نمیفهمید...

دستای سردشو دور بازو های فرهاد حلقه کرد...

نافونای بلند و لاک زدشو به عری فشار داده بود که اون قسمت کت فرهاد پروک شده بود!!!...

با غرور کنارش قدم برمیداشت... قدم زدن کنار بهترین دروازه بان ایران و محبوب ترین شفیصیت ورزشی این روزا غرورم داشت... مرسره به عری غرور داشت که فوده فرهاد نداشت!!!!...

باهم وارد کافی شاپ شدن... مثل همیشه تمام چشم ها نگاهشون میکردن و فیلی هام به سمتشون میومدن... فرهاد با دیدن طرفداراش مثل همیشه با احترام و حوصله جوابشونو داد...

ایندفعه همه ی چشم ها علاوه بر دیدن فرهاد مشتاقانه زوج فرهاد رو هم برانداز میکردن!!!!...

و فیلی هاشون دقیقاً به فکر گرفتن عکس و نشر دادنش....

بعضی از مردم پقدر و قیامانه سرک میکشن توی زندگی خصوصی مردم!!!!...

فرهاد با کشیدن صندلی برای مرسره توی اون کت و شلوار مشکلی رنگش بیشت از قبل به یک مبتلمن و مرد ایده آل تبدیل شد...

و پقدر دفتر هایی که حسرت میفورد به کسی که با فرهاده....

زندگی مردم و دیگران شاید از دور فوب باشه....

هیچوقت حسرت و غبطه و حسودی به زندگی یکی دیگه درست نیست...

آواز دهل شنیدن از دور فوش است!!!...

اونشب فیلس از دقترا مسودیشون شد به مرسره و آرزو داشتن پای اون باشن...

اما اون یکی از بزتیرین شب های زندگی مرسره بود...
و شاید مرسره با خودش آرزو میکرد کاش اونم دروازه بان محبوب کشورشو توی دلش دوست داشت برای همیشه اما نداشتش برای یه مدت کم... و بعدش مسرت... و شاید مس تنفر!!!...

پش یادمون باشه فنده های مردم... رفتارشون.. اعمالشون... زندگیشون شاید از دور قشنگه و به پشمون میاد... شاید فیلیا از دور آرزوی زندگی مارو داشته باشن... همون زندگی که ما ازش کلایه داریم و شاید رضایت کافی نداریم... قدر لظه لظه هامونو بدونم و بوم عشق بورزیم...
فرهاد روی صندلی روبه روی مرسره نشست...

فرهاد: پی میفوری؟؟؟

مرسره سرشو تکلون داد و گفت

مرسره: هیپی...

فرهاد اغمی کرد و گفت

فرهاد: هیپی ینی پی؟؟؟ یه بارم که اومدیم بیرون نیمفوی پییزی بفوری؟؟
مرسره با بغض گفت

مرسره: انقدر فوشالم که فقط دلم میفواد نکات کنم... فوابم یا بیدار فرهاد؟؟؟
یه قطره اشک آروم ریفت روی کونش.. فرهاد اغمشو پر رنگ تر کرد و گفت

فرهاد: پاک کن اونو الان فکر میکنن چی شده.. مگه نمیبینی میفومون شدن؟؟
مرسره اشکشو پاک کرد و فرهاد ادامه داد.

فرهاد: تو مگه منو ندیری تا حالا که حالا میفوی ببینی؟؟ قدر این لفظه
ها رو بدون که فکر نکنم تکرار بشه!!!... چی میفوری؟؟

مرسره: همیشه شام بفوریم؟؟ آفه من ناهارم نفوردم فیلی گرسنه...
فرهاد زد زیر فنده... فنده ی با صدایی که از پشم و کوش هواداراش
دور نموند...

جلوی دهنشو گرفت و با فنده گفت

فرهاد: یه بنده فدایی همین یک دقیقه پیش فیلم هندی راه انداخته
بود داشت زار میزد که من فقط میفوام تو رو بینم انقدر که فوشالم.... حالا
میکه شام میفوام گشنمه... از دست تو....

مرسره م که فندش گرفته بود گفت

مرسره: فب، راست میکم دیگه گشنمه... بریم شام؟؟

فرهاد: نه زشته اینبا پیزی نفوریم بریم قسمت رستورانش... من یه
قهوه میفورم..

مرسره: منم...

همین موقع مدیر کافی شاپ اومر سراغشون.. معمولا فرهاد هرجا میرفت
با مدیر روبه رو میشد..

مدیر کافی شاپ: سلام آقای فرهمند فیلی فوش اومدین...

فرهاد: ممنونم..

مدیر کافی شاپ: در خدمتم... چی میل دارین؟؟؟

فرهاد: دو تا قهوه ترک بپزه لطفا و کیک شکلاتی...

مدیر کافی شاپ: بله هتما...

ازشون دور شد...

مرسده: اینجا چه دکوراسیون بیستی داره..عالمیه...

فرهاد به دور و برش نگاه کرد و گفت

فرهاد: بیست و عالی که نه...ولی برگ نیست...

مدیر کافی شاپ خودش سفارش فرهادو آورد و گذاشت ببلوشون.

مدیر کافی شاپ: امر دیکه ای نیست؟

فرهاد: نه ممنون.

مدیر کافی شاپ: اگر کم و کسری بود در فرمتم...ضمن برای صرف

شام میتونیم همینجا در فرمتتون باشیم آگه مایل نبودین برین داخل

رستوران...اینم منوی غذاها...

فرهاد: الان سفارش میدم چند لظه..

رو به مرسده کرد و گفت

فرهاد: پی مغفوری؟

مرسده بدون نگاه کردن به منو گفت

مرسده: کباب برگ.

فرهاد سری تکون داد و گفت

فرهاد: کباب برگ و یه پرس چلو گوشت با مفلطاش ممنون میشم..

مدیر کافی شاپ: بله هتما...بیارم اینجا؟

فرهاد: نه حاضر شد فبر برین میریم اونجا.

مدیر کافی شاپ: بله هتما.. با اجازه

فرهاد دوباره سرشو تکلون داد و اون آقام بلاآفره رفت...

فرهاد فندرش گرفته بود... چه مدیر زرنگی... با اینکارش حتی آکه فرهاد قصه سفارش شام نداشت میبور بود سفارش بره... اینم ترخندیره... آفه کدوم

خوشمالی توی کافی شاپ شام میفوره؟؟؟!!!

مرسره: یون من چه فبره؟

فرهاد شونه ای بالا انداخت و گفت

فرهاد: هیپی همینبوری...

مرسره: منگله باورم نمیشه.. همش فکر میکنم یه فبریه..

فرهاد همینطور که یه تیکه کیک شکلاتی توی دهنش میذاشت گفت

فرهاد: نه فبری نیست خیالت راحت...

با فبر آماده بودن شام دوتاشون راهی رستوران شدن... غذاشونم تقریبا

توی سکوت خوردن..

البته که بینش هوادارا میومدنو عکس و امضا میخواستن.. و خیلیاشون برای

ازواج فرهاد تبریک میگفتن.. و فرهاد هر دفعه میگفت که ایشون همسرم

نیستن!!!...

بعد از خوردن شامشون به بدبختی از بین مردم رد شدنو رفتن سمت

ماشین..

فرهاد در صندوق باز کردو مرسره بادرین دسته گل قشنگ و جعبه ی

کدو پیچ شده از خوشمالی بیغی زد و با شوق کورگانه ای گفت

مرسره: وای ای فرهاد... اینا ماله من؟؟؟

فرهاد سرشو تکون داد و مرسره برشون داشت و سریع سوار ماشین شد...

فرهادم نشستو راه افتادن...

فوشالی مرسره بی دلیل نبود...

توی این دو سال متی یه شاخه گل یا یرونه لاکم از فرهاد نگرفته بود.. این هدیه و گل اولین و شاید آفرینشون بود... مرسره در جعبه رو باز کرد و دستبند ظریف طلایی رنگش رو جلوی چشمش گرفت

مرسره :وای فوق العادس....

خوری پشت دستش بست و تا فونه نگاه کرد...

هم به فرهاد هم به دستبندش و هم به گل های رز و مریمی که مسایی بوی فوشن راه انرافته بودن..

فرهاد ماشینو توی پارکینگ گذاشتو باهم رفتن بالا.

مرسره یه راست راهی اتاق شد تا لباساشو عوض کنه..

فرهاد اینو نمیفواست...نباید لباساشو درمیاورد...

همینوی ریشم فرهاد داشت کم میاورد و پشیمون میشد...

همینطور که گتشو روی کانپه مینداخت و مینشست گفت

فرهاد :مرسره...

مرسره :بله...

فرهاد :بیا اینتا...

مرسره :دارم لباسامو عوض میکنم..

فرهاد با جری ترین لهن ممکن گفت

فرهاد: لازم نیست.. بیا اینجا کارت دارم....

با گفتن این حرف دل مرسره ریفت...

با تردید از اتاق خواب بیرون اومد... مقنعشو در آورده بود و دکمه های مانتوشوباز کرده بود..

فرهاد که مثلا میفواست یه چوری مقدمه سازی کنه گفت

فرهاد: اندازته؟؟؟

مرسره به دستبند خوشگلش نگاه کرد.. سعی کرد بفند بزنه

مرسره: آره مرسی...

فرهاد: قابل نداره...

نمیدونست باید چهوری شروع کنه.. تپش قلب گرفته بود و حس میکرد استرس داره...

استرسی که حتی توی بازی های مهم ملی هم نداشت!!!...

قبل از اینکه بتونع فکری یکنه تا باعث پشیمونیش بشه گفت

فرهاد: آفر هفته صیغمون باطل میشه نه؟؟؟

مرسره که اونم از استرس حتی توان حرف زدن نداشت فقط سرشو

تکون داد...

فرهاد نفس عمیقی کشید تا آرام بشه..

فرهاد: تو از همین الان آزادی...

مرسره که پشماش از تعجب بیرون زده بود با بغض گفت

مرسره: آزادم؟؟؟ پنی پی؟؟ مگه تا الان زندانی بودم؟؟؟

فرهاد لبفندی زد و گفت

فرهاد: آره دیکه زندانی من بودی... ولی از الان آزادی... یعنی اینکه میتونی
بری مثل قبل..

فقط یادت باشه که یه مدتی رو باید صبر کنی... سه ماه و ده روز... یه
پیزی تو این مایه ها...

مرسره بدون پلک زدن اشک میریفت....

و دل مهربون فرهاد...

مرسره: من... مکه من کفتم آزادی میفوام؟؟؟ من مکه پیزی کفتم؟؟؟

فرهاد: نه... نگفتی... من میگم...

مرسره: فرهاد... من نمیفهمم...

فرهاد: مکه صیغمون باطل همیشه؟؟؟

مرسره: مکه تامل باطل نشده بوده؟؟؟

فرهاد: شره بوده ولی دیکه تمرد همیشه...

مرسره: آشه چرا؟؟؟

فرهاد: شرطمون یادت نیست؟؟؟

مرسره: هیپکس از رابطه ی ما خبر ندره که.. من به هیپکس نگفتم شتی

نزدیک ترینام...

فرهاد: میروزم...

مرسره بین حق هقاش گفت

مرسره: پس ازم فسته شری؟؟؟ جایگزین پیدا کردی؟ دلتو زدم؟؟؟

بعد از حرفش فقط حق هق میگرد...

فرهاد نمیتونست ببینه.. رفت کنار شو کشیدش توی بغلش... اشکاشو پاک کردو
گفت

فرهاد: دیوونه... کی از تو خسته میشه؟؟؟ نه خسته نشدم... جایگزینم نداری...

مرسره: پس... پس تو داری داماد میشی؟؟

فرهاد: نه... فکرشم نمیکنم....

مرسره: پس چی فرهاد؟؟؟ چرا اون کوفتیو تمرد نمیکنی؟؟؟

فرهاد: چون قرارمون این بود که این رابطه رو دیر یا زود هر وقت

که من خواستم تموم کنیم..

الانم من میخوام چون یه روزی باید تموم بشه والان همون روزه... هرچی

زودتر بهتر به نفع هر دو..

مرسره: نه... نه... به نفعمون نیست... فرهاد...

فرهاد: هست مرسره..

مرسره: من نمیتونم... من نمیتونم اینجوری...

فرهاد: پیوری؟؟؟

مرسره: من اینهمه مدت با تو بودنو توی دلم نگه داشتم که یه وقت

از خودت نرونی... من فقط زمانی میتونم برم که بدونم داری میری

دنیا زنگی... داماد میشی... قرارمون بود...

فرهاد: نه... قرارمون این بود هر وقت من خواستم تمومش کنیم خودتم

میرونی...

مرسره: شب... تو چرا میخوای تموم بشه... مشکل از منه؟؟؟ از دستم

ناراحتی؟ گاری کردم؟؟

فرهاد: نه... آكه نارامت بودم كه حاضر نميشدم بپرمت چايي كه همين فردا مرغاشو عكساش دريبار... من ميخوام كه با فاطره ي خوب بري از فونم....

مرسره: نميتونم فرهاد... دلم... من دل بستم....

فرهاد ابروهاي كره شدشو بالا انداخت و گفت

فرهاد: دل بستى؟؟ نبايد ميستى... همون روز اول گفتم دل بند اين رابطه موندنى نيست.. نگفتم؟

مرسره: تو گفتى ولى من بستم....

فرهاد: فب تقصير من چيه؟؟؟

مرسره: هيى... ولى... ينى تو هيچ عسى به من ندارى؟؟؟ ينى دل بستى

كه به همين راهتى ميكي برو... انقدر راهته برات!!!... نميفهمم...

فرهاد: نگفتم عسى ندارم!!!... ولى دل... نه بستم... چون نبايد

ميبستم... چون جلوى دلمو گرفته بودم... من به دلم گفته بودم دل بنده... آكه

مثل تو بودم شايد دل بسته بودم... ولى قرارى نبوده...

مرسره: فيلى بي اساسى فرهاد...

فرهاد: من بي اساس نيستم... تو بايد بري... فيلى زود... آماده شو

زنگ ميزنم آژانس...

فرهاد فيلى زود به آژانس زنگ زد... هيچ حرفى بينشون زده نميشد...

شايد دوتاشون منتظر اومدن تاكسى سرويس بودن...

مرسره بيمدا اشك ميريفت و فرهاد توى سكوت مرگبار فونه پشم دوخته

بود بوش...

درسته دوستش نداشت... ولی دلش به رفعم میومد... دلش میسوفت برای اشکای همسر دوسالش!!!...

درسته که مرسره از این دلا زیاده بسته بود به مردم... ولی این دلبستگی فرق داشت...

طولانی ترینشون... دوسال... اونم صیغه... یعنی ازدواج موقت...

و این یه جورایی دل بستگی بیشتری داشت....

و فرهاد... با دیرن اشکای مرسره دلش میخواست بلند شه و بغلش کنه...

دلش میخواست جلوی اشکاشو بگیره....

دلش میخواست بوسه بارون کنه کسیو که دوسال بوسه بارونش کرده!!!...

ولی جلوی دلشو گرفته بود و فقط نگاهش میکرد...

این فکر میکرد که آکه مرسره همینجوری با کریه بره فرهاد پقدر عزاب

وجبران میکیره...

زنگ فوننه به صدا دراومد... فرهاد جواب داد و گفت چند لحظه منتظر باشه.

مرسره بلند شد و رفت سمت در...

فرهادم راه افتاد پشتش...

فرهاد: فردا پول میریزم برات...

مرسره پرید وسط حرفش... دوباره حق میگردد..

مرسره: من پول خواستم؟؟؟ من چیزی خواستم؟؟؟ من آکه دنبال پول بودم

مهیره میخواستم...

فرهاد: میدونم تو چیزی نخواستی ولی من دلم میفواد بدم. فردا میریزم

به مسابت... آکه کم بود بگو... ولی اونقدری هست که...

ببین مرسره خودت گفتی...گفتی که با اینکه خانوادهت پول دارن جواب
کو تو نبوده و تو برای پول بورده هرکاری میکردی...مالا انقدری بخت
میرم که مالامالاها جوابتو برده....
ازت فواهش میکنم که..ادامه نری....
مرسره با گپیه گفت

مرسره :نه...دیگه ادامه نمیرم...درسته که دیگه کسی به من نگاه نمیکنه...درسته
که دیگه نمیتونم مثل یک دختر ازدواج کنم و زندگی کنم...ولی دیگه ادامه
نمیرم...من توی این دوسال با شرافت و زندگی کردو ازت یاد گرفتم
فرهاد...تو بهم نشون داری آدمی به بزرگی تو میشه پاک باشه...
من همیشه فکر میکردم یه آدم مطرح توی جامعه اهل همه چی هست...ولی
وقتی با تو آشنا شدم فهمیدم که یه آدمی که اسمش سر زیوناست
هم میتونه پاک باشه و سالم زندگی کنه...

این دوسال جزء بهترین سالهای زندگی من بود...
من قبل تو با هرکی که بودم یکی بورده مثل خودم...و فقط به فکر
خودش...

تو اولین نفری بودی که من اولین تبریت بودم...
تو اولین نفری بودی که بهم توجه کردی...درمورد من نظر میدادی...ازم
تعریف میکردی..

و فقط به فکر خودت نبود و رضایت من برات مهم بود...تو واقعا
فرشته ای...فوشبمال هرکی که قراره ماله تو بشه....
مرسره بین اشکاش سعی کرد لبفند بزنه و گفت

مرسره :میدونم با اون قول کتیبایی که ازم داری هیچ کاری از دستم
بر نیما و باید دمویز ارم روی کولمو برم...وگرنه غیر ممکن بود برم...غیر
ممکن.....

درو باز کرد و گفت

مرسره :شرافظ.....

فرهاد بغض کرده بود...که حرف مهزدا شاید لو میرفت!!!!...
اینجوری که نمیشد بره...با اشک...فرهاد دلتنگش میشد!!!!...صدراش
زد...

فرهاد :مرسره.....

مرسره برگشت سمتش...فرهاد درو با پاشن بست...مرسره رو گرفت توی
بغلشو آروم فشارش داد...
نیتونست نبوسشو بزازه بره...سرشو فم کردو گونه ی فیس از اشکشو
بوسید...

بغل گوشش پیچ کرد...

فرهاد :اینجوری که همیشه بری...با گریه و ناراحتی...دلفور نباش...قولمون
بود...بفرا دلم نمیخواه از دستم ناراحت باشی...جونه فرهاد به حرمت این
دوسال غلام کن...موصله ندارم اون دنیا معطل بمونم...آکه منو غلام
کنی یه عمر عزاب وچیران روی دوشم سنگینی میکنه...

مرسره برای آفرین بار سرشو پسوند به سینه ی ستر فرهاد...
مثل فمیشه بته ی کوپیکیش توی بغل فرهاد کم شده بود...
اشکاش پیراهن سفید فرهادو به تنش پسونده بود!!!!...!

اصلا دلش نمیخواست صرف بزنه... فقط با تمام وجود عطر فرهادو استشمام میکرد...

صدراش به قدری آرام بود که فرهاد به سستی میشنید...
مدرسه: مگه میشه گریه نکنم... مگه میشه بهترین آدم زندگیمو از دست بدمو بیک نزنم؟؟

ازت دلفور نیستم چون قولمون یادمه... از فودم دلفورم که نباید دل میبستم ولی بستم...

سعی مرد دستای حلقه شده ی فرهادو از فودش جدا کنه...
مدرسه: بزار برم آژانس منتظره...

فرهاد: به درک منتظر باشه!!!...
کلافه دستشو بین موهای مشکلی رنگش کشید تا افکاری که توی سرش بود ازش دور بشه!!!...

فرهاد باید میزاشت مدرسه هرچه سریع تر فونه رو ترک کنه...
حتی آکه پنج دقیقه بیشتر میموند معلوم نبود پی بشه...
بر فلاف میلش دستاشو شل کرد و مدرسه از بغلش بیرون رفت...
فرهاد دستشو نوازشگونه روی کونش کشید و اشکاشو پاک کرد
فرهاد: مراقب تا پایین گریه نکن... از فونه ی من با گریه نرو خواهش میکنم... برام بقد...

مدرسه لبشو گزید تا جلوی ریزش اشکاشو بگیره... سعی مرد لبفند بزنه ولی نشد...

بدون صرف از فونه بیرون رفت و درو بست....

دلشو توی فونه ی فرهاد گذاشت... و فرهادم فودشو کشت تا بتونه دلشو توی فونه نگهداره...

بدو برو رفت سمت پنجره تا برای آخرین بار دیدش بزنه....

مرسره سوار آژانس شد و ماشین با سرعت حرکت کرد...

به مممش رفتن ماشین مرسره و فرهاد، دوتا شون ترکیدن از کریه!!!... فرهاد به فودش لعنت فرستاد....

این چه بازی احمقانه ای بود... دلش چرا اینجوری بود....

چرا کریه میکرده؟؟؟ اه... اه... اه... این چه وضعش بود....

با فودش فکر کرد... شب آکه دوستش داشتی باهش ازدواج میکرده دیکه....

به فودش توپچ... دوستم داشتم در عره یک... یک... تجربه....

نه اون در عره من نیست... زنه من باید پاک باشه... باید بهترین دختر دنیا باشه....

مرسره به درش نمیفورد... فرهاد همیشه دنبال بهترین ها بود....

اون شب تا صبح هیپیکر و مشون نتونستن بفوابن....

شاید منتظر پیامی بودن از طرف هم!!!!...

پیامی که نه اوامر نه رفت!!!!.....

فصل چهارم

کره ی مملک شالو از پشت سرش باز کرد!!!...
 پشماش که مدت زیادی بود زیر اون شال بودن حالا یکم تار میدیدن...
 >دستشو روی پشماش کشید تا شاید بهتر ببینه..
 همینطورم شد...دیدش بهتر بود..
 شقیقه هاشو با دوتا دستش مملک فشار داد....
 چه سر درد عجبی...
 این شالی که مملک روی پشماشو سرش بسته بود بدترش کرده بود انگار
 با بوی مرسره!!!....
 یه مشت مملک حواله ی پیشونیش کرد و همونطوری کوشیشو برداشت
 و صفمشو روشن کرد..
 طبق معمول هر روز کلی پیام او مرده بود براش از دوست و فامیل
 گرفته تا غریبه ها...
 برون تویه بود به همشون اونم مثل همیشه..
 دنبال پیام میگشت...مرسره هتما باید پیام داده بود...
 ولی نه...هیچ پیامی نبود...
 پیش خودش گفت
 مینی واسش انقدر راحت بود؟؟؟رفت پی کارش از فراشم بود....
 به خودش غرید...کناهشو نشور...ندیری چه گیره ای میکرده...
 کوشیو پرت کرد روی تفت و راه افتاد بیرون.

میفواست بره سر تمرین و میبور بود صیونشو کامل بفره تا ضعف نکنه... وگرنه
که اصلا اشتعا نداشت...

یه لیوان شیر ریفت و با یه تیکه کیک و چند تا دونه فرما فور... موصله
ی آماده کردن صیونه ی مفصل تری رو نداشت... یکمم دیرش شده
بود...

خیلی سریع آماده شد و راه افتاد سمت محل تمرینش...
خداروشکر دیر نشده بود...

ماز ماشین پیاده شد... گذشتن از بین هوادارا با این حالش اصلا کار
راحتی نبود...

میفواست بهشون بی تویه باشه اما افلاکش اینجوری نبود....
موند و باهمشون عکس انداخت و امضا دار....
ولی مثل همیشه نپسید به دل هواداراش...

و به دل خودش... چه حال بری داشت... باورش نمیشد رفتن مرسره
به این روز انداخته باشش...

پهه ها مشغول تمرین بودن و فرهاد بعد از تعویض لباساش مشغول
نگاه کردن دوستاش!!!....

آقای رضوی مریشون زد پشتشو از حال خودش درش آورد...
رضوی: امروز بدقول بودی دیر کردی.. سلام که داری فقط نگاه میکنی... منتظر
چی هستی؟؟؟

فرهاد: سرم درد میکنه نمیرونم پیکارم شده... احساس میکنم داره منفجر
میشه...

رضوی :ای بابا چرا؟؟؟

فرهار :نمیدونم!!!...از دیشب ولم نگرده..

رضوی:یه مسکن میفوردی آرام شی...

فرهار :دیشب دو تا فوردم، صبحم یکی فوردم فایده نداره...

رضوی:میخوای امروزو استراحت کن آگه حالت خوب نیست...

فرهار :مکه فردا بازی نداریم؟؟؟!!!

رضوی:چرا ولی حالت خوب نیست..سیامکو میزارم...

فرهار :نه اصلا...هرطور شده تمرین میکنم تا فردام خوب میشم ایستالا...

رضوی:ایستالا پس شروع کن...

فرهار سری تگون داد و مشغول شد...

هیچ بوره حاضر نبود یه بازی رو به سیامک بسپاره!!!....

نزدیک به دو سال بود که بازی فوبه فرهار سیامکو نیمکت نشین کرده

بود...

فرداوشکر همه ی بازی ها خوب بوره و هیچ مصدومیتی نداشته حالا مالا

بازی فردا رو از دست بره!!!...تمام سعیش این بود که به تمرین

و بازی فردا فکر کنه...

هرچند که موفق نبود و تمام لظاتش به فکر مرسره بود ولی انقدر

قابل و توانمند بود که با فکر مشغول هم بتونه بهترین عملکردو داشته

باشه....

بلا فوره تمرین تموم شد...از فردا فواسته یه دوش گرفت و آماده شد...

عینک دوریشو زردو کلاهشو سرش کرد... هر چند که همینویوریم معلوم بود فرهاد فرهمنده...

از هواداراش عزرفواهی کرد و گفت یه کار فوری داره و باید بره... این شاید اولین دفعه بود که بی توجه بهشون سوار ماشین میشد و از بینشون رد میشد...

پاره ای نداشت، دلش میخواست ثلثی زود خودشو برسونه به بانک... فرادوشکر بانک انقدر زیاده که معطلی نداشت واسه پیدا کردن یه شعبه!!... ماشینو پارک کرد و راه افتاد داخل بانک...

شماره گرفت و خواست روی صندلی های بانک منتظر بمونه... همه متوجهش شده بودنو راه فراری نداشت...

مدیر بانک هم درست مثل بقیه... از پشت میزش بلند شد و اوامر سمتمش... با فوش رویی گفت

مدیر بانک: سلام آقای فرهمند... تشریف بیارین بنده در خدمتم... فرهاد مشتری ثابتشون بود، هر دفعه که میومد شماره میگرفت و هر دفعه آقای البرزی مدیر بانک میومد سراغشو کارشو راه میدادفت..

فرهاد: ممنون آقای البرزی..

پشت سرش راه افتاد..

فرهاد: یه فرم واریز نقدی لطفا...

آقای البرزی فرم مخصوص رو به فرهاد داد و فرهاد خیلی سریع پرش کرد...

آقای البرزی بعد از دیدن فرم گفت

البرزی: آقای فرهمند... دوپست میلیون به همین راحتی که همیشه..

فرهاد وسط مرفش پیرید و گفت

فرهاد: همیشه دیکه....

آقای البرزی سرشو تگون داد و مشغول کارش شد..

فرهاد بعد از تموم شدن کارش تشکری کردو از بانگ بیرون رفت...
قبل از روشن کردن ماشین شماره ی مرسره رو گرفت...

چه بھونه ای بهتر از این... برای شنیدن صدای مرسره...

بعد از شنیدن چند بوق صدای گرفته ی مرسره داغون تر از قبلش

کرد...

مرسره: الو...

نفس عمیقی کشید و گفت

فرهاد: سلام...

مرسره: علیک!!!.....

فرهاد: فوی؟؟؟

مرسره: مهمه؟؟؟؟

فرهاد: نمیدونم.... همینبوری گفتم... رسید؟؟؟

مرسره: پی؟؟؟

فرهاد: همین الان دوپست تا ریقم به مسابت.... رسید؟؟؟

مرسره: نمیدونم....

فرهاد: مکه پیامش نمیدار؟؟؟

مرسره: نگاه نکردم فرهاد...

فرهاد: هتما او مرده... که کمه که کمه... ..

مرسره وسط حرفش پیرید و با بغض گفت

مرسره: دو یست تا... سیمبر تا... هشتصد تا... اینا که هیپه... تمام دنیارم
نمیفوم... مکه اینا جای فالی تو رو پر میکنن برام؟؟؟؟ میفوم پیکار کنم
با این پول؟؟؟؟

فرهاد: جای فالی پر همیشه کم کم... صبر داشته باش... ..

مرسره: هیچ کس... هیچ کس جای فالی تو رو پر نمیکنه... ..

فرهاد: ای بابا... ریفتم دیگه هر کاری میفوی بکن... حالا چرا انقدر صدات
گرفته؟؟؟ گریه کردی؟؟

مرسره: نفیر تا صبح داشتم عربی میفوندم واسه خودم... ..

فرهاد خنده و گفت

فرهاد: چه دلی... آخرین... طلال کردی دیگه؟؟؟ ازم که دلفور نیستی؟؟

مرسره: نه... علالت نکردهم... ..

فرهاد: ده بابا... چرا... دیشب که فوتت راضی شدی... ..

مرسره: دیشب جو گیر بودم... ..

فرهاد: آکه تو ازم نگذری... اون دنیا هیپی... بازی فردا رو کند میزنم... ..

مرسره: چه بهتر!!!... ..

فرهاد: بهتر؟؟؟ چرا؟؟؟!!!

مرسره: افرایت کنن دیگه قیافتم ازم بگیرن ایشالا... ..

فرهاد که با صبمت کردن مرسره سرهال تر شده بود خندید و گفت

فرهاد: پنی حاضر نیستی تصویرمم ببینی؟؟؟ انقدر بدت میاد ازم؟؟؟

مدرسه : بدم میاد؟؟؟ نه عاشقتم... دلم نمیفوار بینمت... شاید با دیدنت از راه دورم هوایی بشم...

فرهاد... نا مردی نکن... تا پس فردا صبح ماله منی ..مقیمی... فودتو نکیر ازم... بزار پیام....

فرهاد : آفرش پی؟؟؟؟

مدرسه : میدم بفدا... تا وقتی مال منی بزار بینمت.....

فرهاد : فردا بازیه... همیشه!!!...

مدرسه فرهاااااا... فقط میفوام بینمت....

فرهاد : بپه گول میزنی؟؟؟ مکه میشه فقط همو ببینیم؟؟؟؟

مدرسه : فب فردا بعره بازی....

فرهاد : بعره بازی که باز من لاشم میرسه....

مدرسه : همونم بسه برام... دارم بویت میگم دیدنتم بسمه....

فرهاد فودشم نرم شده بود... دلش میخواست قبل از تموم شدن معاشنون

یه بار دیکه!!!...

دستی توی موهاش کشید و گفت

فرهاد : یه شرط... آکه تو ازم بگذری و فردا بازیه بیریم بعرش شب آفرو

باهمیم....

مدرسه عصبی حرفشو نیمه تموم گذاشت و گفت

مدرسه : ینی پی؟؟؟ مکه من بازییم که آکه بردین باشم باقتین نباشم....

فرهاد : عزیزم....

ملک کرد... نباید اینجوری انقدر نرم... سفت تر میشه رفتن... دل
کندن.. ارامه دار..

فرهاد: منظورمو نفهمیدی... منظورم اینته که شرط یه بار دیکه دیرن من
مساوی با گذشتن از منه.. باید حلالم کنی مرسره خانوم... باشه؟؟؟
مرسره: شاید من گذشتمو شماها کند ز دین باشتین اون وقت تکلیف من
چی؟؟!!

فرهاد: تو منو بیفش ایشالا که نمیبازیم آکه هم باقتیم بازم باهمیم... قبوله؟؟؟
مرسره: قبوله....

فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت

فرهاد: فردا بعده بازی که یه سر باید برم فونه بابا... بعدش میام
فونه... میبینمت...

مرسره با فوشمالی وصف نشدنی گفت

مرسره: عاشقتم فرهاد عاشقتم....

فرهاد: دیکه کریه نلنی شب؟؟؟

مرسره: از شوق دیدنت اشک میریزم... میگم حالا همیشه فردا فونه بابا تو
بیپوئی؟؟

فرهاد افماشو کشید توی هم... انگار که مرسره میینه....

فرهاد: فکر میکردم به افلاقم آشنا شدی... میدونی که غیر ممکنه...

مرسره: اشکال نداره... بی صبرانه منتظر فردام....

فرهاد: باشه... کاری نداری؟؟؟

مرسره: نه... چرا... راستی...

فرهار : بگو...

مرسره : زوربین اوهر روت واسم یه کاری کن...

فرهار : چیکار، مثلا؟؟؟

مرسره : اووووممم... بوس بفرست....

فرهار : مرسره.....

مرسره : فب... بفدر....

فرهار : فخر میکین دیونم...

مرسره : پس...

فرهار : پس پی؟؟؟

مرسره : چشمک...

فرهار : مرسره.....

مرسره : آکه میثوای ملالت کنم....

ای بابا... انگار برک برنده دستش بود... نقطه ضعف فرهارو پیدا کرده بود...

فرهار : آکه یارم مونر...

مرسره : واسه اینکه بیشمت یادت میمونه..

فرهار : فخلا...

مرسره : فرهار...

فرهار : دیکه چیه؟؟؟

مرسره : ممنون که رومو زمین نزدی....

فرهار : فذرافظ...

کوشیو قطع کردو سرشو پسبونر به پشتی مندرلی...

فوشمال بود؟؟؟؟!!!!

نمیدونست؟؟؟؟ نمیدونست دلیل آروم شدنشو!!!!...

نمیفهمید که عزت بودن با مرسره آرومش میکنه؟؟؟!

سر در کم بود...

میترسید...میترسید از پس فردا صبح...

میترسید...میترسید از اینکه اونی که کم میاره فودش باشه...

فردا اصلاً دلش نمیخواست این رابطه رو ادامه بده!!!!....

این بفاطر این بود که مرسره بیفشش...بفاطر فواشش و اشک مرسره

بود...چون هنوز فرصت باهم بودن داشتن...مطمئناً بعدش این رابطه تموم

میشد!!!!....

یعنی...فدا کنه شدنی باشه تموم شدن این رابطه!!!!....

فصل پنجم

چه مسه تشنگیه کل ورزشگاه اسمتو یه صدرا بگنو تشویقت کنن...
 عالی ترین مس برای یه بازیکن همینه که هوادارا دوش داشته باشنو
 تشویقت کنن...
 هرچند که بازی با تیم وسطای چرول یه بازی آسون بود برای تیم فهاد...
 ولی فهاد به عری جا باز کرده بود توی دل هواداراش که توی هر
 بازی برون استثناء اسمشو بگن....
 بازی با نتیبه ی سه بر صفر به نفع تیم فهاد به پایان رسید...
 بعد از ترک زمین و رفتن توی رفتکن باید مثل همیشه منتظر میمونن
 تا با اتوبوس برن باشگاهو از اونجا بیه فونه...
 فوشال بود از برد تیمش و عملکرد فوش...
 و فوشال تر از اینکه وقتی میرفت فونه مرسره منتظرش بود!!!!!!...
 مرسره به فوش جرات داده بود و پیام فرستاده بود واسه فهاد...
 هرچند که میرونتست این پیامو دیکه امروز فردا باید تموم بشن...
 فهاد پیامو باز کردو فوند اما جوابی نداد...
 باید کم کم یار میگرفت بی مملیو...
 باید یار میگرفت آکه مرسره پیام داد اون بتونه جوابی نده...
 مرسره: بازم مثل همیشه تو زمین فوشکل ترین و فوش هیکل ترین
 و بهترین بازیکنو جری ترینشون عشق من بود... تبریک عشقم...

فرهاد هندزفیری رو توی کوشش گذاشتو با همفونی کردن آهنگ پشت
بپه ها رفت سمت اتوبوس..

نشستو پاهاشو جمع کرد توی شکمشو پشماشو بست...

پقدر فسته شده بود امروز.. ولی با برد تیمش حالا فستگی تحمل میشد.
با کشیدن هندزفیری از توی کوشاش پشماشو باز کردو به سیامک که بالای
سرش بود نگاه کرد

سیاوش: میکم امشب قراره بیلبارد گذاشتیم میای دیکه...؟؟؟؟
فرهاد: آره متما...

انقدر عاشق بازی کردن بیلبار با هم تیمی هاش بود که یه لفظه یارش
رفت امشب شبه آفره....

یهویی یار مرسره افتاد و گفت

فرهاد: نه من نیام...

سیامک: عه پرا؟؟؟؟ خودت الان گفتی میام..

فرهاد: نه بابا فسق..

پشمکی زرو اذامه دار

فرهاد: شما نیمکت نشینا معلومه فسته نیستین...

سیامک یکی زد پشت سرشو گفت

سیامک: حالا نکه خیلی دوپیری؟؟؟؟ نشستن رو نیمکت که سفت تره پاهات
همون پوری فشک میشه.

فرهاد شنید و گفت

فرهاد: حالا هرچی... نه امشب نمیتونم... یادم نبود جایی کار دارم...

سیامک: مقدر فنکی تو بابا... به درک...

نشست روی صندلیشو فرهاد دوباره مشغول کوشش کردن آهنکش شد!!!...
 درسته که فرهادو سیامک رقیب هم بودن و اسه جایگاهشون باهم مینگیکن
 ولی این جنگیزنه اصلا ربطی به دوستیشون نداشت!!!!...
 سیامک میرونتست با وجود فرهاد جایی برای اون نمیونه...
 و در کمال نامردی دلش میخواست فرهاد مصروم یا مصروم بشه تا بتونه
 خودی نشون بده!!!!....

بازم مثل همیشه فرهاد اولین نفر جمع ترک کرد و رفت سمت ماشینش...
 اون سیل هوادارایی که همراهش اینور اونور میشدند که خودتون در
 جریانین!!!!...

بعذر، رهایی از دست اونا راه افتاد سمت فونشون..
 این دیکه چه عارتی بود...

توی دلش غر زد
 آفه پدر من... شما که میای ورزشگاه بمون هموننا همو میبینیم دیکه...
 از خودش نارامت شد...

غر زدن به پدرش توی دلشم براش فوش آیند نبود...
 مخصوصا اینکه میرونتست برای زود تر رسیدن به مرسره این حرفو زده...
 اصلا دلش نمیخواست برای فواستش که هم خودشو هم مرسره میرونتستن
 چیه به پدرش حتی توی دلش بی احترامی کنه.....
 باز به خودش تو پیر...

دنرون رو جیگر بزار... به فواستتم میرسی!!...

ماشینو برد توی حیاط فونه ی پدرشو رفت داخل....

هیچ کس توی حال نبود...

با صدای بلند صدا زد...

فرهار: ممنون از استقبال گرمتون....

ای بابا.....کسی

نیست؟؟؟؟ مامان؟؟؟ بابا؟؟؟ آهیا؟؟؟ فخانه؟؟؟ فریده؟؟؟ نیستین؟؟؟

همینطور که زیر لب غر غر میزد متوجه شمرشه ها و کاغذ رنگی ها و

برف شادی شد که از طبقه ی بالا میریقتن روی سرش.....سرشو بالا

برد...په قشنگ....

مامان و باباش از پله های زیبا و سفید رنگ که پذیرایی رو از نشیمن

جدا کرده بود پایین میومدن.

دست مامانش کیک بود و دست فواهرانش برف شادی و فشفشه....

همشون باهم میفوندن...تولدت مبارک...تولدت مبارک...تولدت مبارک....

و پشت سر اونا همه ی فامیل و هم تیمی هاش....

ای بابا...اینا چهوری زودتر از فرهار رسیده بودن؟؟؟ اصلا مگه اینا امشب

قرار بیلپارد نداشتن؟؟؟

فرهار: ممنون....بینم شماها چهوری سیرین زوتر از من؟؟؟ بخدم مگه

قرار نبود برین بیلپارد منم بیرین؟؟؟ سیامک فودتو کشتی تا پیام...که قبول

میکردم..

به قیافه ی دوسلشن نگاهی کرد و با فنده گفت

فرهاد: شما هم که با شورت و تی شرت ورزشتونین... بو کند عرق برداشت
فونه رو اه اه اه....

سیامک: فونه شما بیلیارد بازی میکنیم دیکه!!!...

سیامک لیکو از دست مادر فرهاد گرفتو اومد فرهاد.. بقیه ی بپه هام
پشتش...

تو یه حرکت دورشو گرفتو تا سه شمردن... با رسیدن شماره ی سه سرشو
فرو کردن توی یه تیکه از لیک بزرگی که شکل یه دروازه با توپش بود... سعی
کردن فقط توپشو فراب کنن تا بتونن بقیشو بفورن... رسمشون بود تولد
هرکی که بود سرشو بزنین توی لیک.. و بعدش... کاری که فرهاد کرد..
فامه ها رو از روی صورتش پاک کردو بزور کرد توی دهن دوستاش....
اینم ادامه ی رسمشون....

فرهاد به تعویض لباس و دوش گرفتن نرسید.. نکه نرسه میتونست همونجا
به خودش سامون بره..

ولی دوستاش نداشتن چون آله فرهاد تیپ میزد اونا با اون لباسای
کلیف و ورزشی فیلی توی چشم بودن!!!!!!....
بلأفرضه با اسرار مادر فرهاد بپه ها رضایت دادن که صاحب تولد بره و
به خودش برسه..

بپه هام روی حرف بزرگترشون حرف نزدنو فرهاد رفت تا خودشو با یه
دوش آب گرم سریع از اون وضعیت مزخرف نجات بره....

حواله لباسیشو تنش کردو رفت توی اتاق...

غوب وقتی رسیده بود هنوز کوشیش قطع نشده بود..

لب دیرن شماره ی مرسره زد توی پیشونیش... انقدر سرگرم شده بود که اصلا از مرسره و قرارشون فراموش کرده بود....

فرهاد: الو...

مرسره: پس کجایی فرهاد؟؟؟؟ من شام درست کردم کرسنه... بیا دیکه...

فرهاد: عه پیزه... ببین تو برو من نمیتونم بیام؟؟؟

مرسره که انگار پنجره شده بود با صدای دلفوری گفت

مرسره: باز چرا؟؟؟

فرهاد: بابا اومدم فونه یه سر بابا اینا رو ببینم میبینم واسم تولد گرفتن

کله فکلو فامیلو دوستامون ریختن اینها... کاری نمیتونم بکنم مرسره...

مرسره: داری میپی پونی؟؟؟؟ میگفتی نیام دیکه همون دیشب...

فرهاد: نه بابا پیپونرن چیه؟؟؟ بفرما تولد گرفتن برام...

مرسره: من آکه اینومه اسرار داشتن بینتم واسه این بود که آفرین

تولدت که هستمو جشن بگیرم... منم....

گریه اجازه نداد صمبشو تکمیل کنه...

فرهاد نشست لب تقو همینطور که با کلاه حوله لباسیش سرشو فشک

میکرد گفت..

فرهاد: عزیزم... گریه نکن دیکه... بفرما من خبر نداشتم... مرسی که تولد

گرفتی... تو بمون من هر چوری که شده امشب میام!!...

مرسره: مطمئنم زودتر از دو و سه نمیای....

فرهاد: حالا هرچی... میام... دیکه... قول میدم...

صدایی از طرف مرسره نشنید... صدایش زد...

فرهاد: مرسره؟؟؟؟ منتظرم میمونی؟؟؟؟

مرسره: نمودم پیکار کنم؟؟؟

فرهاد: قربونت برم من.... سعی میکنم زود پیام... بازم ببخشید... کاری ندای فعلا؟؟ من تازه از عموم اوادم برم آماده شدم منتظرن زشته... مرسره: باشه... من منتظرم که زشت نیست... برو...

فرهاد: عه مرسره... نکن اینوری... گفتم من نمیروستم... ببخشید دیکه... قول میدرم تا یک برسونم خودمو... یک شوبه دیکه...

مرسره: این شامو کیکو پیکار کنم؟؟؟

فرهاد: قربونت برم... اینبا هیپی نمیفورم میام اونبا کیک و غذای شمارو میفورم...

مرسره: لازم نیست... برو فوش بگذره...

فرهاد: تیکه ننداز دیکه... من خودمم صابون به دلم زده بودم... دلم اونخاست الان... فعلا...

مرسره: خرافظ...

بعد از قطع کردن تلفن فوری آماده شد.

یه شلوار بین سرمه ای و یه پسران اسپرت سفید سرمه ای...

یه دست کشید توی موهاشو همونطور بوم ریفته ولشون کرد.

باسرعت پله ها رو پایین رفت...

با چه صحنه ای روبه رو شد... نتونست جلوی خودشو بگیرد زیر فنده...

رقصیدن یه دفتر با لباس مجلسی...همراه یه فوتبالیست با لباس ورزشی اونم لباس کثیف توی زمین...واقعا صحنه ی فنده داری رو به وپوور میاره!!!!.....

فرهاد نگاهی به دقترای فامیلشون اندافت...هر کدومشون با یکی از هم تیمی هاش مشغول بودن..

هیچ وقت یکی از اونا برای فرهاد مناسب ازدواج نبودن...حتی شادی و شبنم!!!!...

فرهاد اصلا از دقترای سبک که با هرکسی از راه میرسه گرم میگیرنو میرقصن فوشش نمیومر!!!!...

و اصلا دلش نمیخواست همسر آیندش با کسه دیگه ای جز اون رقصیده باشه و برقصه!!!!.....

فرهاد دستگاه پفشو فاموش کردو زد توی پر همه....

صدای اعتراضشون کل فونه رو گرفت...

فرهاد دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت

فرهاد: به نظر من زودتر اون کیکو کاردو ها رو بدین و بریم سراغ شام...آفه

هم من فستم هم دوستام....

مسام که صمیمی ترین دوستش بود و فقط همون یه نفر از رابطش

با مرسته فبر دار بود بغل کوشش با فنده گفت

مسام: فسته ای یا اینا بهت فوش نمیگذره؟؟؟میفوی زودتر پری سر

قرار...

فرهاد فندید و گفت

فرهاد: حالا دیکه... شبه آفره...

مسام: صداشو پایین تر آورد و گفت

مسام: چرا شب آفره؟؟؟

فرهاد: بش گفتم بره... فردا صیغه ناممون باطل میشه...

حسام: خوب کردی... چیزی که واسه فرهاد فرهمند ریخته دشر پاپس... ولی

شب آفری حق داری... زود تموش کن برو...

پشمکی زد و گفت

مسام: شب فانوما و آقاپون مقدم من از طرف فانواخی فرهاد بهتون

فوش آمد میکم...

همنون میدونین که تصمیم تولد همین صبح گرفته شده و فیلی یهو

شده... به هر حال مقصود دور همی بودهو اینکه فستکی از تن فرهاد در

بره... که البته بازی فوشو برد تیمش فستکیو تا سردی در کرده...

با فنده ادامه دار...

مسام: بپه های تیمم که فقط فودتونو آوردین... فردا سر تمیرن کارو

هاتونو فراموش نکنین...

همایون فان آکه لطف کنین کیکو بیارین... فرهاد راست میکه بپه ها همه

فستن....

پدر قرهاد کیگ و شمع و آورد...

چه کیکی هم بود... جای صورت فرهاد روش کود شره بود!!!...

فرهاد پاقو رو توی دستش گرفت و بعد از آرزوی موفقیت روز
افزون، سلامتی خودشو فونوادشو از خدا فواست و کیلو فوت کرد. به مض
باز کردن پشماش هم کیلو برید...
مراسم باز کردن کادو ها هم که به عهده ی مسام بود فیلی زود انبام
شد...

رفقیق فابریک همیشه دیکه... هوای دوستشو داره.... همه ی مارا رو زود
کرد تا فرهاد به کارش برسه..
بعد از صرف شام که چند مدل غذای فست خودی آماده بود همایون
شان گفت

همایون: من شرمند ی همتونم... چون تولد برنامه ریزی نشده بود نتونستم
فوب در فرمتتون باشم... مقصود ما واقعا دور همی و شاد کردن فرهاد
بود... ممنون که اومدین... این تولد ساده رو از یار بیرین تا ایشالا سال
دیکه با یه تولد مسایی در فرمتتون باشیم....
همه دست زدو بیشترشون آرزو کردن سال دیکه فرهاد با همسرش جشن
تولد بگیره...

درسته که به نظر خانواده ی فرهاد یه جشن ساده بود... اما همون جشن
ساده میتونست خرج حداقل چند ماه یه خانواده ی معمولی باشه!!!!....
و باز هم هر چند جشن ساده ای بود... اما به همه فوش گذشته بود...
مهم صمیمیت و صفای توی مجلس بود...
مخصوصا قمیدین پسرای تیم با اون وضعشون با دقترا به یه خاطره ی
فراموش نشدنی تبدیل شده بود!!!!.....

یه فاطره ای که شاید توی ذهن پسرا کم رنگ میشد اما توی ذهن دخترایی که با بازیکنای محبوبشون رقصیده بودن یه جایگاه ابدی پیدا کرده بود...

بعد از رفتن مهمونا ساعت یک شده بود...

فرهار با خودش فکر کرد تازه خوبه همه ی کارا رو سریع انجام داریم... ساک ورزشیشو برداشت که بره... وای که این خانواده چه اسراری داشتن فرهار یه شیو اونفا بمونه..

فرهادم کلی بهونه آورد که باید بره....

و به هر بیون کندن یود از فونه زد بیرون...

نزدیکای یک و نیم بود که رسید فونه....

آروم درو باز کردو رفت داخل... مرسره روی کاناپه فوایش برده بود... فقم داشت دیکه دیر وقت بود.

دیرن مرسره توی اون لباس فواب حریر مشکلی رنگ بدجوری بی طاقتش میگرد...

اما دلشم نمیومد که اون وقت شب بیدارش کنه...

رفت توی اتاق و با کولش ولو شد روی تفت...

دستشو روی پشماش گذاشتو آروم پشماشو بست...

به این فکر کرد که.... بد نیست یه ماهی صیغه رو تمریر کنه!!!.... البته شاید تا صبح...

تا ساعت دوازده ظهر فرصت داشت تا تصمیم بگیره...

مدرسه: فیسیلیسی نامردی فرهاد.....چرا بیدارم نکردی.....

فرهاد: پشماشو باز کردو به مدرسه ی اضمو و نارامت فیره شد...
با قدرای دو رکه از فوایش گفت

فرهاد: سلام...صبح بفر...

مدرسه: سلام نامرد شان...کی اومری دیشب؟چرا صدام نزدی؟؟

فرهاد: یک و نیم.. نواب بودی دیکه دام نیومر...ساعت پنجه؟؟؟

مدرسه: یازده و نیم...

فرهاد: نشست روی تقنو همینطور که فمیازه میکشید گفت

فرهاد: اوه اوه...پاشوو.. پاشو لباساتو بیوش که نیم ساعت دیکه نا مرمیم....

مدرسه: عهوهه >ووونه...ینی نیم ساعت دیکه من باید برم؟؟؟؟ پس

کیک و شام و کارو و تولد چی میشه؟؟؟

فرهاد: فزید و گفت

فرهاد: زور باش..بیار کیکو کارو رو بیار یه بوس بره که تمومه...

مدرسه: فرهاد....

فرهاد: پیکار کنم شب؟؟؟؟؟

مدرسه: بی صرف از اتاق بیرون رفت...

فرهاد: بار زز نگاه کردن به پیام های کوشیش رفت بیرون..

مدرسه: که مانتو شالشو پوشیده بود بعبه ی دستشو به طرف فرهاد گرفت

و گفت

مدرسه: مبارک باشه...امیروارم فوشت بیار...

فرهاد بی صرف نگاهش میگرد... مرسره که دید فرهاد انگاری قصد گرفتن
چعبه رو نداره اونو روی میز گذاشتو همینطور که به سمت در میرفت
گفت

مرسره : فدافظ....

فرهاد : دستشو گرفتو پرشوندرش سمت خودش... پشمای شمارشو دوخت توی
پشمای پر از اشک مرسره... همینطور فیره تو پشماش گفت
فرهاد : کجا؟؟؟

مرسره : درحالی که پونش از بغض میلرزید گفت

مرسره : یه رب بیشتر نمونه... باید برم دیکه تا دید نشده....

فرهاد : اول صابونه رو درست کن...

مرسره وسط فرغش پرید و گفت

مرسره : اول صابونه رو درست کنم بعد برم، باشه...

فرهاد : نه... اول صابونه میخوریم بعد میریم...

مرسره با تعجب گفت

مرسره : میریم؟؟ کجا میریم؟؟؟

فرهاد نفس عمیقی کشید....

از خودشو نا توانیش هالش بهم میفورد...

بی اراده ی بردیفت....

آکه دیشب توی اون لباس خواب حریر ندیده بودش...

فرهاد : یه ماه دیکه تمردیش میکنیم...

خوشحالی مرسره اون لحظه وصف نشدنی بود....

و فرهادی که داشت دیوونه میشد....

فرهادی که فرق بین عادت و عشق و دوست داشتنو نیازو هیچ پوره تشفیص نمیراد!!!...

نمیفهمید آله میفواد این رابطه ی لعنتیو یه ماه دیکه ادامه بره واسه پیه؟؟؟

دین مرسره توی اون لباس مشکلی، نگ؟؟؟

نیازش به یه جنس مخالف....

دوست داشتن مرسره؟؟؟

عشق بهش...؟؟؟؟!!!

یا عادت؟؟؟؟!!!

کلافه راه دستشویی رو رفخت...

با پاشیدن یه مشت آب سرد روی صورتش سعی کرد آروم بشه...

توی آیینه نگاهی به خودش انداختو زیر لب زمزمه کرد...

:بعده این یه ماه...تموم میشه...باید تموم بشه...فرهاد...قوی

باش...باید تمومش کنی...

باید بتونی...اون دختر هرزه در شأن تو نیست...تو باید صاحب بهترین

ها بشی....

چشمکی به خودش زد و گفت

:این یه ماه بگذره...بی شک، ابطمون تمومه تموم....

فصل ششم

مسام: فاک تو سرت... پرا فب؟؟؟ مرتیکه ی شر....
 فرهاد در حالی که پاشو روی پای دیکشن مینداخت گفت
 فرهاد: یه ماهه دیکه....

مسام: دوساله داری همینو میگی.... یه ماهه دیکه.... از همون روز اول
 اشتباه کردی فرهاد اشتباه...

من واقعا موندم تو پطوری کول یه دشترو فورديو شامش شری؟؟؟
 فرهاد: پیکار میگردم مسام؟؟؟ دیدی که آبرو نذاشته بود برام....
 مسام: چه ربطی داره آشه؟؟؟ مگه هرکی از راه رسید و فواست خودشو
 یه جوری بپسبونه باید بزاری؟؟؟ مگه کم از این دقترا سراغ من میاد سراغ
 خودت میان؟؟؟

فرهاد: بابا... ترسیرم دیکه... نمیفهمیرم شام بودم جوون بودم... یه کاری کردم
 دیکه...

مسام: دوسال پیش شام بودی جوون بودی... حالا پی؟؟؟؟ یه کندی زری
 که نمیتونی بمعش کنی..

دقتره باز دوقطره اشک ریفته دلتو به رهم آورده... بفرا فوب بودن بعضی
 وقتا بره فرهاد!!!...!

فرهاد: ماه دیکه تمومه بفرا...

مسام :بہت قول میدم باز ماہ دیکہ یہ بھونہ بیارہ و راضیت
کنہ...نفعم...دقترت کارشہ تیغیدن پسرای پولدار...خودشون کہ زنگی آہنانی
نارن...عالم کی از فرہاد فرہمند بہترہ؟؟؟
مقالہ بہ این راہتیا ولت کنہ...مار فوش فط و خال...دقترہ بلرہ پیوری
پسرارو شام کنہ...

تا تموم زنگیتو از پنکت در نیارہ مقالہ برہ...
فرہاد :غلط کردہ... مگہ میونہ؟؟؟مگہ میزارم...یہ قرون واسہ صیغہ شدن
نگرفتہ...

مسام :واسہ صیغہ نگرفتہ...ولی تو تا حالا پقرر بوش داری؟؟؟؟نداری؟؟؟؟
فرہاد :فودم فواستم مسام بزور کہ نگرفتہ...
مسام :رہ ہمین دیکہ فری...نمیفومی پیوری کاری میکنہ کہ خودت بوش
بری...

فرہاد :بوش دوہست تا دارم قلعہ تمرید صیغہ...
مسام یکی زد پس کلش!!!!...

مسام :چی؟؟؟وای فرہاد...تو فری فرہا...چرا واسہ پی؟؟؟؟
فرہاد :پیزی نیست کہ...ولش کن...

مسام :فو چرا بوش داری انقدر واسہ پی؟؟؟؟
فرہاد سرشو اندافت پایین و گفت

فرہاد :نمیفواستم بعرہ من باز برہ واسہ پول...اہ...دارم دیکہ...
مسام بوزفندی زد و گفت

مسام : هوه... تو واقعا فکر کردی بعره تو میشینه فونه؟ نه؟ داش من نه... هزار برابر اینم که بهش بری بازم بعرش میره... اولاً که هرچی بیشتر داشته باشی بیشتر میثوای... خانون پوله...
دوما... واسه پول نه... ولی وقتی کسی به کثافت کاری عادت داشته باشه نمیتونه ترکش کنه..

فرهاد : وقتی دوساله که فقط با منه ینی بعره منم میتونه...
مسام : فو اعمق... الان که تویه خاک بر سر هستی «یکه... احتیاجی نداره...
فرهاد : وقتی صرف رفتن میشه تا صبح گریه میکنه... ینی دوسم داره...
مسام : غلط کرده دختره ی خیابونی هرزه...
فرهاد : مسالاممم...

مسام : مرگ مسام... کوفت مسام... مسام بمیره رفیقشو تو کند زدن
نیینه... دره اعمق... اون آکه این کارارو نکنه چپوری نگوته
داره؟؟؟ فرجان!!!!... نقششه نقشه...
فرهاد : مسام... گفتم که تمومش میکنم...
مسام : نمیتونی... همین الان آکه روت میشد به من میگفتی تو فضولی
نکن...

فرهاد : من با کسی تعارف ندارم... فودمم میدونم چه کندی زدم... گفتم
تموم میکنم...

مسام : ببینیمو تعریف کنیم... خداکنه بتونی...
فرهاد : میتونم...

مسام کوشیشو که زنگ میثورد برداشت و رو به فرهاد گفت

مسام: بفرور یه چیز ی...

و یواب دار...

مسام: سلام علی خان فوی؟ قربونت... واسه برنامه ی جمعه شب؟ من

بوش زنگ بز نم؟؟؟ چه ادا ها... اینومه آرم حالا برو سراغ یکی دیگه... فیه

غب بینم پی میشه... من شمارشو ندارم...

باشه منتظرم فدا فظ...

فرهاد: نگاه ی به ساعتش انداخت و گفت

فرهاد: کاری نداری من دیگه برم...

مسام: کجا؟؟؟

فرهاد: برم فونه دیگه...

مسام: شام بمون...

فرهاد: نه داراش مرسی برم کله ی صبح باید برم سر تمرین.

مسام: میفوی بری سر تمرین یا الان باید بری پیش اون؟؟؟

فرهاد: اونکه همش فونس دیگه!!...

مسام: من موندم... این دختره واقعا فونو ادش پهورین؟؟؟ الان دوساله بیشتره

شبا نیست...

فرهاد: هر فوری... به من چه...

مسام: از من میشنوی آکه میفوی ماه دیگه به همین درد گرفتار نشی

از الان شروع کن...

بوش بگو شبا نیاز... نمیدونم دشو ببر یه بوری... آکه فیلی باهم قاطی
 بشین که شدرین... یه ماه که هیپی تا آفر عمرم نمیتونین همو ول کنین... بعد
 اون زندگی دیک واست زندگی همیشه...

میشه روزمرگی و عادت... فودم که طعم عشقو نپشیدم ولی اونایی که
 پشیدن میکنن زندگی با عشق فیلی شیرینه... دوست دارن رفیقم با عشق
 زندگی کنه نه عادت...

فرهاد سری تگون دار و با نفس عمیقی گفت

فرهاد: فودم فیلی دوست دارم طعم عشقو بپشم...

مسام: پس تا دیر نشه اسن دقت ره رو دست به سرش کن... اون
 اصلا در مره فرهاد فرهمند نیست...

زودتر بیرونش کن و ایندفعه پشمتو باز کن... باز کن تا به عشق برسی....

فرهاد دست مسامو فشرد گفت

فرهاد: دعا کن راحت شم... بگیر کردم...

مسام: ایشالا به همین زودی از شرش راحت میشی...

فرهاد: فداکنه!!!... کاری نداری؟؟؟

مسام: نه قریوت... به سلامت...

فرهاد: فدافظ...

نشست توی ماشینشو روشنش کرد...

هنوز زود بود برای رفتن به فونه!!! آکه الان میرفت.....

پوزفند زد و به فودش گفت

فرهاد: فونه ی فودتم نمیتونی بری بردفت...

بی حرف توی شیابونا راه میرفت... هنوز ساعت هشت بود... تا کی

راه میرفت واسه خودش؟؟

مسیر فونه ی پدیشو رفت...

توی راه شماره ی فریده فواهر کوچیکشو گرفت...

عاشق فواهر ته تغاریش بود.. فواهری که هفت هشت سالی ازش کوچیک

تر بود...

همون فواهر شیطونی که عاشق دست فرمون داداشش بود و گفته بود

فقط از توی تلوزیون میبینمش... عاشق دست فرمونشمو دلم میفوار بشینم

کنارش!!...

صدای شاد فواهرش از بی حالی درش آورد...

فریده: سلام داداشی...

فرهار: سلام عزیزم فویی؟؟؟

فریده: آره مرسی... تو فویی؟؟؟

فرهار: فویم... همه فونه این؟؟؟

فریده: آره فونه ایم... میفوی بیای پیشمون؟؟؟

فره اد که از ذوق زده شدن فواهرش فوشمال شده بود گفت

فرهار: آره... به همه بگو حاضر شن میام بریم بیرون یه دوری بزنیم...

فریده از فوشمالی بیغی کشید و گفت

فریده: وای فرهار... چری؟؟؟

فرهار: خندید و گفت

فرهاد: هممیین فوشمالی میکنی انگار هیچ وقت نمیریم بیرون.. فسقلی همین هفت ی پیش رفتیم رستوران که...

فریده: ربطی نداره.. آدم از بودن با تو که سیر نمیشه...
وقتی کنار داداشم راه میرم حس میکنم فوشبفت ترین فواهر دنیام که تو داداشمی...

فرهاد: چون معروفو همه میشناسنم دیکه!...؟

فریده: شنید و گفت

فریده: تا درودی..

فرهاد: شیطون... تا نیم ساعت دیکه اونپام زود آماده شین...

فریده: باشه فعلا..

فرهاد: فدا حفظ...

با لب فزون ادامه ی راهو رفت... اینموری خوب بود... فوشمالی فواهراش عالی بود براش...

ماشینو همون بیرون پارک کردو رفت داخل.. مامان و باباش توی حال نشسته بودنو پای میفوردن..

فرهاد: سلام... شماها که حاضر نیستین؟ مگه نمایین؟؟؟

مادر فرهاد: عالی که پسرشو توی آغوشش میکشید گفت

مادر فرهاد: فوبی مامان جان؟؟؟

فرهاد: مرسی..

همایون فان: نه بابا ما نمایم شما فواهر برادر باهم باشین..

فرهاد: ای بابا... چه بد... ناز نیارین دیکه... پاشین بیاین...

مادر، فرهاد: نه مامان، دیر وقتہ منم فردا درگیرم از صبح...

فرهاد: مامان چون... کما دیر وقتہ؟؟؟

مادر، فرهاد: دیرہ دیکہ... پی بیارم برات؟؟؟

فرهاد: هیپی ممنون.. فغانہ فریرہ کمایین؟؟؟ بیاین دیر شد دیکہ...

همین موقعه فریره و فغانہ از توی اتاقاشون بیرون اومدن..

فریره مه برو برو اوامر سمت فرهاد... فرهاد دستاشو برای بغل کردن

خواهرش باز کرد...

فغانم که هم سن و سال فرهاد بود و دیکہ یه جویرایی فعالیت میکشید!!...

فرهاد: من میرم تو ماشین زود بیاین... مامان بابا شما کاری ندارین؟؟؟

همایون: نه به سلامت

فرهاد: اندرافظ...

نشست توی ماشینو منتظر خواهراش مونرد.. فرجه و فغانہ سر نشستن روی

صندلی جلو دعوا داشتن.. فغانہ میگفت من بزرگترم و فریره با قلدری میخواست

جلو باشه...

فرهاد که از دستشون مسایب فندرش گرفته بود گفت

فرهاد: رفنتا یکتون جلو بشینین برگشتنا یکتون... فریره... فغانہ بزرگتره بزار

بشیننه...

فغانہ به فریره زیون درازی کرد و نشست علو... فریرم با کلی اضم نشست

عقب...

فرهاد از توی آینه نگاهی به فریره اندرافت و گفت

فرهاد: اوووو نگاش کن... نکلن افم بینم... بت نیمادر... باتوام ها... باز
کن.. بگو بینم کجا بریم؟؟
فتانه با اعتراض گفت
فتانه نکلش نازشو... از اون میرسی کجا بریم؟؟ من بزرگترم من میکم...
فریده با سرتقی گفت
فریده: نفیر فرهاد گفت من بکم....
فرهاد: ینی نمیتونین باهم به تفاهم برسین؟؟؟
فریده: به هیچ وجه...
فرهاد: فب فتانه تو بگو کجا بریم؟؟؟
فتانه: من میکم بریم بازار....
فریده: همین موند فرهاد تو رو بیره بازار... میتونه مکه بریخت...
فتانه: پرا نتونه؟؟؟ آرمه... دیکه... واسه فروش که میره...
فرهاد: عهه بسه... فریده تو چی میگی؟؟؟
فریده: بریم شام بخوریم دیکه کشمه...
فتانه: کار، بخوره به شکمت...
فریده: به فودت...
فرهاد: حالا نگاشون کن... بیپاره مامان و بابا... فیه فب... اول میبریم بازار
میخوام براتون کارو بگیرم... بعدم میبرم شام میخوریم...
فریده: ایول... بعدش مه تو امشب پیش ما میخوابی؟؟؟
فرهاد: نه دیکه باید برم فونه...
فریده: فرهاد... تو رو خدا...

فرهاد: حالا ببینم...

فغانه: چه نازیم میاره... بیا دیکه... یه شب بد بگذرون..

فریده: یه شب که هزار شب همیشه...

فرهاد فندید و گفت

فرهاد: باشه...

و فواهراش مسابی فوشمال شدن..

طبق تصمیمشون اول رفتن مرکز خرید...

به فرهاد مسابی سفت گذشت... و فواهراش کلی مال کردن از بوذن

با برادرشون...

فریده و فغانه دوتاشون سفارش یه گوشی موبایل خرید دادن...

به قول خودشون معلوم نبود داشتن فرهادشونو باز کی گیر بیارن!!!...

فرهادم بی چون و چرا قبول کرد و همون چیزی که پسندیده بودن برایشون

خرید...

دست و دلبازی چیز فیلی فویبه... حالا هرکسی در هر خودش... هریه دل

ها رو بهم مهربون میکنه..

و فرهادم در نه در هر خودش فیلی کمتر... واسه ی فواهراش همون

چیزی رو که فواستن خرید تا این فاطرم به فاطره های خوب گذشتشون

اضافه بشه!!!!...

بعد از اونم رفتن رستوران...

بماند که سر سفارش غذا بقدر شلوغ کاری کردن این فواهر....

بلأفره هر کسی هر چیزی که فواست سفارش داد...

فرهاد همینطور که با فواهراش حرف میزد پیام داد به مرسره..
 فرهاد: من امشب نمیام فونه...جایی کار دارم منتظرم نمون..شب بفر...
 شاید این پیام فرهاد به این فشگی دل مرسره رو لرزونده...
 اساس فطر سرتا سر وپوشو گرفته بود...
 فرهاد کجا میرفت؟؟؟؟!!! سابقه نداشت نیار فونه هرپقدرم دیر میشد میومره...
 مرسره مس میکرد این روزا فرهاد دلش یه جایی کیر کرده...
 و بیشتر از قبل به فکر نگه داشتن فرهاد افتاده!!!...
 با بغض فونه ی فرهادو ترک کرد و تا صبح به فکر نقشه ای برید
 بود!!!...

و جواب پیام فرهاد این بود
 مرسره: سلام عزیزم... با اینکه شام پخته بودم اشکال نداره...هرجا هستی
 بهوت فوشن بگذره عزیزم مواظب خودت باش...قردا شب میبینمت...
 و فرهادم تریح داد جوابی نده!!!...
 شام خوردنشون کنار هوادارایی که میومرونو میرفتنو تمومی هم نداشتن
 دوساعتی طول کشیده..
 و بعد از اون هم رفتن فونه...انقدر دیر شده بود که مامان و باباشون
 خوابیده بودن..

فریده و فغانه هم اون شب مهمون اتاق فرهاد بودن..
 هرپند که تا صبح نداشتن داداششون بفوا به کلی بازی کردنو صرف زدن..
 اون شب یه شب فوب برای سه تاشون بود...
 پقدر فاطرات مبردی فواهر برادرا شیرینه...و فاطره انگیزه....

و بعد ها با مرورشون چه حس فوبی پیدا میکنی....
فسته بودن فرهاد سر تمرین صبح روز بعد می ارزید به یه شب فوب
کنار فواهراشن...

فصل هفتم

کت و شلوار مارک دار قهوه ای رنگشو با پیراهن شیری و کروات قهوه ای هم رنگ کتتش ست کرده بود... تیپ و قیافه ی مردونه فیلی با ابهت و شیک نشونش میداد....

ارکلتشو روی ته ریشای قشنگ صورتش زد تا هرکی که باهاش روبوسی میکنه از بوی فویش بی بهره نمونه!!!... یاد حرف مامانش افتاد که همیشه دعواش میکرد و میگفت ارکلن روی ریشات نزن مامان جان ریشای فوشگلت سفید میشه پسر...م...

لبندری به فودش زد و گفت ، یادم رفت خوب...دیکه نمیزنم...

ساعت طلایی رنگشو دور مپش بستو برقرارو فاموش کرد....

مسایی فوشمال بود...مراسم فواستکاری فخانه بایدم فوشمالش میکرد!!!...
درسته برادر بزرگ بود و روی فواهراش غیرت داشت، ولی دیکه از اونام نبود که با ازدواج فواهراش مخالفت کنه و دعوا راه بندازه که چرا فواستکار اومده...

نه اصلا...ازدواج و فوشبقتی فواهراش جزء آرزو های مهمش بود...

مالا دیکه جلسه ی آفر بود تقریبا...

ایمان و خانوادش انقدر اومده بودنو رفته بودن که دیکه کاملانسبت بوم شناخت پیدا کرده بودن.

ایمان دو سال از فخانه بزرگتر بود و هم دانشگاهیش بود...

حالاام برای ادامه ی تمصیل قرار بود بره پاریس، البته خانواده ی نزدیکشون هم اونجا زندگی میکردنو خانواده ی ایمان بفاطر کار پدرش چند سالی ایران بودن..

حالا قرار بود کلا ایرانو ترک کنن!!...

و همین قضیه قضیه ای بود که خانواده ی فرهمندو برای دادن جواب مثبت مردد میکرد...

نه تنها همایون خان و همسرش که فرهاد و فریده هم اصلا طاقت دوری فخانه رو نداشتن...

ولی فب ایمان انقدر مویه و فوب بود که فرهاد نا فواسته خانوادشو راضی کرده بود!!...

و البته علاقه ی فودشون هم انقدری بود که بتونن فودشونو با پیش آمد های زندگی وفق بدن...

فرهاد قبل از اومدن مهمونا رسید...

تا اومدن مهمونا از فرصت استفاده کرد و حسابی از فودش پذیرایی کرد!!...

با اومدن مهمونا همه به نشونه ی احترام رفتن به استقبالشون...

اول از همه پدر ایمان مردی که نبابت و مهریونی از صورتش میباید

باکت و شلوار سرمه ای رنگش وارد شد..بعد از اون مادر ایمان زن

شیک و بوش و فوش قلب اون خانواده..بعد از اون هم فواهر کوچیک

ایمان که شادی دیدن فرهاد توی پشماش موج میزد!!...

وآفر از همه هم ایمان..

قدر بلند و چهار شونه نبود اونقدر... اما حسابی فوش تیب و با ادب و با کمالات....

فرهاد با فوش رویی دستشو فشرد و بهش فوش اوامر گفت.... مراسم فواستکاری مثل همیشه از بحث های متفرقه شروع شد و بعد هم با اجازه ی پدر داماد وارد موضوع اصلی فودش شد....

مادر فرهاد با نگرانی گفت: من واقعا ایمان جانو دوست دارم... ایشون پسر با ادبی هستنو از همه نظر مورد تاییدن... مشکل ما با ایشون

نیست.. مشکل ما سر اینه که نیمتونیم دوری فخانه رو تممل کنیم.. حتی فکر اینکه فخانه بفواد بره یه شعور دیکه زندگی کنه هم منو ازیت میکنه چه برسه به اینکه بفواد بره یه کشور دیکه... اونم واسه همیشه...

ایمان با احترام گفت: من بیهتون قول میدم فخانه جانو هر ماه بیارم ایران..

فرهاد: تازه با این امکانات الان، پیام تصویری و ارتباطات اینترنتی دیکه جای دلتنگی نیممونه شما میتونین فیلی راحت از حال هم با خبر بشین و دائما در ارتباط باشین مامان قشنگم..

مادر فرهاد با حالت غمگینی گفت

مادر فرهاد: آفه فخانه که بره... فرهادم که همش بفاطر تمرین های تیم ملی میره... فرخیم که قرعره برای ادامه ی تمصلش بره... من واقعا توان ندارم همشون باهم برن....

فرهاد: مامان چون... من که هستم فریده هم که چند سالی میره برای
 در سشو برمیکرد... فخانم که بره میدونین فوشبته... مطمئنم فوشبفت بودن
 فخانه شما رو، راضی نگه میداره...
 مادر فرهاد: آره همینطور... امیدوارم که کنار هم زندگی فوی داشته باشین...
 رو کرد به مادر ایمان و گفت
 مادر فرهاد: اول خدا بخدم شما... میسپارمش به فودتون میدونم از منم
 برایش مهربون ترین...
 مادر ایمان با فوش رویی گفت
 مادر ایمان: فیالتون راحت فانوم فرهمند... مطمئن باشین فخانه چونو به
 اندازه ی الهام فودم دوست دارم و هواشو دارم... ایشالا که زود به زود
 میان دست بوستون و فیلی دلتنگ هم نمیشین...
 مادر فرهاد: ممنونم....
 همایون فان با لبند گفت
 همایون: بلا فخره این فانوم ما رضایت دارن... ایمان بان فخانه بابا مبارک
 باشه...
 همه شروع کردن به دست زدن...
 فرهاد: فخانه بان بلند شو شیرینی ها رو دور بگردون دهنمونو شیرین
 کنیم...
 فخانه که سرشو پایین انداشته بود با فحالت بلند شد و با شیرینی از همه
 پذیرایی کرد...

وقتی به فرهاد رسید هنوز همونطور سرش پایین بود و از خیال برادرش قرمز شده بود...

فرهاد همینطور که شیرینی رو بر میرا داشت صداشو پایین آورد و گفت فرهاد: همین خیالت میکشه هر کی نرونه فکر میکنه چه دختر باهیا و خیالتیه... نمیرونن این آبی فانوم ما چه دختر سرتی و شیطونیه....
فتانه سرشو بالا برد و به فرهاد نگاه کرد...

پقدر برادرشو دوست داشت و پقدر خوب بود که اونو داشت...
لبندری به صورت برادرش پاشید، چشملکی زد و گفت
فتانه: بعدا به مسابت میرسم....

بعد از نوشتن برگه ی مهریه و وقواله نوبت صحبت رفت سمت برگزاری مراسم..

قرار شد آذر همون ماه یه جشن بگیرنو هفته ی بعدش هم راهی پاریس بشن...

از همون شب کارای دوتا خانواده شروع شد...
مسایب برای عروسی کار داشتن و درگیر بودن..
و فرهاد از همه ی این زحمت های زنونه بی خبر...
بعد از رفتن خانواده ی داماد، فرهادم خدانا حفظی کرد و رفت...
هنوز نتونسته بود به مرسره بگه شبای نیار پیشش...

و باز هم نمیفهمید که نگفتن این موضوع به پی بر میگردد؟؟!!
عشق، عادت، نیاز، دل، رسم و مهریون بودنش؟؟؟، رور، بایستی با مرسره؟؟؟
نمیفهمید چرا نمیتونه عرفشو بزنه....

فقط توی این مدت سعی کرده بود که دیرتر بره فونو و فستکی رو

بپونه ی فوایدنش کنه!!!...

وقتی رسید فونو مرسره مثل همیشه انتظارشو میکشید..

کتشو روی میبل انداختو نشست روی میبل

مرسره: پیشدر تموم شد؟؟؟

فرهاد: آره...

مرسره: به سلامتی... کی مراسمه؟؟؟

فرهاد همینطور که گره ی کرواتشو باز میکرد گفت

فرهاد: آفر همین ماه قراره جشن بگیرن و هفته ی بعدشم برن...

مرسره خندید و گفت

مرسره: منم که دعوتتم دیکه؟؟؟

فرهاد اضمی کرد و گفت

فرهاد: تو؟؟؟ صحتی آله صیغتم تموم نشده بود نمیومدی چه برسه به اینکه

تا آفر ماه تمومه...

مرسره: ای بابا... به عنوان یه مهمون معمولی...

فرهاد: صرف الکی نزن که حوصله ندارم... پایی حاضره؟؟؟

مرسره: نه آله میثوردی درست کن؟؟

فرهاد سرشو تکلون داد و گفت

فرهاد: بوقت گفتم همیشه حاضر باشی... نمیفواد دیکه بریم بفواییم...

مرسره: سریع درست میکنم... بیششیر فراموش کردم..

فرهاد: نه نمیفواد...

فرهاد رفت توی اتاقو سریع لباساشو با کرمکن شلوار ورزشی عوض کردو

دراز کشید روی تفت..

عس کرد که مرسره هم اوامر پیشش..

مرسره فیلی آروم صداش زد

مرسره: فرهاد؟؟؟

فرهاد با همون پشمای بستش گفت

فرهاد: بله؟

مرسره: میگم تو تا حالا به این فکر نکردی که ما فیلی همو دوست

داریم؟؟؟

فرهاد: تو رو نمیدونم اما من نه....

مرسره: نه... یعنی فیلی دوستم نداری؟؟؟

فرهاد: نه.... یه بار دیکم بعت گفتم دوست ندارم چون نفواستم.....

مرسره: آفه چرا؟؟؟ من فیلی تو رو دوست دارم... آفه این انصافه تو

دوستم نداشتی باشی؟؟؟

فرهاد: نگفتم دوست ندارم... گفتم فیلی ندارم....

مرسره: ینی پقدر دوستم داری؟؟؟

فرهاد: نصقه شیی وقت گیر آوردی؟؟؟

مرسره سرشو روی بازوی فرهاد گذاشت و گفت

مرسره: بیون من... بگو دیکه...

فرهاد که هنوزم حاضر نبود پشماشو باز کنه گفت

فرهاد: چمیدونم پقدر مرسره... ول کن...

مرسره : تو رو فدای... همینپوری مرودشو بگو...

فرهار : به اندازه ی کسی که دو سال توی زندیکم بوده....

مرسره : ینی مثل یه دوست؟؟؟ مثلا مثل مسام؟؟؟ با اونم یه دو سه ساله که دوستی...

فرهار توی دلش یه لفظه مسامو با مرسره مقایسه کرد...

اصلا نمیشد... مرسره رو بیور دوست داشت...

و مسام... بهترین و قابل اعتمادترین رفیقش بود... درسته که دو سه سال

بود باهم دوست بودن اما به اندازه ی تمام عمرش بهش اعتماد پیدا

کرده بود و حالا فیلی فیلی دوستش داش...

فیلی بیشتر از مرسره!!!....

مرسره : آره؟؟؟

فرهار : نه....

مرسره : نه؟؟؟

فرهار : دوست داشتن دقت و پسر و که همیشه مقایسه کرد...

مرسره : راست میگی... معلومه که منو بیشتر دوست داری....

فرهار: شاید بیشتر دوست داشته باشم اما...

مرسره : اما چی؟؟؟ اصلا فرهار... تا حالا به این فکر کردی که ما میتونیم

واقعا باهم ازدواج کنیم؟؟؟

فرهار با شنیدن این حرف پشماشو باز کرد و با جدیت گفت

فرهار : نه... اصلا....

مرسره : چرا؟؟؟

فرهاد: پون قرار نیوره ازدواج کنیم...

مرسره: فب به قرارمون پیکار داری؟؟ مهمه اینه که اساس کنیم میتونیم باهم زندگی کنیم..

فرهاد: منو تو به در هم نمیفوریم مرسره.. فودت اینو فوب میدونی...

مرسره: پرا؟؟ پرا به در هم نمیفوریم..؟؟

فرهاد: به هزار و یه دلیل... بکیر بفواب شاید ازدواج با منو توی فواب بیینی...

مرسره: من مطمئنم تو فیلی منو دوست داری....

فرهاد: از کجا انقدر مطمئنی؟؟

مرسره: از کارات... از مهربونیات... مگه میشه نفهمم؟؟ تو آکه دوستم نداشتی

که انقدر بوم محبت نمیکردی.. انقدر مهربون نیوری...

فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت

فرهاد: مهربونی عارتمه...

مرسره: ینی همه ی کارات از رو عارتمه؟؟ با همه همینوی؟؟

فرهاد: با همه نه... ولی آکم با تو اینفوریم به فاطر دوست داشتنی

نیست...

مرسره من به تو فقط عادت کردم همین... دلیل بودن ما باهم جز

نیاز عارتمه....

مرسره یا بغض گفت

مرسره: یعنی تو واقعا؟؟ فرهاد تو فقط منو بفاطر نیازو عادت میفوی؟؟

فرهاد: معلومه... عشقی بین ما نبوده و نیست... تو حق نداری کارای منو
بزاری روی عشق و دوست داشتن... مطمئن باش حرکات من، صرفای
من هیچ دلیل دیگه ای جز عادت به تو نداره...

مرسره پوزفندی زدرخت

مرسره: همونم خوبه... آفه ترک عادت موجب مرضه...

فرهاد: نه عزیزم... من خیلی راحت عادتای بدمو ترک میکنم... مطمئن
باش بعده این ماه همین دوسالو به راحتی آب خوردن فراموش میکنم... هیچ

مرضیم نمیگیرم...

مرسره به حالت قهر پشتشو به فرهاد کرد... و تا صبح اشک ریخت...

فرهاد متوجه اشک ریختنش بود...

اما نمیفواست بغلش کنه... نمیفواست دلداریش بره... باید همین کارو میکرد...

بهترین کارو کرد که حرف دلشو زد....

حرف دلش؟؟؟؟ یعنی این واقعا عادت؟؟؟؟ پس چرا از اینکه داشت گرفته

میکرد غصه میفورد؟؟

عنا اینم از رو عادتش بود!!!....

اون شب تا صبح خواب به پشمش نیومد درست مثل مرسره...

مرسره ای که از حرف فرهاد انگاری به بن بست رسیده بود...

و فرهادی که تا صبح از عذاب و جبران و ناراحتیه ناراحت کردن مرسره

داشت میبرد....

و فقیر خودشو کنترل کرد که بهش ممل نده و جوری وانمود کنه که

دوستش نداره و اشک ریختنش برایش مهم نیست...

دوستش نداشت ولی اشک ریختنش دیوونش میکرد...
اهوهوهوه... نمیفومیدر پشه.....

فقد، سهه بری بود مس اون شبشون و چه شب بری بود اون شب...
از اون شب به بعد دیکه رابطه ی فرهاد و مرسره متل قیل نسر!!!...
مرسره سرد شده بود اما عشقش به فرهاد نمیزاشت بی مملی کنه...
فرهادم عرفشو زده بود اما همون دل مهربونش به مهربونباشن تا پایان
اون ماه ارامه دار...
.....

فصل هشتم

آخر هفته مراسم ازدواج فغانه بود...

دوروزی از تموم شدن صیغه نامه ی فرهاد و مرسره گذشته بود!!!... دو روزی که مرسره دنبال هزار راه مقلف برای بدست آوردن مهر فرهاد بود و فرهاد فکر هزار راه برای فراموش کردن مرسره!!!... بد از هم جدا شده بودن... روز آخر اصلا همو ندیده بودنو همین توی دل دوتاشون مونده بود..

توی این دو روز فرهاد به سفتی چون کندن جلوی فودشو گرفته بود که به مرسره زنگی نزنه و حتی جواب پیامای عاشقانشو نره...

سر تمرین اون روز مسابی پکر و داغون بود...

اصلا نمیتونست درست و مسابی تمرین کنه...

خالش از فودش بهم میفورد... از اینکه هر لحظه مرسره جلوی چشمش بود..

خالش از فودش بهم میفورد.. از اینکه انقدر به فکر مرسره بود که توی بازی دیروز بعد از چند هفته ی متوالی که دروازشو بسته نگه داشته بود و تیمش به بیروزی رسیده بود روی یه اشتباه مبتدیان و بپه گانه ی فردی باعث شکست تیمش شده بود!!!...

اشتباهی که همه ازش تعجب کرده بودن... اشتباهی که از فرهاد دروازه بان اول تیم ملی بعید بود..

یه اشتباه مسفره...

با اینکه هوادارا و مربی ازش دلقور نبودن و دلداریش میدادن بازم فرهاد
 خودشو مقصر بافت تیمش میدونست و اصلا خودشو نمیششید....
 روی نیمکت کنار زمین نشست و آب پرتقالشو سر کشید...
 آقای رضوی مربی تیم او مدر کنارش نشست...
 رضوی: چته تو فرهاد؟؟؟ چرا تمیرن نمیکنی امروز؟؟؟
 فرهاد سرشو انداخت پایینو با نفس عمیقی گفت
 فرهاد: نمیروم... دیشب تا صبح اصلا خواب نبرد... اعصابم بدیجوری ریفته
 بوم... اصلا اون اشتباه بپه گانه رو نمیتونم هضم کنم... پی کار کردم آفه؟؟؟
 رضوی زد پشتشو گفت
 رضوی: بسه فرهاد بسه... دیروز تموم شد گذشت... به فکر امروز و فردات
 باش...
 فرادی سرت اشتباه واسه هرکسی پیش میاد... درسته اون اشتباه از تو
 بعید بود ولی این طرز تفکر و اینکه بفرادی سر یه بازی و اشتباه رو حیثیت
 بیازی و اینجوری از هم بیاشی ازت واقعا بعیده..
 بلند شو بلند شو برو امروزو استراحت کن. فردا با همون روحیه ی هر
 روز منتظرتم...
 فرهاد: ممنونم...
 رضوی: مشکلی داری فرهاد؟؟؟ آله کمکی از دستم بر میاد بگو...
 فرهاد: نه بابا چیزی نیست...

رضوی: فداروشکر... من برم... توام نمیفواد فکر کنی و فودتو ناراحت کنی... هم تیم فودمون هم تیم ملی کشورمون مالا مالاها بهوت احتیاج داره... تو مورد اعتماد هممونی... هم من هم تیم ملی..

یه بازیکن واسه اینکه فوب بازی کنه باید فکرش آروم باشه و روحیه و اعتماد به نفسش زیاد... درست مثل قبلت... فردا مثل روزای قبل ببینمت فرهاد فب؟؟

فرهاد سری تگون دار و گفت

فرهاد: سعی میکنم...

رضوی: آفرین... فعلا...

با دور شدن رضوی فرهاد فیره شد به بپه ها....

درسته نگاهش روی هم تیمیاش بود ولی فکرش فقط روی مرسره بود...

زودتر از بقیه زمین تمرینو ترک کرد...

کیر فبرنگارا افتاد و جواب یکشونو داد

فبرنگار: فسته نباشید آقای فرهمند...

فرهاد: ممنون...

فبرنگار: نظرتون در مورد بازی دیروز چیه؟؟؟ از بعد از بازی صحبتی نکردین..

فرهاد: بازی دیروز که بپه ها واقعا عالی بودن... آکه تیم نتیمه نگرفت

فقط روی اشتباه من بود..

من بافت تیمو به عوده میکنم و از همه ی طرفدارای فوب تیممون

عذر خواهی میکنم..

تمام تلاشمو میکنم تا توی بازی های بعدی جبران کنم و امیدوارم دیگه
این اشتباهو تکرار نکنم...

فبرنگار: ممنون

فرهاد: فواهش میکنم...

کولشو روی شونش جا بیا کرد و رفخت سمت در..

صدای رامینو شنید....

رامین: فرهاد...

برگشت

فرهاد: بله؟؟؟

رامین: اونجا رو ببین....

فرهاد یه جایی که رامین اشاره میکرد نگاه کرد...

با دیرن مرسده تازه فهمید که پقدر دلتنگش بوده... و البته از عصبانیت
در حال مرگ بود...

صدای سیامکو از بغلش شنید..

سیامک: فرهاد این همون دفتره نیست که دو سال پیش هر روز میومر

اینجا یهو غیب شد؟؟؟

بهوروز گفت

بهوروز: حالا پیشده بعده اینهمه مدت اومده...

آرمین: این باز داره دنبال تو میگردد فرهاد...

بهوروز: لامصب چه دافیم شده!!!...

فرهاد نفس عمیقی کشید و سعی مرد به اعصابش مسلط باشه...

شایان: بی شرف چه هیکلش فوشکل تر شده...

امسان: فکر کنم لبارو پروتز کرده... اوووووف....

فرهاد: دستی بین موهای مشکلیش کشید و سعی کرد خودشو کنترل کنه

تا دوستاشو زیر مشو لگدانش از ادامه ی زندگی مبروم نکنه....

فرهاد: من برم....

سیامک: دسته گلشم مثل خودش فوشکله... ماما واسه توئه فرهاد...

فرهاد سعی کرد خودشو به نشیندن بزنه...

سریع جمع دوستاشو ترک کرد تا بیشتر نشنوه...

چقدر برایش سفت بود که جلوش اینجوری از زنش صرف میزدن!!!!...!

بی توجه به بقیه ی هوادارا یه راست رخت سمت مرسره..

دستو پانش مسابی بسته بود و هیچ کاری نمیتونست بکنه...

مرسره با فندره گفت

مرسره: سلام آقای فرهمند فسته نباشین...

فرهاد با اضم سر تلون داد...

مرسره دسته کلو به طرفش گرفت

مرسره: نا قابله... فوشمال میشم قبولش کنین...

فرهاد کلو گرفتو با تمام زورش بین دستش فشارش داد...

فرهاد: ممنون...

بدون یک دقیقه صبر کردن رخت سمت ماشینش...

هنوز در ماشینو کامل نبسته بود شمارشو گرفت.. مرسره هم فیلی زود جواب

داد...

مدرسه: سلام عزیزم...

فرهاد: داد زد سرش

فرهاد: کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟؟؟

مدرسه: مینی پی؟؟؟

فرهاد: مینی اینکه به چه عشقی اومدی سر تمرین....

مدرسه: فکر نمیکنم باید به شما جواب پس برم...

فرهاد: جواب منو بده مدرسه... چرا اومدی....

مدرسه: من همیشه میرفتم سر تمرین تیمم... دلم واسه بازیکن مورد

علاقتم تنگ شده بود برای ابراز محبت و دوست داشتن اودم که بینمشم...

فرهاد: همین الان از اون فراب شده بیا بیرون..

مدرسه: هنوز از بقیشون عکسو امضا نگرفتم

فرهاد: فریار زد

فرهاد: بهت گفتم بیا بیرون.... سریع....

مدرسه: پیشیدر ها ولی به شما ربطی نداره جناب آقای فرهنگمند...

فرهاد: نفس عمیقی کشید و دوباره داد زد...

فرهاد: تا پنج دقیقه دیکه اومدی بیرون اومدی... نیومدی میام بزور میارم

بیرون...

مدرسه: فیلی فونسر گفت

مدرسه: کارای من به شما ربطی نداره.... یادتون که نرفته من و شما

هیچ نسبتی باهم نداریم...

فرهاد: به درک....

کوشیو قطع کرد و سرشو پسوند یه فرمون...
 چه حال بدی داشت....
 آکه آکه کبیر دوستاش میوفتاد....
 آکه حتی با اون افکار، نمشون بوش نزدیک میشدن فقط برای دادن
 امضا....
 آکه...آکه...آکه....
 داشت دیوونه میشد...
 اصلا فکر نمیکرد که مرسره انقدر برایش موم باشه، حتی بعد از جدایی!!!...
 با عصبانیت ماشینو روشن کرد و راه افتاد....
 انقدر تند میرفت که....
 پیزی نرفته بود که کوئید پشت یه پرشیا و کاملا جمعش کرد....
 عصبی دستی به صورتش کشید...مرسره ی لعنتی....
 پیاده شد....
 پسر چون که با دیدن فرهاد فرهمند انگاری اصلا یادش رفته بود واسه
 چی پیاده شده گفت
 پسر: وای آقای فرهمند... باورم نمیشه خودتونین....
 فرهاد: من واقعا شرمندم... اصلا مواسم نبود... فسارتت هرچقدر که میشه...
 پسر وسط حرفش پرید و گفت
 پسر: فدای سرتون آقای فرهمند این چه عرفیه؟؟ شما کلی واسه ی تیم
 ملی زحمت کشیدین... هالتون فوبه؟؟؟ اساسا میکنم هالتون فوش نیست...
 فرهاد: نه نه فوبم...

عالا مردمم دورشون جمع شده بودن...
 و این وسط همه بیشتر دنبال گرفتن عکسو امضا بودن.. و فرهادی که
 اصلا موصله نداشت...
 فرهاد: من الان دسته پیک همراهم نیست... شمارمو بخت میدم... هر بقدر
 فسارت ماشینت شد رو پشمام برداشت میکنم..
 پسر: ممنون... شما خوب باشین فقط ما فوییم...
 فرهاد: لطف داری... من یه زره عالم بره با اجازه... منتظر تماس
 هستم... شمارشو به پسرچوون داد...
 پسری که از اون تصارف فیلی هم فوشمال بوز...
 هم برای دیرن فرهاد... هم برای بدست آوردن شمارش... و هم برای
 تیغیدن یه آدم معروف...
 فرهاد: شما آقایه؟؟؟
 پسر: رحمانی هستم مانی رحمانی...
 فرهاد: منتظرم مانی جان.. با اجازه...
 فیلی زود سوار ماشینش شد..
 ماشینی که دیکه بردش نیمفور... باید فکر یت ماشین جدید و میکرد...
 با اعصاب فراب فودشو رسوند به فونه و سی است رفت که بفوايه..
 البته که موفق هم نبود...
 و فقط به مرسره فکر میکرد و اینکه کیر کی افتاده امروز...
 وای که چه عالی داشت تا روز بعد...
 فکر مرسره یه لظم راتش نمیزاشت...

روز بعد وقتی از سیامک شنید که مرسره بعد از رفتن فرهاد بی توجه
 به بقیه از اونجا رفعت مسایی خوشحال شد و دلش آروم...
 انگاری که حس مالکیت مرسره هنوز باهاش بود...
 و حالا وقتی فهمیده بود مرسره فقط برای دیدن اون اومده بوده فیالش
 راحت شد...
 هرچند که دیگه مجال بود هزاره دوستاش مرسره رو ببینن....
 اون اصلا موفق به ترک مرسره نبود....
 باید یه فکر اسلیمی میکرد...

فصل نهم

«دین خواهرش توی اون لباس سفید و عروسی بدرجوری احساساتیش کرده بود...»

با دین فغانه توی لباس عروسی بغض کرده بود از فوشمالی...
مقدر، فغانه و ایمان بوم میومدن و فرهار مطمئن بود که باهم فوشبفت میشن!!!...

فرهار کناری ایستاده بود و به رقصیدن خواهرش و دامادشون نگاه میکرد... البته که زوج های دیگه ای هم روی پیست میرقصیدن اما فرهار نگاهش روی عروس و داماد بود...

ایمانم توی رقصیدن استار بود... درست مثل فرهار...
صدای شادی رو از پشت سرش شنید...

شادی: فرهار...

برکشت سمتش... فوشکل شده بود...

پیراهن صورتی پوشیده بود و موهای بلندشو فر کرده بود...
فرهار: بله...

شادی: مثلاً برادر عروسی ها... نمیفوی برقصی...

فرهار لیفندی زد و گفت

فرهار: پرا...

شادی سرشو کج کرد و گفت

شادی: با من میرقصی؟؟؟

فرهاد افم سافتگی کرد... اوامر جواب بره که صدای رها نداشت حرفی بزنه..

رها: نچر فرهاد میفوار با من برقصه....

نگاهشو دوفت به رها....

از شاری فوشگل تر بود ولی یفوره تیل تر...

رها موهای لثشو پشت کوشش زد و رو به فرهاد گفت

رها: مکه نه؟؟؟

ایندفعه هلن نداشت فرهاد حرف بزنه...

هلن: مطمئنم که فرهاد با من میرقصه....

اعتماد به نفس... همیشه ه مین هلن بیشترین اعتماد به سقفو داشت!!!....

فرهاد نگاهى بهشون اندافت... هر سه تاشون منتظر جوابش بودن...

فرهاد همشونو به یه چشم میدیره... چشم دختر فاله و عمو و دایی بودن...

عس نسبت فامیلی!!!....

اصلا اهل رقصیدن با جنس مخالفش نبود...

فندیر و گفت

فرهاد: با هیپکرومتون نمیرقصم....

صدای اعتراض دقترا بلند شد...

فریره با همون شیطونی همیشگیش اوامر سمثشون...

موضوع بشو فوب فهمیره بود...

فریره به روی پنجه های پاش ایستارو به سقتی دستشو اندافت دور کردن

فرهاد.. البته فرهادم کلی فودشو فم کرده بود... با شیطونی گفت

فریره: تا فواهری مثل من داره عمرا با هیچ کدرومتون برقصه...

گونه ی فرهادو بوسید و دل دقترا رو برد....

فریره: بریم داداشی؟؟؟؟

فرهاد پشمکی زد و گفت

فرهاد: بریم....

فریره موزبون درازی به دقترا کرد تا حسابی بسوزن...

صدای اعتراضشون دوباره به گوش فرهاد رسید....

فرهاد برگشت سمتشونو با فنده گفت

فرهاد: شمام بیاین کنار ما برقصین....

همشون فوشمال راه افتادن سمت بقیه ی کسانی که با فوشمالی توی

بغل هم میرقصیدن..

فرهاد و فریره باهم بودنو هلن و رها و شادی بزور مینواستن خودشونو

به فرهاد نزدیک کنن...

فرهاد مثل همیشه در حال به نمایش گذاشتن بوتبری، قمش بود که

صدای مسامو کنار کوشش شنید.. هر چند که توی اون سر و صدا شنیدن

صدای مسام کار آسونی نبود...

مسام: تو اینو دعوت کردی؟؟؟؟

فرهاد: کیوو؟؟؟

مسام: اونتا رو ببین...

فرهاد به سمت در ورودی برگشت...

مردسه.... این اینتا پیکار میگرد....

فرهاد: نه....

مسام: پس واسه پی اومره؟؟؟ مامانت داره میره سمتش... فرهاد بنب تا بیه ها نریدنش...

فرهاد با عرف مسام، قصیرنو نیمه تموم گذاشتو، رفت سمت مرسره و مادرش که حالا تازه به استقبال مهمون جدید رفته بود...

فرهاد: سلام...

مادر فرهاد: فرهاد جان معرفی نمیکنی...

مرسره با لبند گفت

مرسره: من فانومه....

فرهاد پرید وسط حرفشو با عجله گفت

فرهاد: ایشون مرسره فانوم فواهر یکی از خبرنگارای تیم هستن...

مادر فرهاد دست مرسره رو فشر و گفت

مادر فرهاد: فوش اومری مرسره جان...

مرسره: ممنون...

مادر فرهاد: بفرمایین... من برم به بقیه ی مهمونا برسم با اجازه..

مرسره: بله، رامت باشین...

مادر فرهاد ازشون فاصله گرفت...

فرهاد با عصیانیت گفت

فرهاد: تو اینتا چه غلطی میکنی؟؟؟

مرسره لبندی زد و گفت

مرسره: دعوت بودم....

فرهاد: چرتو پرت نگو... از همون راهی که اومدی برمیکردی... نمیخوام
 کسی ببینت اینها....

مدرسه بی توجه به حرف فرهاد گفت
 مدرسه: پقدر فوشگل شدی تو....

فرهاد عمیق دستی بین موهایش کشید و گفت
 فرهاد: بهوت کفتم برو... همین الان....

مدرسه: نه.. نمیروم... دلم برات تنگ شده...
 فرهاد توی دلش فریاد زد... لعنتی... دل منم برات تنگ شده....

نفس عمیقی کشید... پقدر لباسش فوشگل بود... بی پیراهن سفید و مشکلی
 با یکمه های بلند مشکلی... موهای بلندشو مشکلی کرده بود و صاف ریخته
 بود، درشو فقط به تل سفید زده بود...
 عاشق تیپ و قیافش شده بود فرهاد!!!.....

مدرسه: اومدم تو رو ببینم...
 فرهاد با حرص گفت
 فرهاد: ده آفه لامصب اینها؟؟؟

مدرسه: پس کجا؟؟؟ سر تمرین که نیام... فوننت که نیام... زنگ که نزنم... پیام
 که نرم...
 فرهاد: فیهل فب... دیری دیکه... حالا سریع برو... میدونی آکه یکی از بچه
 ها ببینت پی میشه... برو
 مدرسه: هنوز دلتلیم تموم نشده... برو اونو میخوام پیام تو....
 فرهاد: مکه از رو نعش من رد شی...!

مرسره : مهمون داریم که بلر نیستی...

فرهار : یارم نیماز مهمون دعوت کرده باشم...

مرسره : چه دعوت کردی چه نمردی وقتی من اینجام ینی مهمونم...

فرهار : مرسره... سر به سر من نزار... راهتو بکشو برو..

مرسره ابروی بالا انداختو با فونسردی گفت

مرسره : نمیرم...

فرهار : ره آفه چی میفوی...؟؟؟

مرسره : تورو... تو رو میفوام...

فرهار مشتتو به دیوار زد و گفت

مرسره : ازت فواهش میکنم برو... آبروی منو نبر... بعدا باهم صحبت میکنیم...

مرسره : فواهش میکنم فواهش نکن... نمیتونم برم... فمارتم فرهاد... فمارتم...

وای که فرهار پقور زور کوتاه میومر... فودشع شمار مرسره شده بود...

ولی آفه توی اون عروسی هایی برای مرسره نبود...

جلوی دوستاش... نه باید میرفت...

دستشو جلوی ذهنش گذاشتو یه فوت مکلم کرد...

پیکار باید میکرد؟؟؟ فکری به ذهنش نمیرسید... مرسره میفواست بره داخل

که فرهاد بازو های لقتشو گرفت... با لمس بازو های لفت و سفتش

بیشتر از قبل میفواستش!!!...

دست برد توی بییشو کلیرشو در آورد...

فیلی آروم گذاشتش توی مشت مرسره...

فرهار : برو فونه....

مدرسه: منگه دیکه زنت نیستم....

فرهاد با کشیدن نفس های عمیق سعی میکرد به خودش مسلط باشه...

فرهاد: فقط برو تو رو خدا برو... چون فرهاد برو..

مدرسه سری تلون داد و گفت

مدرسه: رشته با مامانت فرافطی نکنم...

فرهاد: الان صدراش میزنم... تو فقط تو نیا...

فرهاد رفتو چند لحظه بعد با مادرش برگشت

مادر فرهاد: کیا مدرسه فانوم...؟؟ هنوز نیومده رفتین؟؟؟

مدرسه: شرمندم فانوم فرهمند واسم یه کار فوری پیش اومد میبورم

برم...

مادر فرهاد: ای بابا اینجوری که فیلی بر شد تونستیم در خدمت باشیم..

مدرسه: ممنون مرسی.. با اجازتون...

مادر فرهاد: خدا حافظ...

مدرسه: خدا نگهدار..

فرهاد: ماشین هست فرمتتون؟؟؟

مدرسه: بله آقای فرهمند... با اجازه..

فرهاد سری تلون داد.. بعد از رفتن مادرش منتظر موری تا از رفتن

مدرسه مطمئن بشه!!!...

مدرسه بعد از پوشیدن لباساش گفت

مدرسه: یه بوس میری؟؟؟

فرهاد افسی کرد و کلافه گفت

فرهار: مرسره...

مرسره با ناز گفت.

مرسره: چون مرسره؟؟؟

فرهار: برو دیکه...

مرسره: آفه فیلی فوشگل شدی... نمیتونم پوست نکلم و برم...

فرهار: قول مرحم همینطوری فوشگل پیام... حالا برو...

مرسره: آکه من رختن تصادف کردم مردم پی؟؟؟ بعد میای بالای سرم

گریه میکنی میگی کاش بوشش کرده بودمو رفته بود...

فرهار: خدا نکنه... پرا باید تصادف کنی بمیری... برو...

مرسره سرتقانه گفت

مرسره: اتفاقه دیکه پیش میاد...

فرهار: در لبت میمونه... آبروم میره... برو چون هرکی دوست داری از

اینجا برو...

مرسره که انگاری از در اومدن لک فرهار مسابی لذت میبرد گفت

مرسره: فب تو بوسم کن که هیپی نشه...

فرهار به اطرافش نگاه کرد... هیچ کس نبود...

سرشو به صورت مرسره نزدیک کرد و فیلی آروم کونشو بوسید...

و اون بوسه خودشم مسابی آروم کرد...

و شاید یکی از شیرین ترین بوسه های عمرش بود...

با عمله ازش فاصله گرفت و گفت

فرهار: اینم بوس... برو دیکه...

مرسره لبندری زو و گفت

مرسره :زور...منتظرتم...مواظب فودت باش عشق من...

فرهار سرشو تگون دار و مرسره رفت...بعد از اینکه از رفتش مطمئن

شد برگشت داخل...

نفسی از سر آسودگی کشید...نزدیک بود دستش رو بشه...

آکه دوستاش نبورن چیزی نمیشد...

ولی با بورن هم تیمی هاش...چیزی نمونه بور ها...

مسام :پیشرف؟؟

فرهار :هیچی رفت...

مسام :چی میفواست؟؟؟

فرهار :گفت دلم تنگ شده اومدم بیبیهت....

مسام :غلط کرده دختره...نقشه ی جردیشه...

فرهار :نمیرفت...میفواست بیار تو...

مسام :پیکارش کردی که رفت؟؟؟

فرهار :کلید فونه رو دادم تا ارضی شد بره....

مسام :وای وای وای...فرهار...آفه تو پرا انقدر اعمقی؟؟؟پرا این کارو

کردی؟؟؟

فرهار :نمیرفت بابا...پیکار میگردم؟؟؟

مسام :تو واقعا نمیتونی یه دقترو دست به سر کنی؟؟منو بگو با چه خبری

دوستم...اه...این میفواد باز فودشو یه ماه دیگه بکنه تو پاپت...این

آرمی که من میبینم تا اقدر دایمت نشه ول کنت نیست.

فرهاد: مالا فرارو شکر که رفت... بی‌فیال... .

از دست این مرسره... کاری کرد که فرهاد چیزی از اون عروسی نفهمه .

و برای رسیدن به فونه لظه شماری کنه....

برای خودش متأسف بود که نمیتونست فراموشش کنه....

دیکه کم کم داشت باور میکرد که عاشق شده....

اون شب توی بغل مرسره باور کرد که زندگی بدون اون براش هیچ

و پوچه!!!... .

اون شب تصمیم گرفت برلی همیشه کنار اون زندگی کنه....

یه زندگی؟؟؟!! عاشقانه؟؟؟!! عادتانه؟؟؟ نیازانه؟؟؟

نمیدونست... نمیدونست زندگیش چه جوری میشه....

اما میدونست بدون اون نمیتونه و با اون شاده شاده....

فصل دهم

کلافه یه قاشق بستنی توی دهنش گذاشتو گفت
فرهاد: نمیتونم مسام نمیتونم....

مسام: ای بابا...ینی چی؟؟ تو که داشتی فوب پیش میرفتی..همش از
همون شب عروسی...باز فامش شری...باز گولشو خوردی؟؟؟ دختره فوب
نقشه ای برات کشیده بود..فیلی فوب گرفت..

فرهاد: اون نقشه نکشیده بیپاره من خودم بدون اون نمیتونم...
مسام: بیپاره؟ مالا شد بیپاره؟؟؟ بر بخت....بیپاره تویی که نمیفومی داری پیکار
میکنی...

فرهاد: نمیتونم مسام...من واقعا بدون مرسته داغونم...
مسام: واسه چی نتونی؟؟ میتونی فواستن توانسته فرهاد...
فرهاد: مسام...چرا نمیفوی بفومی که همیشه فراموشش کردی؟
مسام: تگو همیشه...بگو نمیفوام که همیشه...
فرهاد: بفرا میفوام ولی هرکاری میکنم همیشه...مگه ندیدی پقدر تلاش
کردم؟؟؟

مسام: تو تلاش کردی؟؟؟ تو هیچ کار نکردی فرهاد هیچ کار...
فرهاد: عاشقش شرم...نافواسته...

مسام: غلط کردی...تو عاشقش نشدی...بفرا عاشق نشدی تو فقط عادت
کردی همین....
فرهاد از حرف مرسته استفاده کرد و گفت

فرهاد: ترک عادت موویب مرضه مسام...

مسام: تو اونو ترک کن... من خودم دوا درمونت میکنم تا مرضت فوب شه..

فرهاد: بیفوره تلاش من بیفوره...

مسام: ینی چی میفوی پیکار کنی؟

فرهاد: هیپی ازدواج...

مسام: اار زد...

مسام: تو کوه میفوری... من نمیزارم کند بزنی به زندگیت فرهاد نمیزارم...

فرهاد: کند نمیزنم نترس...

مسام: میتروسم فرهاد... تو اصلا فکر کردی میفوی پیکار کنی؟

فرهاد: آره فکر کردم...

مسام: نتییش ازدواج با اونه؟؟؟

فرهاد: آره...

مسام: مرده شور خودتو فکر کردتو بیرن... پسر بیدارشو... بین کیو انتشاب

کردی... مرده حتی تیپ و قیافش در عر تو نیست... چه برسه

به... فرهاد... تو رو خدا... تو پیوری میتونی تصور کنی زنت اون باشه؟؟؟ کسی

که معلوم نیست کیه و هیه... تو شناقتی نداری ازشن...

فرهاد: دوساله باهمیم ها...

مسام: نفهم... دوساله که شبا میار خودشو میپسونه بهت تو جز اون چی

ازشن میدونی...

فرهاد: هرچی... هیپی... دره ولم کن...

مسام: فرهاد... آدم برای ازدواج باید دنبال زن زندگی بگرده... نه دختر
 خیابونی... فرهاد دارشم بفرما مرسته مناسب تو نیست... منو تو که میدونی
 چی کاره بوده... فرهاد مرستت مهم ترین چیزی که یه دختر باید داشته
 باشه رو قبیل از تو به بار داده... فرهاد...
 فرهاد عصبی بین حرفش پرید و گفت
 فرهاد: تمومش کن مسام تمومش کن...
 مسام: پیه؟؟؟ حرف حقو نمیتونی بشنوی؟؟؟ اینا حقیقته... اون بردت نمیفوره...
 فرهاد: گذشتش مهم نیست...
 مسام: فکر میکنی... مطمئنم پشیمون میشی پسر...
 فرهاد: نمیشم...
 مسام: پیکار کرده با تو؟؟؟ همون روز اول چی بخت کفتم؟؟؟ بخت کفتم
 کیر میوفتی... اختاری... این چه ساعتیه فرهاد دارم بخت میگم پشیمون
 میشی... ولی فردا کنه که اشتباه بگم... فردا کنه پشیمون نشی...
 فرهاد: نمیشم نمیشم...
 مسام: تصمیمتو گرفتی؟؟؟
 فرهاد: آره... خسته شدم... میفوام هرچی زودتر رسمی ماله من بشه...
 مسام نفس عمیقی کشید... هنوز امید داشت بتونه فرهادو که برادرانه دوستش
 داشت از توی باتلاقی که دست و پا میزنه بیرون بیاره اما...
 مسام: فرهاد... فواشش میکنم بازم فکر کن...
 فرهاد: جواب نمیده فکرم جواب نمیده مسام... خستم بفرما خستم...

مسام: عجله نکن... به فودت فرصت بره... ذهننت که آروم تر شد دوباره فکر کن... الان عاقلانه فکر کنی بهتر از اینه که چند سال دیگه روی عجله ی امروزت به فودت لعنت بفرستی و پشیمون شی...
 بغلش گرفتو گفت

مسام: بفرما من آکه چیزی میکلم فقط فوشیت آرزومه..

فرهاد: میدونم... مسام ولی... نمیدونی چی اومده سر دلم... فودمم

نمیدونم.. فقط میدونم آکه مرسره نباشه من واقعا داغونم....

مسام: نمیدونم چی بگم... امیدوارم اشتباه نکنی فقط...

فرهاد: شاید بوم بفندی ولی... من عاشق این اشتباهم... دلم میخواد هرچی

زودتر این اشتباهو انبام بدم... مسام... من عاشق این اشتباهم...

مسام: بفندم؟؟؟ باید گریه کنم. باید گریه کنم. بفاطر رفیقم که میدونم داره

کند میزنه ولی کاری از دستم بر نمیاد براشن... باید گریه کنم...

فرهاد: دعا کن عالم خوب شه...

مسام: آکه حالت با اون خوب میشه... امیدوارم هیچ وقت خوب نشه...

فصل یازدهم

فرهاد انگاری مرغای مسامو کلا نشنیده بود...
 مثل اینکه نمیفواست فکر کنه به عاقبت کارش...
 نمیدونست که داره کج میره... بی راهه میره با انتقاب مرسره!!!...
 جواب تلفن مرسره رو زود تر از همیشه دار...
 فرهاد: سلام..
 مرسره: سلام عزیزم... فرهاد جان من امشب نمیتونم پیام مومون درم...
 فرهاد: مومون؟؟؟ کی هست؟؟؟
 مرسره: نمیدونم یکی از دوستای مامانه...
 فرهاد افماشو توی هم کشید و گفت
 فرهاد: دوست مامانت؟؟ پسر مسر که نران؟؟؟
 مرسره خندید و گفت
 مرسره: داشتن که دارن اصلا دارن میان فواستکاری...
 فرهاد صداشو برد بالا و گفت
 فرهاد: پی فواستکاری؟؟؟ غلط کردن.. تو ماله منی... الان ز نمی... صیغمی...
 مرسره: عه فرهاد... او نا که نمیدونن... مامان اینا که نمیدونن... فکر میکنن
 من هر شب فونه دوست و رفیقام پی کردشو تقدیرمم...
 فرهاد: ندونن فوره فرت که میدونی...
 مرسره: کاری از دست خود فرم بر نیار...
 فرهاد: ینی چی؟؟ میفوای پیکار کنی؟

مدرسه: هیپی عزیزم... میان عذاب منفی میگیرن میرن... تو چرا عصبانی

میشی؟؟؟

فرهاد: توقع داشتی عصبانی نشم؟؟؟

مدرسه که لحن فاصی گفت

مدرسه: وقتی خیلی دوستم نداری و فقط بهم عادت داری... فکر نمیکنم

خیلی برات مهم باشه...

فرهاد: هرچی... الان که ماله منی....

مدرسه: قب باشه بابا ماله تو.... باید باشم... کاری نداری فعلا...

فرهاد: فوده پسر من هست؟؟؟

مدرسه: آره...

فرهاد: نبینم باز پیراهن کوتاه پوشیدی....

مدرسه که مسایب دلش ضعف میرفت از حرفای فرهاد گفت

مدرسه: تو فواستگاری که پیراهن کوتاه نمیپوشن...

فرهاد: بخا بفهمم تیپ زدی میروم با تو...

مدرسه: پی بیوشم تو بگو...

فرهاد: ماتو شلوار شال...

مدرسه: میفوی پارم بیوشم؟؟؟

فرهاد: لازم نکرده همونا رو بیوش بسه...

مدرسه: رو چشم همسرم... امری ندارین با من؟؟؟

فرهاد: نه....

مدرسه: فعلا...

فرهار :مرسره...

مرسره :چانم؟؟؟

فرهار :دویست تا دیکه میریزم برات....

مرسره :واسه چی؟؟

فرهار :یه دستی به سر و روی فوتتون بکش...فعلا دست و باله بستس

کم بود رو من حساب کن..

مرسره با تعجب گفت

مرسره :سر و روی فونمون؟؟؟مکه پشه فیسیلییم فوبه....

فرهار :میروزم فوبه ولی....

مرسره :ولی چی؟؟؟

فرهار :مطمئنم که در حد و اندازه ی ما نیست....

مرسره :قب حد و اندازه ی ما چه ربطی دارن بوم؟؟؟

فرهار :مامان من تا چشمش بیوفته به فونه زندکیتون با پس میکشه....

مرسره که حسابی کیچ شده بو با کلافگی گفت..

مرسره :مامانت به فونه زندگی ما پیکار داره؟؟؟

فرهار :وقتی بیلو فواستگاری مبینه دیکه...

مرسره :فواستگاری؟؟؟فواستگاری کی؟؟؟

فرهار :عمه ی من....فواستگاری تو دیکه....

صدای پیغ مرسره گوش فرهادو کر کر کرد...فرهاد کوشیو از کوشش حاصله

دار و بعد از تموم شدن پیغ های مرسره دوباره به کوشش پسونرد...

مرسره :تو چی میگی فرهاد؟؟؟

فرهاد: هیپی کفتم یه دستی به سر و روی فوتون بکش مامانم اینا
میان با نفون...

مرسره: مرگ من میفواين بیاین فواستکاری من؟؟؟

فرهاد: عهوهه... چرا اینجوری میگی؟؟؟

مرسره: فرهاد شوخی میکنی؟؟؟

فرهاد: مکه من با تو شوخی دارم؟؟؟؟

مرسره: داری سرکارم میزاری که جواب منفی بجم به فواستکارا....

فرهاد نفس عمیقی کشید...

پقدر براش سفت بود... برای عشقش داشت فواستکار میومد...

فتی آکه عاشقشم نشده بود بازم زن صیغه ایش بود...

سفت بود براش خیلی سفت....

فرهاد: بینی آکه اینو نمیکفتم جوابت مثبت بود بهشون؟؟؟

مرسره: معلومه که نه... آفه کفتم شلر بفوای مطمئن بشی...

فرهاد: هر وقت همه پی در مر ما شد بگو هفته ی بعدش مهموتونیم...

مرسره: من باورم همیشه فرهاد...

فرهاد: منم باورم همیشه... ولی بهتره که باور کنیم...

مرسره: تو مکه نکفتی منو دوست نداری... مکه نکفتی صرفاتو مهربونیات

همشون از روی عادت و نیازه؟؟ فرهاد مکه نکفتی من در مر و شأن

تو نیستم؟؟؟

فرهاد: چرا کفتم....

مرسره: پس پی؟؟؟

فرهاد: هرچی... منتظر آماده شدن فوتونم...

مرسره: من... فرهاد... تو رو خدا بگو چرا نظرت عوض شده؟؟؟

فرهاد: اون شب اشتباه کردم... فکر میکردم که عادتت... ولی... از تو بی

عرضه تر بودم... قرار بود دل نیندیرم... ولی... دل بستم بهت مرسره... دل

بستم... برون تو نمیتونم...

مرسره لبشندی زد...

چی از این بهتر؟؟؟ خودش راضی شده بود... برون تلاش مرسره!!!...

این خبر یهوایی پقدر شادش کرده بود...

مرسره: منم برون تو نمیتونم فرهاد...

فرهاد: عاشقتم... عشقم بمون...

مرسره: تا ابر عاشقتم... تا آخر دنیا باهات میمونم...

فصل دوازدهم

مرسره :همه چی آمادس فرهاد... فقط نمیدونی مامان اینا پقدر، غر زدن... میکفتن کیه که انقدر فود تو ما رو بفاطرش اذیت کردی و انداختی تو خرچ.... ولی بعد که فهمیدن تویی از خوشحالی روی پاشون بند نبودن... نمیدونی فرهاد تو کله خانواده پیمیده که تو قراره بیای فواستکاری من..

قیافه ی دخترای خامیلمونو آکه ببینی... دارن میترکن از مسودی... تازه فوبه نمیدونن که من دوساله با توام... آکه بفهمن انوقته که خودشونو بگشن....

فرهاد :میزاری منم صرف بزئم یا نه؟؟؟

مرسره :آره عزیزم...

فرهاد :من باید فوتونو ببینم....

مرسره فنبون پایشو روی میز گذاشتو گفت

مرسره :پطوری آفه؟؟ همیشه....

فرهاد :نمیدونم هرچوری.... ولی باید ببینم...

مرسره :همه چی درجه یکه بفرا.....

فرهاد :گفتم باید ببینم مرسره...

مرسره :ینی تو واقعا صرف و سلقه ی منو قبول نداری؟؟؟

فرهاد :چرا عزیزم ولی توکه نمیدونی مامان من چه سلیقه ای داره و روی چی حساسه... آکه میفوی بهونه ی الکی نداره باید ماری کنی من پیام فوتونو ببینم... همین...

مدرسه: مامانم اینا قرار بوده امشب برن فونه ی یکی از دوستای بابا..بزار
 زنگ بزنگ ی اطلاعاتی بگیرم آکه شد همین الان میرم...
 فرهاد سرشو تکلون داد و مدرسه شماره ی فونشونو گرفت که البته جوابم
 ندادن...بعد از اینکه مطمئن شد فونه نیستن شماره ی مامانشو گرفت
 مدرسه: الو سلام مامان...کبایین؟؟، فخنین فونه ی عمو سعیر؟؟آها باشه...کی
 میاین؟؟؟شام دعوتین؟؟؟باشه نه همینوری...کاری ندارین؟؟؟مواظب فودتون
 باشین فرافظ...

مدرسه گوشیدو با فوشمالی قطع کرد و گفت

مدرسه: میتونیم بریم...من میرم آماده شم...

فرهاد: میگم بر نباشه اینوری؟؟؟

مدرسه: پیوری؟؟؟

فرهاد: اینکه داریم بی خبر و اجازه میریم فوتتون؟؟؟

مدرسه همینطور که مانتوی کوتاه قهوه ایشو میپوشید گفت

مدرسه: حالت فوبه فرهاد؟؟؟میفواستی پیوری بریم پس؟؟ازشون اجازه بگیرم؟؟

فرهاد: نمیدونم..

مدرسه پاشو پاشو تا دیر نشده بریم...

فرهاد: یه چیز ییار من بیوشم...

مدرسه: من چمیدونم تو چی میفوی بیوشی؟؟؟

فرهاد: مهم نیست بین هرچی دم دسته ییار...

مدرسه رفت توی اتاق و پندر دقیقه بعد با یه شلوار لی و یه پیراهن

اسپرت مشکی برگشت..

بعد از آماده شدن دوتاشون فیلی زور از فونه زدن بیرون...
 فرهاد توی فکر بود مسای...هنوز چیزی نشده بود...پشیمون که نبود
 اصلا اما دو دل بود خیلی زیار
 نمیدونست عاقبت کارش چی میشه...از یه طرف فوشال بود از اینکه
 میفواد با مرسره ازدواج کنه و از طرفی عرفای مسام همیشه باهاش بود...
 اینکه عاقبت ازدواجش چی میشه...
 اینکه پشیمون میشه...
 اینکه مرسره قبل از اون...
 نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکار مزخرفشو پس بزنه...
 آدرس دققو از نرسزه پرسید و توی سکوت به همون طرف رفت...
 هرقدر فرتاد بی عوصلت بود و رفته بود توی کار سکوت، مرسره فوشال
 بود و صرف میزد...
 مرسره: میکم فرهاد فکرشو بکن بفوایم باهم بریم لباس عروس انتقاب
 کنیم...همه ی مزون دارا انگشت به دهن میمونن از دیدنت...
 وای همه مفومن ازدواج کردی...دیگه با فیال رامت میتونیم بریم بیرون...
 فرهاد...من عاشق اینم که توی لباس عروس برای تو برقصم...
 فرهاد...میشنوی...کلبایی..
 فرهاد: میشنوم...همینام...
 مرسره: چرا انقدر ساکتی؟؟ چیزی شده؟؟
 فرهاد: نه...سرم درد میکنه یکم...
 مرسره: چرا؟؟

فرهاد: نمیدونم...

مدرسه: میثوای بریم دکتر؟؟

فرهاد: نه بابا بیخیال... یکم آکه سکوت کنی خودش فوب میشه...

مدرسه بلافاصله ساکت شد... اصلانم از دست فرهاد نارامت نشده بود!!!...

با رسیدن به فونه ی مدرسه اینا فرهاد نگاه ی به آپارتمانشون انداخت...

با اینکه از همون بیرون معلوم بود فونه ی بزرگ و شیکیه اما مطمئن

بود مامانش با اولین چیزی که مخالفت میکنه همین آپارتمان نشین بودنشونه...

اومده پیاره شه که یهو با نگرانی گفت

فرهاد: مدرسه کسی نینتمون؟؟؟

مدرسه: نه بابا اینبا کسی به کسی کار نراره هیچ کسم هیچ کسو نمیشناسه

..

فرهاد: عقل کل منو که همه میشناسن...

مدرسه: بابا اعتماد به نفس...

فرهاد: حالا هرچی شانس کنر من یکیم منو بیینه بشناسه بسه...

مدرسه: تو بشین من برم تو حیاط و آسانسور و سریع یه نگاه بنرازم

بیام..

فرهاد: برو...

مدرسه رفت و فیلی سریع برگشت

مدرسه: پرنده پر نمیزنه بیا...

فرهاد کلاه لبه دارشو سرش گذاشتو پیاره شد...

زودتر از مرسره سوار آسانسور شد و منتظر موند تا مرسره یا اون کفشای پاشنه بلندش برسه!!!..

مرسره اومد و دکمه ی هشتمو فشار داد و رفتن بالا...

کلید انداختو درو باز کرد...

مرسره : بفرمایین...

قهرار بدون تعارف زودتر از مرسره رفت داخلو خودش چراغو روشن کرد...

نگاه سر سرکی به فونو انداخت...

یه فونو تقریبا به اندازه ی آپارتمان خودش...یه دست مبل استیل و

یه دست راحتی که مشخص یورد جردید فریده شدن!!!...و فرش های

دشت بافی که نو بودنشون کاملا معلوم بود...

با اینکه وسیله های بزرگ کلا تغین کرده بودن اما اصلا به یه اتاق فونو

ی پدري فراهم نمیرسید...

میشد گفت یه زندگی ساده اما شیک...

قهرار نگاهی به میز ناهار خوری انداخت و گفت

قهرار : این فوب نیست اصلا...زنگ بزن یه دوازده نفره سر مبلمان

استیل سفارش بده...

پرده هام اصلا با وسایل فونو ست نیست فعلا باید عوض بشه...

یفتال و فریزر هم باید عوض شه...

تلویزیون شیلی کوچیکه....

دستی به ریش هاش کشید و ادامه داد.

فرهاد: یکم وسیله ی شیک..یه ساعت بلندی یه چند تیکه وسیله ی
کرون برای توی گنجه..

تو پس پیو درست کردی مرسره؟؟؟

مرسره: بابا همینام کلی پولشون شد...

فرهاد: مینی دوپست تا تموم شد با خریدن دو دست مبل و سه تا
دونه فرش؟؟؟

مرسره: نه تموم نشد ولی..

فرهاد: ولی چی؟؟؟

مرسره: میفواستم زود تر بیاین...

فرهاد: مرسره فونواره ی من اینا رو اینتوری بینن میرن به عرف
منم کاری ندارن....زودتر به ایناها سامون بره...مرسره اینا حتی در مر
فونه ی منم نیست چه برسه به فونه ی بابام...

مرسره معلوم بود که مسایبی نارامت شده..فقارتو فیلی فوب مس میکرد!!..
با اینکه زندگیشون فوب بود و چیزی کم نداشت ولی اصلا به پشم فرهاد
نیومره بود..

فرهاد حق داشت...درست میگفت شاید آکه جمع میزد به یه اتاق فونه
ی باباش نمیرسید...

اما در کل زندگی بدیم نبود....

فرهاد همینطور که پله ها رو برای پایین رفتن ترجیح داده بود با خودش
فکر میکرد پس مرسره و برادرش اون اولاً پطوری اوتقدر فوش تیب
و با کلاس بودن؟؟؟

جای مسام فالی که بگه اینام از نقششون بوده...
 فرهار نشست توی ماشین و منتظر مرسره موند...مرسره یا دلنوری سوار
 شد...فرهار اصلا دلش نمیخواست همسرشو نارامت ببینه!!!
 فرهار: چته تو؟؟چرا اذمات تو همه؟؟؟
 مرسره: هیپی...هرچی دلت خواست گفتی و رفتی...
 فرهار: عزیزم...من منظوری نداشتم بفر...مطمئن باش دوست دارم که
 میکم...اگه دوست نداشتم اصلا بهت پیزی نمیگفتمو بعد مخالفت ثانوادمو
 بهونه میکردم...ولی میفوام وقتی اونا میان هیچ بهونه ای ندم
 دستشون...فونه زندگی شما خوبه پیزیم کم ندراره ولی در حد ما نیست...شودت
 میرونی دیکه...نباید نارامت بشی...باید قبول کنی...
 هالام اینایی که من گفتم خیلی طول بکشه دوهفتس...من تا وقتی با
 مامان صحبت میکنم و آمارش میکنم میکم زنگ بزنه...ایشالا همه چی
 درست میشه...هالام اذماتو باز کن..
 مرسره: باشه...کاری نداری فعلا؟من میمونم فونه..
 فرهار ابروی بالا انداخت و گفت
 فرهار: نمیای مکه؟؟؟
 مرسره: نه..از الان باید شروع کنم...
 فرهار: قهوری الان با من؟؟؟
 مرسره: نه...
 فرهار انگششو به کونش زد و گفت
 فرهار: پس اینبا رو بوس کن تا مطمئن شم...

مدرسه با شیطونی گفت

مدرسه: همیشه ریش میمونه آبروت میره...

فرهاد: تو جوش آبروی منو نزن... زود باش...

مدرسه گونه ی فرهادو با ناز بوس کرد... ریش لبش به عری پررنگ بود
که جای لباش خیلی خوب روی گونه ی فرهاد خود نمایی میکرد...

مدرسه اوامر رو لبشو پاک کنه که فرهاد گفت

فرهاد: نمیخواد رسیدم فونه پاکش میکنم...

مدرسه: رشته دیوونه...

فرهاد: کسی نمیبینه...

مدرسه خندید و گفت

مدرسه: من برم... مواظب خودت باش...

فرهاد: توام....

مدرسه: فدا حفظ...

فرهاد: به سلامت...

بعد از اینکه مطمئن شد مدرسه رفته داخل پاشو گذاشت روی گازو به
سرعت از اونجا دور شد..

هنوز برای رفتن به فونه زود بود.. موصولش سر میرفت کلا تو فونه تنهایی
نمیتونست بمونه...

ترجیح داد بره به سری به مامانش اینا بزنه و آکه شد باهاشون صحبت
کنه...

ماشینو پارک کرد و طبق عادتش در زد و رفت داخل...

فریده : باشه... فقط فرهاد...

فرهاد برگشت سمتش

فرهاد : بله؟؟

فریده : بگم ، د لب کی رو لپت مونره بود؟؟؟

فرهاد کلاهشو پرت کرد سمت فریده که روی هوا گرفتش...

فرهاد : من میدونم با تو...

فریده : باشه بهوشون میگم د لب یه دفتر مونره بود..

فرهاد : تو این کارو نمیکنی...

فریده : میکنم...

فرهاد : نمیکنی فریده...

فریده : شرط داره...یه دوسه تا تراول د کن تا سکوت کنم...

فرهاد : من به کسی باج نمیدم فسقلی هر کار میثوای بکن...

فریده اومر بغلشو د عالی که فودشو واسه داداشش لوس میکرد گفت

فریده : باشه بابا یکیم بسه...

فرهاد : آفه یه تراول به کهای تو میرسه...ماله ثانیه...

فریده : شیرینیش به اینه که از تو بگیرم..

فرهاد د کیفشو باز کردو یه دونه تراول دار دستش...

فریده تراولو بوس کردو گفت

فریده : فیالت ، امت دهنم قرصه قرصه...فقط بش بگو یه رژ فوش رنگ

تر بزنه...بعدشم هواستونو جمع کنین ، دشو پاک کنین آپروتون نره..زشته

بفرا...

فرهاد: چشم...؟

فریده: فرهاد؟

فرهاد: جانم؟؟؟

فریده: می‌کلم فوشکله؟؟؟

فرهاد: نه....

فریده: ای بابا... بفدا زشت باشه می‌روزم با تو... من زن دادم فوشکل
می‌فوام..

فرهاد: فواهرشوهری ها... طفلك زن من..

فریده: طفلك من كه دادمو ازم گرفتن...

فرهاد: برو ببینم... من برم کلی کار دارم...

فریده: حالا پیکار داشتی؟؟

فرهاد: هیپی...

فریده: واسه هیپی اومری؟؟؟ پیکار داشتی؟؟

فرهاد: می‌فواستم به مامان بگم بیار بره فواستگاری صاحب رد لب...

فریده: جری؟؟؟؟ می‌فوا ای دامادش؟؟؟

فرهاد: نه شوخی... داماد پی...

فریده: معلومه دیکه همینجوری بهت فوش می‌گذره تن به ازدواج نمیری...

فرهاد: فریده....

فریده: راست میگم دیکه.. همین جلو مامان اینا اهل بازی درمباری فکر

میکنن پی هستی... نه به شاری و شبنمو هلن دست میری... نه باهاشون

گرم میگیری نه میرقصی... بر میری بوسارو جای دیکه میری...

فرهاد: فوشکله... بوسه دیکه فیلی تو کارای من سرک میکش.. لکاری نداری؟؟

فریره: به مامان بگم پی میخواستی بگی؟؟

فرهاد: نفیر... فعلا

فریره: فرهاد..

فرهاد: دیکه پیه؟؟

فریره: هنوز کامل پاک نشده..

فرهاد: دستشو مگم تر از قبل روی کونش کشید و با زدن پشمکی به

فریره فونه رو ترک کرد..

خیالش راحت بود که روی فریره میشه حساب کرد و پیزی به کسی نمیکه...

البته که خودش تا چند وقت اون بوسه رو بهونه میکو و ازش باج

میکرفت....

هرچند که فرهاد حاضر بود برای فواهراش چون بده باج که پیزی نبود..

فلاصه که یه بوس فشک و فالی په داستانی راه انداخته بود..

فصل سیزدهم

به پشمای فیس از اشک مامانش و فواهراش نگاه کرد...
 پقدر دل فودشتم گرفته بود و پقدر دوست داشت زن باشم. تا فیلی
 راحت بتونه نشون بره ناراحتیشو...
 انگار واقعا فتانه داشت میرفت...
 انگار دیکه واقعا باید ازهم جدا میشدن...
 بطوری سپرده بوذنش دست یه خانواده...
 آله فواهرشو ازیت میگردن....
 نفس عمیقی کشید توی سکوت برای آفرین دقایق به صورت ریز نقش
 فتانه نگاه کرد..
 هروز نرفته دل تنگش شده بود...
 توی حال فودش بود که صدای فریده یه فنده ی کمرنگ نشوند روی
 لبش..
 فریده :رد لبش هنوزم میدرفشه...
 فرهاد بی اراده دستشو به کونش نزدیک کرد...فریده فندیر و گفت
 فریده :از دیشب تا حالا که نمی مونه دیوونه..مگه اینکه دوباره مهر زده
 باشه...
 فرهاد :نه بابا...همون یه بار از سرشم زیار بود...
 فریده :فوشمالش همون یه بارو تهره کرد...
 فرهاد :تو که صد بار تهره کردی..

فریده: فو تو داداشمی... ولی اون....

فرهاد: هیپی نیست...

فریده: دروغگو... من تو رو میشناسم... مطمئنم دوستش داشتی که گذاشتی

بیوستت...

فرهاد: آبی ازینم نکن فدرات شمع اصلا حوصله ندارم...

فریده: باشه... چرا نمیای پیش بقیه؟

فرهاد: نمیتونم...

فریده: چرا؟

فرهاد: بگیرم میگیره..

فریده زد زیر خنده و گفت

فریده: چرتو پرت نگو... تو که این رافتیا گریتم نمیکیره..

فرهاد: رامت نیست دیکه.. فواهرم داره میره..

فریده: فوشبمال فخانه کاش من میرفتم تو برام گریه میکردی... آکه منم

برم همین قدر نارامت میشی؟؟ یا اصلا مهم نیست برات؟

فرهاد: حالا تو برو بینم پی همیشه..

فریده: دستت درد نکنه واقعا...

فرهاد: فواهش..

فریده: میکم بقدر فوبه پروازش نصفه شبه خلوته وگرنه باید هزار برابر

الان بواب هواداراتو میدادی...

فرهاد: آره واقعا.. مفصوفا الان که حوصله ی همین تعداد کم ندارم...

همایون فان بششونو نصفه گذاشت

همایون: فرهاد فریده بیابن دیکه کم باید برن...
فرهاد و فریده راه افتادن سمت بقیه... مثل اینکه فتانه و ایمان با همه
فداافظی کرده بودن..

اول فریده رفت توی بغل فتانه و کلی گریه کردن..
بعد از اینکه رضایت دادن از هم جدا شن فرهاد رفت سمتش..
فواهرشو توی بغلش گرفت.. پقدر، کوپولو بود...
سرشو پایین برد تا نزدیک کوشش برسه... با بغض گفت
فرهاد: یادش بقیه... کوپولو بودی همش بغلت میکردم مینداقتمت زمین... حالا
هنوزم که کوپولوی عزیزم... چه کیفی میدره الانم بنداقتت زمین...
فتانه: قبول نیست من فرقی نکردم ولی تو مته غول شدی..
فرهاد: دلم برات تنگ میشه... مارو از خودت بی خبر نزاریا..
فتانه: میترسم فرهاد...

فرهاد: ازچی؟

فتانه: من به کی اعتماد کردم... آکه ایمان..
فرهاد دستشو روی دهن فتانه گذاشت و گفت
فرهاد: هیس... اون دیکه شوهرته... توکلت به خدا باشه... مطمئنم ایمان
مورد اعتماداره شک نکن..

فتانه: من اونجا میمیرم از دوری شما...

فتانه زده بود زیر گریه... فرهاد نمیخواست اینطوری ازهم جدا شن... با فنده
گفت

فرهاد: وقتی عشق ایمان کورت کرده بود که گوش به حرف کسی
 نمداری... تترس نمیگیری فیلی زود عادت میکنی... منم اولاً فکر میکردم
 وقتی میرم اردو تیم ملی از دوری شماها میمیرم ولی بعده اینهمه مدت
 سر و مر و کنده در خدمتونم... عادت میکنی... محبوبی که عادت کنی... شوهرت
 عجله داره باید برین... مواظب خودت فیلی فیلی باش... ما رو بیفید نزار... کاری
 داشتی کمکی فواستی به اولین نفری که میگی داداش بزرگته... برو برو
 ولی قول بده که گریه نکنی... آکه با اشک بری من به درک ولی دل
 مامان و بابا و فریده رو هم نگران میکنی و اونام نارامت میشن..
 الان تو باید آرومشون کنی... پاک کن اشکاتو...
 بعزم خودت دست کشید روی صورت فغانه و اشکاشو با مهربونی پاک
 کرد...

رفت سمت ایمانو باهانش روپوسی کرد و گفت
 فرهاد: بعده فدا فواهرمو میسپارم به تو... وای به حالت آکه فقط یه
 تار مو از سرش کم بشه یا بفهمم نارامتش کردی و بهش سفت
 گذشته... مواظب فواهر کلم باش...
 ایمان: فتما... فاطرت جمع باشه فرهاد جان... با اجازه ی همگی ما دیکه بریم...
 فانواده ها که دله دل کردن نداشتن... ولی بلاآفره به هر چون کنونی که
 بود از هم جدا شدن..
 مادر فرهاد بعد از رفتن فغانه روی صندلی نشستو زد زیر گریه... حق هقش
 دل بقیه رو هم داغون کرده بود قتی فرهاد قوی....

نشست بغل مادرشو بغلش کرد... سعی مرد طوری صرف بزنه که بغض
خودش معلوم نشه!!...

فرهاد: مامان من... کبریه نکن تو وفدا... جای کبریه کردن به وان یکلادی
آیت الکرسی چها قلی پیزی براش بفون بدرقه ی راهش بشه... دعا
کن فوشبفت باشه دعای زور میگیره...

مادر فرهاد: نمیتونم فرهاد... هنوز نرفته دلتگشتم...

فرهاد: حق دارین چون عادت به دوریش ندارین ولی باید بافودتون کنار
بیاین... اینجوری فودتونو ازیت میکنین... بلندشین بریم که دیر وقته...

زیر بغل مادرشو گرفت و کمک کرد تا جای ماشین برن...

فریده آرام و بیصدا اشک میریفت و همایون فان غرور مردونش اجازه
ی اشک ریفتن بهش نمیداد ولی سکوت سنگینش نشون از حال بدش
میداد....

فرهاد مادرشو سوار ماشین کرد و بازم بهشون گوش زد کرد آرام باشن
و صبوری کنن..

کنار ماشین پدرش ایستاد و رفتشونو نگاه کرد....

بعد از رفتشون نشست توی ماشینو یه ربی نشست تا آرام بشه....

هیچ وقت فکر نمیکرد رفتن خواهرش انقدر بهمش بریزه...

خوب بود که فرهاد و خانواده همو داشتن کنار هم بودنو بهتر میتونستن
با جای خالی فتانه کنار بیاین... بیپاره فوده فتانه...

اون طفلی پقدر طول میکشه تا به شرایط سختش عادت کنه؟؟؟؟!!!

فصل چهاردهم

وایایای... آفففففففففف...

با صدای سوت داور بازی متوقف شد... فرهار دستشو گرفته بود و از درر به فودرش میپیچید...

پیه ها و داور بالای سرش جمع شده بودن و منتظر گلرر پزشکی بودن تا بیان توی زمین...

پزشک تیم روی سرش اومدو بعد از اینکه اسپری مفصوص و یه قسمت آسیب دیده ی دستش زد گفت: بهتری فرهار؟؟ میتونی ادامه بدی؟ ده دقیقه بیشتر نمونه تا آفر بازی...

فرهار دستشو آروم آروم تکلون داد، از اون درر ومشتتاک اول فبری نبود... سرشو تکلون دار و گفت فرهار: میتونم ادامه بدم..

بیا بلند شدن فرهار و رفتن گلرر پزشکی بازی دولپه شروع شد... توی ده دقیقه ی باقی مونده ی بازی تیمشون یه گل دیکم زد و بازی با نتیجه ی دو صفر تموم شد..

فداروشکر دست فرهار مشکل خاصی نداشت و یه آسیب دیدگی جزئی بود...

طبق معمول همیشه بعد از تموم شدن بازی و عوض کردن لباساش باید میرفت فونه ی پدرش..

تا هم بعد از بازی بهشون سر بزنه و هم عرفاشو بزنه....

مدرسه گفته بود همه پی دیکه واقعا آماده ی پذیرایی از اوناست..
 فرهادم واسه مطمئن شدن به مدرسه گفته بود تا از دکوراسیون چرید
 فونشون عکس بگیره..

مالا که فرهاد تقریبا تأیید کرده بود دیکه باید از خانوادش میفواست که
 واسش پا پیش بزارن...

در فونه رو باز کرد و به تلفن مدرسه جواب داد...مجبور شده پشت
 در ورودی بمونه و حرف بزنه..

فرهاد: نه عزیزم چیز مهمی نیست...یه آسیب دیدگی ساده بود همونجا
 فیلی در داشت..

مدرسه: الان فویی؟؟

فرهاد: آره فوبه فوبم..

مدرسه: نمیفوای بری دکتر؟؟

فرهاد: عزیزم دکتر تیم همونجا بود دید...میکم که فوبم هییی نشده...

مدرسه: باشه...رفتی فونه بابات؟

فرهاد: آره..

مدرسه: کی بهشون میگی؟؟؟

فرهاد: آکه بشه همین امشب...

مدرسه با فوشمالی گفت

مدرسه: آکه بشه نه دیکه همین امشب بگو...

فرهاد: باشه...

مدرسه: درلم تنگ شده برات فرهاد..

فرهاد: ما که فقط دو روزه همو ندیریم...

مدرسه: اووووووو دو روزه... دو ساعتشم سفته په برسه به دو روز...

فرهاد: عزیزم... دل منم تنگ میشه برات ولی فب دیکه باید تامل کنیم..

مدرسه: فرهااااا... تو رو فدا...

فرهاد: عهوه مدرسه... گفتم نه دیکه... بزار حداقل یه ذوقی واسه عروسی

بمونه...

مدرسه: من قول میدم واسه عروسی ذوق داشته باشم...

فرهاد: نه عزیز دل... اومریمو کارا فیلی زود پیش رفت.. همیشه بهشون

بگیم بیفشید صبر کنین تا صیغمون تموم شه بعد...

مدرسه: اومریمو کارا حالا حالا ها پیش نرفت.. اونوقت تکلیفمون چیه؟؟

فرهاد: ه پپی صبر... بقیه وقت از درواشون پیکار میکنن مگه.. مام مثل همه...

مدرسه: فیلی بری...

فرهاد: فیلیم فویم... من برم فعلا کاری نداری؟

مدرسه: نه فدا فظ..

فرهاد: فدا فظ...

به مفض ورودش به فونه فریده و مامان و باباش با عجله اومدن سمتش..

فرهاد: سلام...

مادر فرهاد: دستت پیشد فوی در نداری؟؟؟

فرهاد نگاهی به دستش انداخت و گفت

فرهاد: چیز ی نیست..

همایون: باید عکس بگیری مطمئن شی چیز ی نیست..

فرهاد: نه بابا هیپی نیست دردم نداره اصلا..
 فریده: آگه درد نداره پس چرا مثل اسب آبی میپیبری به خودت؟؟
 فرهاد ضربه ای به بینیش زد و گفت
 فرهاد: اسب آبی مکه میپیه به خودش؟؟؟ همونیا درد گرفت الانم فوبه... برو
 یه پای پیزی بیار من بفورم که فیلی تشنه..
 فریده: نوکرای بابا..
 همایون: عهجه فریده... برو واسه داشت پای بیار دگه..
 فریده: پشتم بابا..
 فرهاد و مامان و باباش روی میل های راحتی نشستو شروع کردن به
 حرف زدن از بازی...
 فریده هم فیلی زود با یه سینی پای اوامر پیششون...
 فرهاد مسایی زوق داشت واسه گفتن حرفش...
 اما نمیرونست چوری باید شروع کنه..
 همش منو من میگرد و یه بفت دگه میگرد...
 آفر بعد از خوردن پایش برون مقدمه گفت
 فرهاد: مامان یه شماره میدم بهتون لطفا زنگ بزنین...
 مادر فرهاد: شماره؟ شماره ی چی؟؟
 فرهاد: مکه دنبال یه دفتر فوب نمیکردین؟؟ من زمستونو کم کردم.. البته
 با اجازه ی شما...
 مادر فرهاد لبقدی زد و پدرش با فوشمالی گفت
 همایون: فراروشکر.. فراروشکر که بلاآفره یکی پشتو گرفت...

مادر فرهاد: مالا کی هست این دفره فوشبفت که پسر من انتابش کرده؟؟ ما
میشناسیمش؟؟

فریده: صاعب همون...

فرهاد پاشو نیشکونی گرفت و صدای آخ فواهرشو در آورده... بغل کوشش
گفت

فرهاد: ببند عزیزم...

فریده: صد تومن بده...

مادر فرهاد: ای ای بینم شما چی بچ بچ میکنین؟؟
فرهاد که از دست فریده مسابی فندرش گرفته بود گفت

فرهاد: هیپی... فکر کنم بشناسیش... مرسره..

مادر فرهاد: همون که نیومره رفت؟؟

فرهاد: بله...

همایون: کیا اومده بوده که ما ندریمش؟

فرهاد: عروسی فتانه.. البته نیومره رفت.. به نظرتون پطوره مامان؟؟

مادر فرهاد: منگه زیار ندریمش اما مطمئنم چیزی که تو انتاب میکنی بوترینه...

فرهاد: ممنون...

مادر فرهاد: فریده مادر بلند شو برو تلفنو بیار من زنگ بزنم...

فرهاد: الان؟؟؟

مادر فرهاد: آره چه اشکالی داره؟؟

فرهاد: اشکالی که نداره ولی...

همایون: ولی بی ولی.. ما چند ساله منتظر همین روزی هستیم حالا دیکه واسه پی دست رو دست بزاریم.. فریده بابا پاشو کوشیو بیار..
فریده: پیشم..

فریده کوشیو به مامانش داد و کنار کوش فرهاد گفت
فریده: شاک تو سرت با یه بوس فرش شدی... اه اه شلو ول...
فرهاد فندیر و گفت

فرهاد: غرغرات مته این فواهرشوهر پیراست...
فریده: فو، راست میکم دیکه همون بوس کر فودشو کرد...
فرهاد: آکه قرار بود با هر بوسی یه زن بگیرم الان باید یه عرسرا میراشتم...

مادر فرهاد: فرهاد.. بگو شمارشونو..
فرهاد پشمنگی به فریده زد و شماره رو برای مادرش فوندد...
فریده: میکم حالا حداقل بگو همونیه که اون شب ریش روت بود...؟؟؟
با صدای احوالپرسی مادرش صداشو باین آوردو گفت
فرهاد: هیس بزار بینم پی میکن...

مادر فرهاد: سلام عرض شد فانوم... پیشید... شما مادر مرسده
فانومین؟؟ شرمندنه فانوم من انقدر الان ذوق زدم که یادم رفت فامیلتونو
از پسرم بپرسم... من فرهمند هستم مادر فرهاد...
مادر مرسده که تا همون لحظه عرفای دخترشو که میگفت فانواده ی فرهمند
قراره بیان فواستکاری جری نگرفته بود، حالا حسابی هول شده بود و البته
فوشمال..

مادر مرسره: بله..بله..شما فوب هستین فانوم فرهمند؟ آقا فرهاد فوبین؟؟

مادر فرهاد: ممنون فوبیم همه فراروشکر...

مادر مرسره: آقا فرهاد بطورن دستشون توی بازی آسیب دید..

مادر فرهاد: فوبه پیز فاصی نیوره الممدالله..

مادر مرسره: فب فراروشکر...

مادر فرهاد: من فیلی فیلی فوشالم فانوم...این فرهاد من به قدری مشکل

پسنده که من دیکه واقعا کلافه شدم و بیخیالش شدم...عالا الان یه ساعت

نیست که در مورد دقتر شما با من صحبت کرده و من بی صبرانه

دل میخواد انتفابشو هرچه زودتر بینم...البته مطمئنم فرهاد من همیشه بهترینو

انتخاب میکنه و دقتر کل شما هم بهترینه..اما فب مادرم دیکه صبر ندارم...ما

کی میتونیم مزاممتون بشیم فانوم؟؟؟

مادر مرسره: شما لطف دارین...من نمیرونم باید با پدرش در میون بزارم..

مادر فرهاد: وای تو رو خدا نکین این حرفو که انقدر شنیدمش دیکه

ازش خسته شدم...شما مطمئن باشین همسرتون هم از اینکه فرهاد من

دقترونو انتفاب کرده فوشمال میشن..

مادر مرسره: بله حق با شماست...قدمتون روی پشم هر وقت دوست

داشتین در خدمتیم..

مادر فرهاد: آفر همین هفته بطوره؟؟

مادر مرسره: بله فوبه...

مادر فرهاد: پس ما پنج شنبه بعد از ظهر خدمت میرسیم...

مادر مرسره: خدمت از ماست فوشمال میشیم در خدمتون باشیم..

مادر، فرهاد: ممنونم فانوم با اجازه...فرا نکلودار...

مادر، مرسره: فرا نکلودار...

مادر، مرسره بعد از فرامافظی از فوشمالی روی باش بند نبود...

با اینکه از طرف مرسره آماده شده بود و میدونست فرج تمام این خرید های چرید فونه به عهده ی غوره فرهاد بوده اما اصلا باورش نمیشد... باورش فیلی سفت بود که بهترین دروازه بان ایراو دست روی دخترش گذاشته... اونم دختری مثل مرسره!!!...

غوب بود که مرسره تاکید کرده بود که مادرش هیچ وقت در مورد کار ها و فرج های فرهاد حرفی نزنه... و پقدر بد میشد اگر مادر فرهاد یه روزی از این قضیه خبر دار میشد....

مادر، فرهاد بعد از قطع کردن کوشی گفت

مادر فرهاد: به چه فانوازه ی با ادبی بودن!!!...

فرهاد با خودش فکر کرد کاش شناختن آزما و قضاوت در مورد با ادبی و غوب بودنشون با یک بار حرف زدن تلفنی شدنی بود... کاش شناختن آزما انقدر آسون بود... فرهاد بعد از دو سال بودن با مرسره هنوز نشناخته بودنش و بعد از چند سال زندگی مشترک باز هم نمیشناختش..

فرهاد :آره...

مادر، فرهاد: واسه آفر هفته قرار گذاشتم...

فرهاد : ممنون...

مادر، فرهاد کونشو بوسید و گفت

مادر، فرهاد: امیدوارم همه پی فیلی زود پیش بره و فیلی زود توی لباس
دامادی بینمت...

کاش مادر، فرهاد اینطوری دعا کرده بود...

امیدوارم هرپی خیر و صلاقمه بشه و امیدوارم فوشبفت بشی!!!...

فصل پانزدهم

آخر هفته فیهلی فیهلی زود از راه رسید...
 حالا دیگه فبر فواستکاری فرهاد به فتانه هم رسیده بودو اونم کلی غر
 زده بود به داداشش که پرا تامن بودم هیچ تصمیمی نداشتیو به مفض
 رفتن من میفویا بری فواستکاری...
 فرهادم مسایب شرمنده ی فواهرش شده بود...
 خلاصه که...

با اینکه کلی لباس داشت اما باز هم برای رفتن به فواستکاری با مسام
 رفته بود خرید...

یه دست کت و شلوار مارک دار زرشکی سیر با پیراهن صورتی مایل
 به سفید گرفته بود. کرواتشم که طبق معمول با کت و شلوارش ست
 بود...

کفش های مردونه و شیکشو پوشید و نشست روی میل... نگاهی به ساعتش
 اندافت و گفت

فرهاد: نمیدونم پرا این سبر کلو نیاوردن...

مسام: فوب یه زنگ بزن...

فرهاد: آره باید زنگ بزنم...

شماره ی کل فروشویو گرفت

فرهاد: سلام.. شما قرار بود یه سبر کل برای من بفروستین به نام

فرهمند.. فرستارین؟؟ ممنون...

میگه فرستاره... نمیدونم چرا بیوریم مسام...
 مسام :والا منم میفواستم برم فواستگاری یه دقتره..
 فرهاد بین مرغش اومد و گفت
 فرهاد :چون من شروع نکن مسام..بفدا حوصله ندارم..
 مسام :هنوز وقت هست فرهاد...بی راهه نرو...دیر نشده فکر کن..
 فرهاد :دیر شده مسام...من دیکه اون لعنتیو نمیتونم از قلبم بندازم
 بیرون..این یعنی دیر شده..فیلیلم دیر شده برای فکر کردن و تصمیم
 گرفتن..بهترین تصمیم ازدواج با مرسرس همین..
 با صدای زنگ در بلند شد..پیک کل فروشی سید کلو آورده بود..
 رفت دم در..دیرن قیافه ی اون مرد بعد از دیرن فرهاد دیرنی بود..
 مرد:سلام آقای فرهمند...این کل برای شماست..؟؟
 فرهاد:سلام..بله ممنون..
 بعد از حساب کردن پول سید کل یه چیزی هم به عنوان انعام بهوش
 داد..
 میفواست بره داخل که با صدای مرد برگشت
 مرد:تشریف میبرید فواستگاری؟؟؟
 اگر یه پسر جوون بود شاید یه جوهره دیکه جواب میداد..
 اما احترام بزرگتر از خودشن واجب بود..لبفندی زد و گفت
 فرهاد :نه بابا کسی به من زن نمیده..
 چه صرفی میزد...مطمئنا هر کسی حاضر بود دقترشو به فرهاد بده..
 رفت داخلو سیدو گذاشت روی میز...

مسام اومرو با احساس بوش کرد...

مسام: به.. فوق العادس فرهاد... پقدر، شیکو قشنگه.. سلیقه ی خودت بور؟؟

فرهاد: در حالی که لباسشو جلوی آینه ی قدی فونه مرتب میکرد گفت
فرهاد: نه بابا وقت نکردهم برم همینطوری تلفنی سفارش دارم..
مسام: ایول کارش فیلی فوبه...

فرهاد سبد کلو برداشته گفت
فرهاد: بریم دیر شد...

باهم از فونه بیرون رفتن...

فرهاد کلو توی پارادوی مشکلی، رنگش که بعد از تصادف اون روزش
گرفته بود گذاشته در حالی که درو میبست گفت
فرهاد: کاری نداری فعلا؟؟

مسام: نه به سلامت...

فرهاد: فدافظ..

مسام: فرهاد؟؟؟

فرهاد: جان؟

مسام: میگم تمام حرفاتو بزن... باز بایرینش دستو پات ندرزه... دراقل
یه امشبو جری باش..

فرهاد همینطور که سوار ماشین میشد گفت

فرهاد: فداقت، اامت...

با زدن بوقی مسامو جلوی فونه تنها گذاشت...

فقط ذرا میرونتست که مسام پقدر دلش بوش میزنه برای فرهار و
پقدر نگران آیندشه..

رفت دافلو درو بست..

فقط ایندفعه رفت توی فونه ی فودش!!!...

فرهارو مسام بیز دوست های صمیمی همسایه های خوبی برای هم
بودن!!!...

* فصل شانزدهم *

مادر فرهاد سرشو کنار گوش فرهاد آورد و گفت
 مادر فرهاد: چه فونه ی کوچیکی دارن...
 فرهاد لبفندی زد و آروم جواب داد...
 فرهاد: مامان چون مگه من میفوام فونشونو بگیرم؟؟؟
 مرسره با سینی پای اوامر داخل... البته قبیلش واسه استقبالشون اومده بود...
 فرهاد نگاهش به اندام پر و روی فرمش انداخت...
 کت و دامن کوتاه قرمز رنگی پوشیده بود و یه روسری ساتنی همون
 رنگی هم سرش بود...
 با نمک شده بود فرهاد تا حالا انقدر پوشیده ندیده بودش!!!...
 مادر فرهاد فنپون پایو با لبند برداشت. فرهادم لبفندی به صورت فوشکل
 مرسره پاشیدو پایشون برداشت
 فرهاد: مرسی...
 با دور شدن مرسره مادر فرهاد دوباره بغل کوشش گفت
 مادر فرهاد: فنپوناشون از مر رفته... مراقب ماله یکی دوساله پیشه!!!...
 فرهاد با تعجب نگاهش به فنپون ها انداخت و گفت
 فرهاد: مامان... مگه فنپونشون قراره زنه من بشه؟؟؟ شما مرسره رو ببین
 آکه مشکلی داشت بگو...
 خوب بود که آقاپون مشغول صرف زدن بودن...
 مادر فرهاد: فودش که مشکلی نداره...

فرهاد: فب پس... فواهشا از این چیزای کوچیک ایراد نگیرین..

مادر فرهاد: آفه اینا کوچیک نیست فرهاد..

فرهاد: میریم فونه صحبت میکنیم حالا...

بعد از صرف بزرگ ترها قرار شد فرهاد و مرسزه برنو باهم صرف بزنین..

توی اون جمع شاید فوشمال ترین فرد هوون مرسره بود...

باهم رفتن توی اتاقو مرسره بعد از بستن در فودشو انداخت توی بغل

فرهاد...

فرهاد مرسره رو بغل گرفت

مرسره: فقدر عالی شدی...

فرهاد: توام ناز شدی... لباست فقدر فانومیه... تا حالا اینجوری ندره بودمت...

مرسره: بهم میاد؟؟

فرهاد: فیلی...

مرسره اوامر فرهادو ببوسه که فرهاد صورتشو عقب کشید و با فنده گفت

فرهاد: نلن بابا اون شب رزش مونده بود شر شد برام...

مرسره: جری؟ کی دید؟؟

فرهاد: فخریده... پدرمو درآورده با اون سوژه ای که دادم دستش...

مرسره: رژیم که بیست و چهار ساعته نبود راحت پاک میشد..

فرهاد: اصلا یادم رشته بود پاکش کنم همونطوری رشته بودم فونه...

مرسره: واقعا که... حالا فودم پاکش میکنم..

فرهاد: نه دیگه بیفیال... فب چی بگیم حالا؟؟

مرسره: هیچی ما که صرفی نداریم...

فرهاد: تو شاید ولی من دارم.. فیلیلم دارم...

مدرسه: جالبه میشنوم...

فرهاد: فوبه باهم تعارف نداریم.. راحت میگم... اول اینکه زندگی با من

فیلی فیلی سفته...

مدرسه: من دو ساله دارم باهات زندگی میکنم

فرهاد: میروم ولی بعد از ازدواج شرایط فیلی فرق میکنه...

مدرسه: میروم... اردو های تیم ملی... نبودنت.. معروف بودنت.. آکو بودنتو

انعام ندادن فیلی کارا.. هزارتا پینز دیگه ولی همشون با کمال میل قبوله...

فرهاد: و اینکه... پیوری بگم... تو قبل از من...

مدرسه با شرمندگی نگاهی به فرهاد کرد و گفت

مدرسه: تو رو خدا بروم نیا... من قبل تو فیلی پس بودم فیلی... ولی

قسم میخورم که میخوام اون تیکه از زندگیمو حذف کنم با تو با شرافت

تمام زندگی کنم.. آکه تو کمک کنی...

فرهاد: موفق میشی شک ندارم... مهم ترین حرفم همین بود...

مدرسه میتونیم بریم بیرون...

فرهاد: آره بریم...

فرهاد جلو تر از مدرسه وارد پذیرایی شد و نشست..

خریده خندید و به برادش گفت

خریده: آخرین فیلی خوب رد شو پاک کردی.. همیشه نمونه...

فرهاد: فبیره شدم.. اون یکیم از دستم در رفته بود..

خریده روتو برم...

فرهاد: وقتی با بزرگترت در میوفتی بایدم همینوری باهات صرف زد....
 بعد از صرف های متفرقه ی بعدی خانواده ی فرهمند تصمیم به رفتن
 گرفتن...
 قرار شد خبر از خانواده ی فرهاد باشه!!...
 مادر فرهاد به پایین نرسیده شروع کرد...
 مادر فرهاد: دخترشون فوبه..ولی از لحاظ مالی اصلا هم کف هم نیستیم...
 فرهاد: مامان من...چه عرفای میزنین...
 مادر فرهاد: آفه فونه ی مادر همسر فرهاد فرهمند باید این باشه؟؟
 فرهاد: من ماری به زندگیشون ندارم..من مرسته رو دوست دارم..از
 شمام فواهش میکنم آکه دوست دارین داماری منو ببینین بھونه ی الکی
 نیارین...
 همایون: منم با مادرت موافقم ما در حد هم نیستیم اما آگر تو مرسته
 رو دوست داری و تصمیم داری باهات از دواج کنی دیکه صرف ما
 هم به جای بھیرسه...
 فرهاد: نه بابا..آکه شما مخالف باشین منم...
 همایون: وقتی دوستش داری بیفود صرف نزن...منکه مخالف نیستم..مادر تم
 مطمئنا آرزوش فوشبقتی توتھ...آکه با این دختر فوشبقتی ما فرعی نداریم...مگه
 نه فانوم?
 مادر فرهاد: نمیدونم شاید حق با شما باشه همایون جان..
 فرهاد: ممنون که انقدر فھمیده این و به سلیقه ی من احترام میزارین...
 فرهاد: ممنون که انقدر فھمیده این و به سلیقه ی من احترام میزارین...

مادر فرهاد: فردا زنگ میزدم وقت میگیرم برای جلسه ی آفر شماهام
 که فکر نمیکنم صرفی داشته باشین.. معلومه که باهم صرفاتونو زردین قبلا..
 فرهاد: آشنا که بودیم دیکه.. شما هم هر وقت صلاح دونستین زنگ بزنین
 و پیشو به من برین.. فعلا شب بفر خدائکهدار...
 فرهاد با فوشمالی راهی فونه شد...
 توی راه با فودش فکر کرد فوبه مادرش زندگی قبلشون رو ندیده...
 آفه فنبونم پیزیه که ازش ایراد بگیرن؟؟؟
 وا ویلا... از دست این زنا... و از دست این صرف ها و کارهاشون..
 البته بزرگ تر ها شتما به پیزی میدونن...
 هم کف بودن به گزیننه ی فیلی مهمه..
 چه از لفاظ مالی چه از لفاظ معنوی و ظاهری...

فصل هفدهم

فتانه رو توی بغلش گرفت و با فوشمالی گفت
 فرهاد: فکر نمیکردم انقدر دوست داشته باشم!!!...

فتانه بین اشکاش لبفندی زد و گفت

فتانه: مردم از تنهایی بفر، سخته... تو پبوری توی اردوی تیم ملی تنهایی
 دووم میاری...

فرهاد پشمکی زد و گفت

فرهاد: سفر مبردی اونم یه عره پسر.. بهشون سفت که نمیکزره هیچ
 فوشم میکزره...

فتانه یقه ی لباس فرهادو مرتب کرد و گفت

فتانه: چه کت و شلوار قشنگی فیلی بهت میاد شاه دوما...

فرهاد لبفندی زد و گفت

فرهاد: بینی آکه قصه دامادی نداشتن بهم نمیومر؟

فتانه: چرا به تو همه پی میاد...

فرهاد: پروازت خوب بود؟ تنهایی فسته که نشدی؟

فتانه: بد نبود همش خوابیدم... ایمان عذر خواهی کرد گفت ایشالا واسه

مراسم میار...

فرهاد: ایشالا...

کوشیشو از توی بییش در آورد و جواب تلفن پدرشو داد

فرهاد: جان بابا؟؟

همایون: کلبا بین پسر دیر شد بیاین دیکه زشته مردم منتظرن...

فرهار: پشم اومدیم...

کوشیشو توی بییش گذاشتو چمدون فتانه رو پشت سرش کشید...

فرهار: پی سوغاتی آوردی واسه من؟

فتانه: پشت پشمی نازک کرد و گفت

فتانه: همون پیزی که تو می اوردو میاری...

فرهار اضمی کرد و گفت

فرهار: آفه من توی اردو وقت نمیکنم از هتل بیرون برم که.. همش

سر تمرینیم..

فتانه: آره چون خودت...

فرهار: هیچ وقتم که دست فالی نیومدم شده یه شیشه عطر واستون

آوردم..

فتانه: خوب منم همون یه شیشه عطر آوردم...

فرهار در ماشینو برای فواهرش باز کرد و گفت

فرهار: تو همینکه خودت اومدی یه دنیا ارزش داره.. اتقدر دلم برات

تنگ شده که کل پارسم بار میزوری میاوردی اصلا به اندازه ی یه ثانیه

دیرنت خوشالم نمیگرد..

فتانه با ناز توی ماشین نشست و قبل از بستن در گفت

فتانه: قریون داداش خوشکلم بشم... دل منم فیلی تنگ شده برای

همتون.. بریم که حسابی دیر شد..

فرهاد سبد گلو از .توی ماشین پدرش برداشت و رو به فریره و فغانه که از بغل هم در نیومدن گفت

فرهاد :زشته بفرما وسط فیابون..بیاین بریم تو وقتی برکشیم فونه وقت هست واسه این کارا..

فریره افسی کرد و گفت

فریره :یه دقیقه دیر تر بینی مرسته رو پیزی نمیشه والا...من چند وقته فواهرمو ندریم..

فرهاد فندیر و گفت

فرهاد :اولا که مرسته نه و مرسته فانوم..دوما من به اون پیکار دارم میکم زشته تو فیابون یکی میینمون آبرومون میره..

فریره :اولا که این دقتره هنوز نیومده لازم نیست انقدر ازش طرفداری کنی..دوما منو فغانه همو بغل کردیم آبروی تو میره؟؟؟

فرهاد :اولا که این دقتره نه و عشق من..دوما آبروی فانوادم آبروی منم هست...

همایون فان فندیر و گفت

همایون :فيله فب...بس کنین..بریم تا دیر نشده...

فرهاد زنگ در فونه رو زد و در هم خیلی زود برایشون باز شدو رفتن داخل!!...!

مثل دفعه ی قبل با استقبال گرم فانواده ی مرسته رو به رو شدن...

فغانه هم بهشون معرفی شد و همه منتظر نشستن تا مرسته بعد از آشنایی با فواهر شوهر بزرگش با سینی پای ازشون پذیرایی کنه...

این دفعه مرسره کت و شلوار فونش دوقت شیرى رنگى پوشیده بود و موهای بابلیس شرشو از زیر شال هم رنگش بیرون ریفته بود...
 پهره ی مظلوم اون روزش درست مثل یه دختر خانوم با وقار بود...
 پهره ای که فقط فرهاد میدونست پقدر شیطون و بلائه... واصل باورش نمیشد که این مرسره ی سر به زیر و مظلوم همون مرسره ی شیطون توی فونش باشه!!!....

فرهاد فنبون پای و برداشت و زیر لب تشکر کرد...

مادر فرهاد با شنده به فرهاد گفت

مادر فرهاد: فنبوناشون عوض شده... قشنگن...
 فرهاد لبندری زد و به این فکر کرد که گفتن عوض کردن فنبونای فونشون

به مرسره پقدر سفت بوود... و اینکه مادر فرهاد کاملاً موچه شد که این کار کاره فرهاد بووده!!!...
 این مراسم فقط برای نوع برگزاری مجلس بوود...
 مهریه ی عروس هزارتا سکه شد...

و قرار بر این شد که فرهاد فونشو عوض کنه و تمام وسایلشو با سلیقه ی فودشو همسرش درست کنه... این یعنی خانواده ی عروس راضی راضی بوودن... و این کار فقط برای این بوود که مادر فرهاد نگران جهاز عروسش نباشه... نمیفواست آبروش جلوی خانوادهش بره!!!...
 البته این موضوع ته دلشون بوود و گفتن این مسئله با نهایت ادب و احترام بوود...

برگزاری مراسم عقد و عروسی افتاد برای آخر اسفند ماه...

یعنی تقریباً چهار ماه بعد!!!!....

* فصل هجدهم *

لیست نهایی اعضای تیم ملی برای حضور در اردوی عید تیم ملی اعلام شد... و فرهار طبق معمول دروازه بان اول این تیم باید تیمش رو به اردوی آنتالیا همراهی میکرد...

هرچند که این چیز جدیدی نبود و برنامه ی هر سال بود اما امسال فرق میکرد و فرهار داماد بود!!..

مسام فندیر و گفت

مسام: باز فوبه مراسم آفر اسفنده و وقت هست یکم...سوم عید میرین نه؟؟

فرهار سرشو تکلون داد و گفت

فرهار: آره سومه...

مسام: حالا چرا قیافتو این ریفتی کردی؟

فرهار: هیپی...دلم شور میزنه وقتی من برم...

مسام: حالا همپین میکی انگار واقعا تازه داری داماد میشی...دوساله که تو میری و اون میمونه دلگه.

فرهار: هر سال زنم که نیست ینی زنه رسمی...بعدم میرفت فونه ی باباش...

مسام: فو شاسگول امسال میره فونه باباش...از الان نمینواد به اون

موقه فکر کنی..الان کارهای فیللی واجب تری داری....

فرهار: آره...مسام یه مشتری فوب واسه فونه سراغ نراری؟

مسام با تعصب گفت

مسام: واسه اینبا؟ مگه میفوی بفروشیش؟؟؟

فرهار: آره...

مسام: واسه چی؟ اینبا که فوبه..

فرهار: مامان اینا راضی نمیشن میگن اینبا کوچیکه فوب نیست..

مسام: ای بابا...ینی میفوی منو تنها بزاری؟

فرهار: نه تورم سرچواری با خودم میبرم..

مسام با فنده گفت

مسام: نه تو رو فردا من تو فونم تنها باشم بهتر از اینه که هر روز

اون دقتره رو بینمو حرص بفورم...

فرهار: پس تنها بمون...مالا مشتری نداری واسه اینبا؟؟

مسام: نه بابا مگه من بنگاه معاملاتم...

فرهار: مالا به دو سه تا املاک سپردم...الانم لید برم دنبال مرسده بریم

دو سه تا فونه هست بینیم

مسام: فوبه بفاطر آبرو داری و ماست مالی کاراتون یه سه چهار ماهی

از دستش راحتی...

فرهار: آره بابا دیکه بونی نمونه بود برام....من دیکه برم کاری نداری؟

مسام: نه بسلامت

فرهار همینطورکه از پله ها بالا میرفت زنگ زد به مرسده و گفت آماده

بشه تا برن فونه بینن...

توی پله ها آقای ریمی یکی از همسایه هاشونو دیدم... ماشالا به عرفشم که فوب گوش داره بود...

عالا همیشه همه از آسانسور میرنو میانا یه بار که فرهاد میره تو پله همه انگار بو میکشن...

ریمی: سلام فرهاد جان

فرهاد: سلام فوبین شما؟

ریمی: ممنون... چیه فرهاد میخوای از اینجا بری؟؟

فرهاد از دست همسایه ی فموشون پوفی کرد و گفت

فرهاد: بله ایشالا آکه فدا بفواد...

ریمی: ای بابا چه بر... ما فیلی دلمون براتون تنگ میشه

فرهاد: ممنون شما لطف دارین... بپشید آقای ریمی من فیلی عجله دارم... با

ایازه...

بدون توجه به همسایشون یه طبقه ی باقی مونه رو هم دویدر بالا...

و فبر رفتن فرهاد از اون آپارتمان هم فیلی زودپیدر بین همه!!!!... متما

کار مسام بوده!!!!...

یک ساعت بعد فرهاد و مرسره در حال بازدید اولین فونه بودن...

یه فونه ی ویلایی شیک اما کوچیک!!!!... مرسره با فوشمالی از این

اتاق به اون اتاق میرفت...

فرهاد به ممض وورد قصد برگشت کرد... اونجا نا دید به درزش نمیفورد...

فرهاد: مرسره بیا بریم ..

مرسره: دارم نگاه میکنم فرهاد جان...

فرهاد: لازم نیست اینتا بررد نمیفوره...

رو به شاکری املگی نزدیک فونه ی نودش گفت

فرهاد: شاکری جان من بهت گفتم یه فونه ی ویلایی بزرگ فول

آپشن... این پیه نشون من میدی...

شاکری: اینم امکاناتش فوبه...

فرهاد: فوبه؟؟؟ کپاش فوبه؟؟؟ افتضامه... آکه بقیه ی مورداتم همینطوره که

بیفور وقت منو خودتو نگیر...

شاکری: نه بریم اون دوتای دیگه رو ببینیم...

فرهاد: فیله فب... مرسره... من تو ماشینم...

توی ماشین ده دقیقه ای منتظر مرسره شد... بلاآفره برگشت فرهاد

با عصیانیت گفت

فرهاد: ده دقیقه منو معطل کردی.. پیکار میکردی اون تو؟؟

مرسره: هیچی داشتم فونه رو نگاه میکردم!...

فرهاد که سعی داشت بیشتر از اونی که هست عصیی نشه گفت

فرهاد: گف بودی نشیندی گفتم اینتا بررد ما نمیفوره...

مرسره: ینی چی فرهاد؟؟ بررد نفوره میفواستم بینم پیوره...

فرهاد: وقتی بررد نمیفوره نگاه کردنشم وقت کزروندن بیفوره... تو باید

پشت من میومدی بیرون..

مرسره: تو چرا اینجوری شدی...

به ماشین شاکری که برانش بوق زد نگاه کرد و پنجره رو داد پایین

شاکری: دنبال من بیا..

فرهاد سری تکون داد و بعد از بستن پنجره گفت
 فرهاد: پیوری شدم؟؟ فوشم نمیار با یه مرد غریبه تو فونه باشی.
 پشت ماشین شاکری راه افتاد.
 مرسره: همین میگی فوشم نمیار با یه مرد غریبه تو فونه باشی انگار
 داشتیم پیکلو میگردم...
 فرهاد: نه تو رو خدا میفواستی پیکار کنی؟؟
 مرسره: تو دیوونه شری...
 فرهاد: آره تو راست میگی...
 مرسره و فرهاد هر دو تاشون تریح دادن سکوت کنن تا بهت بالا نگیره...
 دیگه بعد از دو سال یاد گرفته بودن برای بالا نگرختن بهت باید پیکار
 کنن...
 فرهاد مس بری داشت... این سوء ظن و برکمانی نسبت به مرسره
 اصلا فوب نبود... شاید توی این دو سال آکه مرسره هرکاری که میگرد
 برایش مهم نبود اما الان برکمانیش به حدی رسیده بود که وقتی زنش
 ده دقیقه دیر میگرد فکرش میرفت جایی که نباید بره!!... فرهاد آکه همینطوری
 ادامه بره از فکر و خیال روانی میشه... خودش پشیمون بود... مرسره کاری
 نکرده بود... فرهاد دیگه زیادی شورش کرده بود... میتونست بجای غر زدن
 به مرسره خودش فونه رو نگاه کنه..
 آره باید همین کارو بکنه...
 ماشین فرهاد پشت ماشین آقای شاکری ایستاد.
 همشون پیاده شدن

شاگردی کلید انداخت و تعارف کرد برن داخل...

یه فونه ی ویلایی که نسبت به فونه ی قبلی بزرگ تر بود..

فرهاد نگاه سرسری به حیاط فونه انداخت و گفت

فرهاد: شاگردی جان اینجا که استفر ندره قربونت...

مدرسه که انگاری با دین هر فونه چشمش همونو میگرفت گفت

مدرسه: مگه عتما باید استفر داشته باشه؟ اونها فیلی قشنگه فرهاد..

فرهاد که هنوزم عصبانی بود گفت

فرهاد: آره عتما باید استفر داشته باشه...

شاگردی: استفر ندره ولی هم منطقس منطقه ی فویبه هم فونه فیلی شیک

و نوسازه.. تو برو توی فونه رو ببین... همه چی درجه یک و عالیه مطمئنم

میپسندی

فرهاد: نه اینام خوب نیست... مثل اینکه متوجه نشدی... یه فونه ی ویلایی

میفوام زیر پونصد متر نباشه... استفر، سونا، جکوزی، دو بلکس، شیک با تمام

امکانات، حیاطش بزرگ باشه طرح باغچه و گل آراییش شیک باشه..

شاگردی: این چیزی که تو میگیو باید سفارش بری برات بسازن..

فرهاد: نه این چیزا هست.. طرح کاپیتا و کاغذ دیواری این جور چیزا رو

اگه پسند نکردم فودم عوض میکنم... ما فعلا بریم مورد خوب داشتنی فبرم

کن...

شاگردی: باشه.. ولی این مورد فویبی بود... یکی دیگم هست نمیفوی بیینی؟ البته

نوساز نیست باید یه دستی به سر و روش بکشی..

فرهاد: نه... مورد در حد من داشتنی بگو... فداخظ

شاکری: فدرافظ

وقتی از فونه دور شدن مرسره که مسایی پکر شده بود گفت
مرسره: تو چرا انقدر سفت گیری فخرهار این فونه قشنگ بود من ازش
فوشم او مدر..

فخرهار: من میفوام بهترشو بگیرم تو چرا انقدر عجولی یکم صبر کن... مگه
با دو تا فونه دیدن توی یه روز میشه معامله کرد؟ باید بری بگردی بهتریشو
انتخاب کنی... من سر همین فونه یه ماه داشتم میکشتم آخرم وقتی اینو
گرفتم مامان اینا کلی غر زدن که اینتا چیه که گرفتی.. الانم باز من بهترینو
که انتخاب کنم اونا میکن باید بهتر میکرفتی..

مرسره: مگه اونا میفوان زندگی کنن.. هرچی خودمون بفوایم میکیریم دیکه...
فخرهار اغمی کرد و گفت

فخرهار: نمیفوان زندگی کنن ولی مطمئن باش دنبال بهترشن... دنبال
آبروشونن... مادر، پدر من و مادر، پدر تو توی زندگی ما درسته حق دقالت
ندارن ولی بزرگترنو نظرشون مقرر، ما نظر اونا رو کوش میدریم آکه خوب
بود که مطمئنا هست انجام میدریم ولی آکه به نظرمون خوب نبود با نهایت
احترام به اونا نظرشون میکیم که نظر ما متفاوته!!!..

مرسره: میکم حالا داریم میریم فونه؟؟

فخرهار: آره دیکه..

مرسره: نه فخرهار... بیا بریم حلقه ببینیم...

فخرهار: آوه، راستی... یکی دوتا مدل حلقه از نت گرفتم بزار نشونت بدم... آکه
فوشت او مدر آشنا دارم میرم واسمون بسازن...

همینطور، که اندرکی میگرد رفت، روی فایل عکس های دانلود شده و
داد به مرسره که ببینه..

اینومه جریمه شده بود بازم درس عبرت نشده بود برایش!!...!

مرسره که با دیدن عکس هایی که فرهاد نشونش داده بود هوش از سرش
رفته بود بانا باوری گفت..

مرسره: وای فرهاد اینا پقدر، قشنگن....ینی میشه مثل اینا داشته باشم؟؟؟
فرهاد که برایش خیلی طبیعی بود به ذوق بیفود مرسره پوزفودی زد
و گفت

فرهاد: واسه چی نشه؟ میسازن دیکه..

مرسره: ینی همینجوری میتونن بسازن؟

فرهاد: فایبی که من سراغ دارم آره کیی همین میسازه..هالا از کدومش
بیشتر فوشت اومر؟؟

مرسره: نمیرومم همشون عالین..

فرهاد: من فودم بیشتر از همه از اون سومیه فوشم اومره...

مرسره: اونکه فیی سنگینه...از همش بزرگ تره..فکر کنم دونه ای یکو
دو تومن درییاد...

فرهاد دوباره لبند مسفره ای زد و گفت

فرهاد: یکی دو تومن؟؟ یکی دو تومن که فقط پول نگیناش میشه..الماس
اصله ها...

مرسره: جبری؟؟ فوب ارزون ترشو بگیریم..

فرهار: اصلا موم نیست... تو ببین از کدوم فوشت میاد همین الان
 میریم سفارش میریم که تا آماره شه یه ماهی زمان میبره.. تازه بعرض
 آکه اون چیزی که فواستیم نشدم باید بریم سریع یه چیزی بگیریم..
 مرسره همینطور که عکسارو رد میکرد گفت
 مرسره: همونیکه فودت میکی از همشون قشنگتره.. وای فرهار چه سرویسای
 شیکلی...

فرهار: آره تا میرسیم یکی از اونا رو هم انتقاب کن...

مرسره: اون آفریه قشنگه..

فرهار: اون آفریه که فیی سادس... به نظر من اولیش از همه بهتره..

مرسره: فرهاااااا... اون نه فیلی پرکاره... من ساره و شیک دوست دارم..

فرهار: الان همونو سفارش میریم باز بعدا یه ساره میگیرم برات... واسه

عروسی اون فوب نیست زشته جلو مردم میکن چی داده به زنش..

مرسره: پس چرا نظر منو میپرسی؟؟؟

فرهار: همینوری... پیاره شو..

مرسره که مسایب هواسش به عکسا بود گفت

مرسره: عه مگه رسیریم...

فرهار: بله پیاره شو...

مرسره با دیدن مغازه ی بزرگ جواهر فروشی جلوش پاهاش قفل شده

بود...

انگاری که تا حالا اصلا همپین یایی رو ندیده بود!!!....

فرهار: چرا خشکت زده بیا دیکه...

دست مرسده رو گرفتو . بلهچم رفتن داخل... وای که پقدر شلوغ بود!!...

و همه با دیدن فرهار فرید طلا رو فراموش کرده بودن!!...

فرهار و مرسده رفتن سمت مهری یکی از شاگرد های فروشگاه که دیگه

با فرهار دوست شده بود..

مهری: سلام فرهار جان فوبی فوش اومدی..

فرهار: مرسی تو فوبی؟؟

مهری: قریونت معنون..

فرهار: شهاب (صاحب فروشگاه) نیست؟

مهری: نه نیومده امروز...

فرهار: ای بابا...

مهری: در خدمتم من بفرمایین...

فرهار: دوتا قلعه و یه سرویس عکسشو آوردم میفواستم بینم میتونی مثل

همین دربیاری برام؟؟

مهری: ایشالا داری دامار میشی؟؟

فرهار: بفشیر فراموش کردم معرفی کنم مرسده نامزدم... ایشالا آکه فدا بفواد...

مهری: فیللی فوش اومدین فانوم

مرسده: ممنون

مهری: ایشالا مبارک باشه.. آره فرهار جان مگه تو تاملالا عکسی آوردی ما

تتونیم درباریم واست؟

فرهار: نه دیگه واسه همین اومدم پیشت...

مهری: عکسشو داری نشون بری؟

فرهاد: آره ایناهاشش.. این ملقه ها..

مهری: بزار ببینم... پقدر شیکه...

فرهاد: درمیار دیکه..

مهری: ختما...

فرهاد: و این سرویس...

مهری: اینم فیلی قشنگه.. ولی فیلی پرکاره زمان زیاد میبره...

فرهاد: آره میروم منم هنوز یکی دو ماه وقت دارم... میرسه دیکه

مهری: آره بابا میرسه..

فرهاد: فیله شب مغزای عکساشو داشته باش... بعد مرودا پقدر درمیار؟؟

مهری: ووالا ایناها که دواتشون فیلی پرکارن... تکیناشونم که اصله.. ملقه ی

خانوم یکم مناسب تر میشه ماله خودت سنگین تره... دواتشون باهم شاید

یه چیزی مرود ده دوازده تومن...

سرویستم مرودا پهل پناه رو شافشه دیکه کمو زیادم میشه احتمالا بستگی

داره به زمان و کاری که میبره دیکه خودت که میرونی...

فرهاد: آره باشه... بیا کارت بکش بیانه یه چیزی دستت باشه...

مهری: کارتو گرفتو گفت

مهری: پقدر بکشم؟

فرهاد: نمیدونم بکش دیکه بیست سی تا بکش...

مهری: کارتو برگردوند و گفت

مهری: بیا داداش سری میلیونشو کشیرم..

فرهاد: باشه مرسی... من باز کی سر بزنم... بین مهوری از ثانیه به ثانیه کار عکس بگیر... میفوام همین بشه ها... تمام تلاشتو بکن میدونی که اونی نشه که میفوام پست میرم..

مهوری: خیالت راحت... زنگ میزنم فورم...

فرهاد: راستی نینم مدل برداشتی زدی واسه خودت... این فقط.. مهوری وسط حرفش اومد و گفت..

مهوری: میدونم هر عکسی میاری مخصوص خودته...

فرهاد: مرسی.. سلام برسون به شهاب وقت کردم میام.. فعلا..

مهوری: قربونت فوش اومدی... حالا بشین من یادم رفت ازتون پذیرایی کنم..

فرهاد: نه نه کلی کار داریم.. مراقب فعلا..

مهوری: خرافظ...

مرسده که از دیدن اون جواهر فروشی شوکه شده بود حالا دیکه رقم پول طلاهای سفارشی رو هم نمیتونست هضم کنه....

اون قبل از آشنایی با فرهاد حتی نصف اون پولم ندیده بود!!... و بعد از آشنایی با فرهاد....

یه آدم پقدر میتونه فوش شانس باشه!!!!....

فصل نوزدهم

سلام فانوم عبتی احوال شما؟

عبتی: سلام آقای فرهمند ممنون فوبین شما؟

فرهاد: فداروشکر فوبیم.

عبتی: فداروشکر... کبا هستین شما کم پیدایین...

فرهاد: شمرنده بفدا درگیرم این روزا عیبیب...

عبتی: فیر ایشالا...

فرهاد: بله ممنون... فانوم عبتی غرض از مزاحمت به سری وسیله

ی منزل هست گفتم شما دستتون تو کار فیره آله واسه فوزه ای

فانواره ی مستمندی فیزی استفاده همیشه بدم فدمتتون.

عبتی: فتما استفاده همیشه... پی هست تالا؟

فرهاد: میکم وسیله ی منزل در هر نو... راستش ماله فونه ی فودمه

فونه رو گذاشتم به فروش گفتم وسیله هارو بدم شما هر کاری که صلاحه

بکنین..

عبتی: ممنون آقای فرهمند پی از این بهتر؟ فدا فیرتون بده دستتون در

نکنه...

فرهاد: فواشش میکنم... به نظرم با اینا یشه سه چهار تا عروسو راه

انداخت... تالا وسیله های بزرگشم الان نه ولی توی سال بدید میتونم

تهیه کنم...

عفتی: با وسیله های فونه ی شوکا بیست نفرم میتونم زندگی کنن.. ممنون
خیلی لطف دارین..

فرهاد: فوازش میکنم.. فقط من هر وقت قرار بود فونه رو فالی کنم
یه هفته قبلش بچتون اطلاع میدم دیکه کار کردی گرفتو بسته بندیدو ایناش
با خودتون چون من اصلا بلد نیستم..

عفتی: باشه عتما..

فرهاد: ممنون لطف کردین..

عفتی: فوازش میکنم شما لطف کردین.. بچه ها فیی دلتنگتون تشریف نمیارن
بهریستی؟؟

فرهاد: بفرا شمرنده من مبلغ این ماهم ندارم.. به قدری سرم شلوغ
که وقت سرشاروندن ندارم ایشالا تو یه موقعیت مناسب عتما خدمت
میرسم..

عفتی: ایشالا...

فرهاد: امری ندارین؟

عفتی: نه سلام برسونین فدانگهدار..

فرهاد: فدانگهدار...

مرسره با تعجب به فرهاد نگاه کرد و گفت

مرسره: میفوا ی پیکار کنی فرهاد؟؟؟

فرهاد نشنیدی مکه؟؟؟

مرسره: چرا ولی آشه چرا؟؟؟

فرهاد: چی چرا؟؟؟

مدرسه: چرا میثوای این کارو بکنی... وسیله ها که نوئن هیفه.. همیشه خودمون استفاده کنیم..

فرهاد: کباشون نوئن؟ دو ساله دارن کار میکنن...

مدرسه: شب فونه رو همینطوری مبله میفروشتی.. میدونی آکه میفهمیدین این فونه زندگی تونه حاضر بودن پقدر بیشتر شرح کنن؟ کلی به نفعمون بود...

فرهاد اضمی کرد و گفت

فرهاد: مگه اون بیپاره هایی که دستشون تنگه همیشه باید با وسیله های کهنه ی دیگران زندگیشونو بگذرونن؟ مگه اونا آدم نیستن؟؟ مگه اونا دل ندارن؟؟ مگه من این فونه رو مبله بفروشم پقدر بیشتر دستمو میکیره؟ مگه من کیر همون چند میلیونم؟؟ بشاطر پقدر خودمو از یه ثواب بزرگ محروم کنم؟؟ میدونی با این وسیله ها چند نفر میتونن زندگی کنن؟؟؟

مدرسه: شب ایثا نه ولی آفه تو این شرایط میثوای واسشون گازو یثقالم بفری؟؟

فرهاد: تو حق نداری تو کارای من دخالته کنی... اونم تو این جور کارا... آکه تو پییزی کم داشتی یا پییزی فواستی من نگرختم موندی بعد حرف بزنی...
مدرسه: من منظوری نداشتم...

فرهاد: چه داشتی چه نداشتمی صرفی زدی که اصلا فوشم نیومد... واسه دادن لوازم فونه ی کهنه ی فونه ی خودم به مردم باید اجازه بگیرم... آدم پقدر بفیل...

مدرسه : من بفیل نیستم... نگفتم اجازه بگیر... من منظورم این بود که بعضی

پیزای این فونه رو دوست دارم...

فرهار : بهترشو میفرم...

مدرسه : من همینارو دوست دارم..

فرهار : مثلاً پی؟؟

مدرسه : مثلاً کیتار، سنتور... پیانو.. میز بیلبار...)

فرهار یکی توی سر خودش زد و گفت

فرهار : آفه عقل کل... اونو که وسیله شفصین... به چه درد عروس مستمند

میفوره جان من؟؟

مدرسه فندرد و گفت

مدرسه : فب من پیزای دیکه ای هم هست که دوست دارم...

فرهار : فیه فب هرچی که میفویو بزار یه گوشه میزاریم تو انباری بعده

عروسی بیین واسه فودت تو فونه. بیینم دیکه پی میگی..

مدرسه : آفه من دوست دارم واسه عروسی بیینمشون...

فرهار باافم گفت

فرهار: فتی یه تیکه ی کهنه توی فونه ی جردید من نمیار همین...

جربیت بیش از حد فرهار جایی برای حرف زدن نداشت...

فصل بیستم

چه ماه های سختی بود اون چند ماه...
 فرهاد که اصلا سلیقه ی کسی رو قفول نداشت برعکس میلش مجبور
 بود هر روز برای کوچک ترین چیزی بره بازار و توی پشتم مردم
 باشه...

و مرسره ای که با هر خرید شوک تر از قبل...
 فکوشم نمیکرد که بهترین ها نمیبند؛ ندگیش بشه..
 هرچند که سر خریدن هر چیزی کلی برنامه داشتن باهم..
 همیشه مرسره چیزی انتخاب میکرد که فرهاد مجبور به تقیرش میشد و
 بعد خودش بهترینو انتخاب میکرد و مرسره جلوی همه ی فروشندگانه ها
 غرورش فورده میشد...

البته فرهاد منظوری هم نداشت!!!...

فقط میخواست بهترین باشه بهترین...
 بلاآفره بعد از چند ماه سخت همه چی آماده شد...

یه فونه ی ویلایی بزرگ و فوق العاده همونطوری که فرهاد میخواست
 با سونا و جکوزی و استخر و همه ی امکانات رفاهی...
 هرچند که خیلی از دکوراسیون داخلی با سلیقه ی فرهاد جور نبود و باز
 کلی وقت صرفش شد...

خلاصه که یه فونه ی خوب با بهترین و شیک ترین لوازم منزل...
 بهترین باغ و شام و آتلیه و عکس و خرید و طلا و جواهر...

همه چی عالییه عالی...

و کلی فرج که با اون عتما و بدون شک بالای صد تا خانواده میتونستن
یه زندگی متوسط داشته باشن... و این فرج هایی که از نظر فرهاد و خانوادهش
اصلا اسراف و زیاده روی نبود...

باز خوبه که فرهاد و خانوادهش فقط به فکر خودشون نبودن...
اونوا عتما دست به فیر داشتن... و عتتا خانواده هایی رو تمت پوشش
داشتن و برای آرامش فیلیا تلاش میکردن... و این خودش عالی بود... اینکه
فقط به فکر خودت نباشی و آرامش هم نوع هاتم برات مهم باشه... و
البته که خانواده هایی هم بودن که باز محتاج نون شبشون باشن...
مگه فرهاد و امثال اون پقدر میتونستن کمک کنن؟؟

و آمار مردم محتاج پقدره؟؟ پس حالا حالا ها باید کمک های مردمی باشه
برای آرامش بقیه....

فرهاد نگاهش به خودش کرد... فوق العاده شیک و عالی...
دسته گل مرسره رو توی دست گرفت و از ماشین پیاده شد...
وای که پقدر برای یه هوادار شیرینه بازیکن محبوبشو توی لباس دامادی
بینه...

دور ماشین فرهاد مسابلی شلوغ و پلوغ بود... انگاری که صحنه ی فیلم
برداریه....

فرهاد وارد حیاط بزرگ آرایشگاه شد و عروسشو دید...
مرسره توی اون لباس عروس گرون قیمت و سنگ دوزی شده مثل
الماس میدرخشید...

فرهاد با چند کام بلند و استوار خودشو به مرسره رسوند و بعد از بوسیدن
کونش دسته کولو تقدیرمش کرد... مرسره با فنده ی ملیح و نازی کلو گرفت
و با ناز کونه ی فرهادو بوسید...

دوتاشون یار فاطره ی مشترکشون اختاره بودن...

مرسره فیلی سعی کرد رد لبش نمونه ولی غیر ممکن بود...
سر انگشتشو به کونه ی تپیل و شیش تیغه ی فرهاد کشید و رد لبشو
آروم پاک کرد...

فرهاد با وسواس خاصی شنل عروسکی مرسره رو روی دوشش انداخت
و بعد از گرفتن دستش از سالن خارج شدن...

با فروپاشون همه ی کسانی که اونجا بودن به افتخارشون دست زدن...
و فرهادی که برای اولین دفعه از حضور هواداری که نمیدونست چوری
اینهارو پیدا کردن نارامت بود و برای اولین بار از توی چشم بودنش
نارامت بود...

شاید دلش میخواست تنها لبشه!!!...

فرهاد دامن مرسره رو جمع و جور کرد تا بتونه رامت سواربشه..

بعد از کمک به مرسره خودش نشست و راه افتادن سمت باغ...
مرسره کلاهشو عقب کشید و گفت

مرسره: وای فرهاد باورم نمیشه...

فوده فرهادم باورش نمیشه... باورش نمیشد که بعد از دوسال هم فوایی
عالا بنواد عروسی بگیره... شاید هیچ وقت فکرشو نمیکرد برای این عروس

لباس دامادی پیوشه!!...مرسره بایرم باورش نمیشد...این عرفی بود که
فرهاد توی دلش فکر کرده بود..اما به زیون نیاورد..

فرهاد :منم همینطور..

مرسره :باورم نمیشه زنه تو شدم...

فرهاد خندید و گفت

فرهاد :تو که دوساله زنه منی...

مرسره :تو که هیچ وقت قبول نداشتی...

فرهاد :آره فب شاید چون اینجوری عروسی نگرفته بودیم...وگرنه درست
مثل یه زن و شوهر بودیم.

مرسره :و البته مفی و با استرس...الان دیکه راتیم...

فرهاد خندید و توی دلش فکر کرد حالا نکه قبلا فیلی نارامت بودیم؟شاید
تنها چیزی که فرقی کرده اینه که میتونن رامت برن بیرون بدون ترس
از ماشیه...چیزی که فرهاد عاشقش بود..عاشق بیرون رفتن مسافرت و
دور زدن....

فرهاد :آره دیکه راتیم...

چه عروسی شد اون عروسی.....

شاید زیباترین عروسی ممکن از چشم مردم...

ولی برای فوده فرهاد...یه شب عزاب آور!!!...

اینکه از هم تیمی هایی که مرسره رو میشناختن پیا شنید بماند...

و اینکه قبلا دوستاش واسه زنش لاو میتراکوندن و حالا کنار فرهاد میدیدنش

فرهادی که ارعا داشت از اون دختر شیک پوش بدش میاد...

فرهاد به این فکر نکرده بود؟؟؟!!!

وسطای مجلس بود... فرهاد دیکه انقدر رقصیده بود بیونی برایش نمونده بود... نشست روی صندلی مفصومش... مرسره که از خوشحالی روی پا بند نبود و یه ریز میرقصید همون وسط موندگار بود انگاری...

و فرهادی که با پشمای خودش میبرد مرسره با خوشحالی توی بغل دوستاش تک تک میرقصه و بگو بفند میکنه... شاید مرسره قصدی نداشت و از خوشحالی ازدواج با فرهاد بود که انقدر شار و سرمست میرقصید و میشدیر... شاید خانواده ی فرهاد رقصیدن دقترو پسرو باهم بر نمیدونستن.. اما... فرهاد اون شب تا صر مرگ رسید...

میدونست مرسره با رقصیدنش کنار دوستاش آرزوی تک تکشونو برآورده کرده!!!....

و برکمانی و سوء ظن از همون شب شروع شد و رابطه ی فرهاد بعد از یه دعوی مفصل شب عروسی با مرسره به یه رابطه ی سرد و بی روح تبدیل شد!!!...

نه تنها همون شب عروسی که تا چند ماه بعد هم فرهاد نتونست رابطه ی فاطره انگیزی با مرسره داشته باشه...

فکر میکرد بعد از ازدواج فیلی چیزا تغییر کنه...

اما حالا هم رابطشون دقیقا برای رفع نیاز بود!!!...

و زندگی بدون عشق برای رفع نیاز یعنی ته بدبختی...؟؟؟!!!

فصل بیست و یکم

مدرسه با ناراحتی گفت

مدرسه: فردا عیدہ مثلا ما هنوز فرید عید نگریم...

فرہار کہ این روزا اصلا حال و موصوع نداشت بی تفاوت گفت

فرہار: منکہ نیستم توام جایی نمیری...

مدرسه با تعجب گفت

مدرسه: اولاً کہ تو سوم میری دوما نباشی این دلیل نمیشہ من عید

دیدنی نرم...

فرہار: دقیقہ همین نبودن من دلیل میشہ کہ تو عید دیدنی نری... درضمن

من پس فردا صبح میرم برنامه عوض شدہ...

مدرسه: بینی پی؟تما تا تو میری و میای باید بشینم توی فونہ؟

فرہار: نہ نمیشینی فونہ میری فونہ مامان من آگہ اونا جایی رفتن توام

بہاشون میری...

مدرسه: فونہ مامانت؟مگہ فودم مامان ندارم کہ برم فونہ مامان تو؟

فرہار: داری یا نداری جایی میری کہ من میکم همین...

مدرسه: مناسفم من اونا راحت نیستم، فونہ ی مامانم دیکہ راحت

نیستم دل مینواد فونہ فودم باشم...

فرہار کہ مسایب بہ مدرسه بر بین ضدہ بود توی دلش فکر کرد... معلومہ

اینجا راحتی... امکان نداشت مدرسه باید میرفت فونہ ی مامانش و زیر

نظر میبود...

فرهاد: وسایلاتو جمع میکنی فردا اول میریم فونه ی شما عید دیرنی
بعدم میریم فونه ی ما همونبام میمونیم من تا پس فردا توام تا
وقتی من برگردم...

مرسره: من اونجا نمیروم...

فرهاد: میری...ینی باید بری و میبوری بری...

مرسره: نمیفوام فرهاد چرا زور میکنی...

فرهاد: دل نمیخواه تو فونه تنها باشی...

مرسره: فب باشه میرم فونه مامان خودم..

فرهاد فقط به مرسره بدبین نبود...اون شتی به ثانوادت ی مرسره هم
اعتماد نداشت..

با خودش فکر میکرد آله براشون مهم بود قبل از ازدواج هواسشون به
دقترشون بود و دقترشون انقدر رامت نبود!!!...

فرهاد: فقط میری فونه ی مامان من...فهمیدی؟؟؟

مرسره که جوابی نداده بود با صدای داد فرهاد از جا پرید

فرهاد: مکه کری؟؟گفتم فهمیدی؟؟؟

مرسره سرشو تگون داد...فرهاد اینبار عصی تر از قبل گفت

فرهاد: سرتو تگون نده..با زبون...صداتو بشنوم...میری فونه مامان من،تا
نیومرم حق نداری پاتو از اونجا بیرون بزاری...آله بایی رفتن باهاشون

میری و برمیگردی..فهمیدی؟؟؟

مرسره همینطور که راه اتاقی فوابو میرفت با حرص گفت

مرسره: بله فهمیدم...

فرهاد : ارب حکم میکنه وقتی کسی باهات صحبت میکنه بمونی بواشو
 بری بر هر کوری فواستی بری... برکرد بینم...
 مرسره با بغض برگشت...
 مرسره : خودت گفتی برم وسایلامو جمع کنم..
 فرهاد : یار بگیه وقتی باهات حرف میزنم ، اتو نکشی بری...
 مرسره : باشه...
 فرهاد : حالا برو...
 مرسره رفت توی اتاق و پمرون لباساشو با اشک بست..
 و به این فکر کرد که فرهاد چرا اینجوری شده؟؟؟ پس اون فرهاد فوش
 افلاق و مهریون کجاست؟؟
 مرسره فکر میکرد بعد از ازدواج همه چی بهتر از قبل میشه نه بر تر...
 حتی آکه افلاق و کلرای فرهاد از روی عادت بود بازم خوب بود...
 پس چرا از روی عادت مهریونی نمیکنه؟؟؟
 این فکر خود فرهادم بود..
 چرا اینجوری شده بود؟؟؟ خودش میرونتست ، قمصیرن مرسره بهونس...
 اون به زنش بر بین بود و این بر بینی دیر یا زود کلر دستش میدار
 آکه به فکر راه حل نبود!!!...
 باید دیرشو نسبت به زنش هرپه سریع تر درست میکرد...
 اون باید به مرسره و قولاش اعتماد میکرد...
 از اینکه شب عید اشک زنشو درآورده و از کلرای خودش ناراحت بود...
 سعی کرد هرپوری شده خودشو عوض کنه و دل مرسره رو برست بیاره...

فصل بیست و دوم

مرسره رو توی بغلش کشید و همینطور فیره به تلوزیون گونشو بوسید..
 مسام از توی تلوزیون پقدر با کلاس بود!!!.. و فرهاد پقدر زود دلتنگ
 دوستش شده بود...

کاش عراقل قبول میگرد توی برنامه باشه و از نزدیک بینش...

ولی شب همون یه بار بس بود دیکه!!!...

ثانیه ها تند و تند میگذشتو به سال جدید نزدیک میشن...

نیم ساعت دیکه یه سال جدید شروع میشد...

فرهاد نفسی بین موهای بلند مرسره کشید و آرام گفت

فرهاد: دوست دارم فیلی زیاد....

مرسره که بخاطر دیشب شتی بعد از منت کشی فرهاد بازم ناراحت بود

با حالت قهوه و البته پاشنی ناز گفت

مرسره: اگه دوستم داشتنی سرم داد نمیکشیدی شب عید...

فرهاد: منگه معذرت فواهی کردم ازت...

مرسره: معذرت فواهی کردی ولی من نفشیدم..

فرهاد: ای بابا فکر کردم بفشیدی!!!... اصلا دلت میار منو نفش؟؟

مرسره: بله چرا دلم نیار...

فرهاد: چرا دلت نیار؟؟ همه مردم آرزوشونو من جواب سلامشونو برم

بعد من دارم ازت فواهش میکنم منو بفشش واسم ناز میاری؟؟

مرسره زنبیر فرهادو توی گردنش چاپا کرد و با فنده گفت

مرسده: وقتی نازمو میکشن چرا ناز نیارم...؟؟

فرهاد: ضربه ای بینیش زد و گفت.

فرهاد: همیون بگو پر رو شدی.. آکه جواب سلامتتم نمیدارم آرزو میشد برات... حالا وقت ناز آوردن واسه من نیست!!!... به هر حال من

دوست دارم... آکم سرت داد کشیدم چون دوست داشتم...

مرسده: مکه هرکیو دوست دارن سرشن داد میکشن؟

فرهاد: پشمکی زد و گفت

فرهاد: ظاهرا که اینطوره!!!... مثل اینک همه ی مردم اینیورین..

مرسده: همه ی مردم دیوونن.. کسی رو که دوست داری باید باهاش

مهربونی کنی..

فرهاد: مرسده رو بوسید و گفت

فرهاد: اینم مهربونی.. حالا باورت شد دوست دارم؟؟

مرسده: نه.. چون...

فرهاد: نصفه گذاشت که فرهاد گفت

فرهاد: چون پی؟؟

مرسده: هیپی ولش کن...

فرهاد: عههه ولش کن ندره.. بگو بینم چون پی؟؟

مرسده: هیپی چون قبلانم از این بوسا زیاد کردی ولی..

فرهاد: باز که مرختو خوردی... ولی پی؟

مرسده: قبلانم از این بوسا زیاد میکردی ولی خودت بهم گفتی از روی

عادت و نیازه نه دوست داشتن

فرهاد دستی بین موهانش کشید...مرسره حق داشت...فرهاد این حرفو زده بود..

و حرف زده شده مثل آب ریفته شدس..دیگه همیشه جمعش کرد...
اما اون موقع فرهاد راست گفته بود...واقعا از روی عادت بود و نیاز ..
اما الان واقعا مرسره رو دوست داشت...؟؟؟

با خودش فکر کرد...هنوزم بهوش نیاز دارم....و عادت دارم به بوسیدنش!!!...
مثل همیشه از فکرش و دوگانگیش کلافه شد...تریح دار بهوش فکر کنه...
مرسره رو به خودش فشرد و سعی کرد بیخیال و با فنده بگه..
فرهاد: اونها که زخم نبوری!!! رسمی نبوری...اما حالا زخمی..عشقمی...مال
فوده فودمی...زندگیمی..

عمرمی..ویورمی...هستیمی...نفسمی...فانوممی...

عالم هیپی فرق نکرده هم بهوت نیاز دارم هم عادت....ولی...کنار اینا
دوست داشتن پر رنگ تره..درست برعکس قبل که دوست داشتنت
کمرنگ بود..

مرسره که از این تعریفا مسابی ذوق زده شده بود فودشو بیشتر به فرهاد
نزدیک کرد و گفت

مرسره: ینی تو واقعا منو دوست داری؟؟

فرهاد: دیوونه..این چه حرفیه که میزنی..معلومه دوست دارم...آکه دوست
نداشتم که از غیرت میگذاشتم..آکه دوست نداشتم چرا باید باهات ازدواج
میگردد؟؟

مرسره: این چند وقت بعد از عروسی یه بوری بودی که با خودم فکر میکردم همون عادت و نیاز باعث شده با من بمونی... فکر میکردم از اینکه با منی ناراحتی... از اینکه یه دختر و نگرفتی...

فرهاد: دستشو روی دهن مرسره گذاشت و گفت

فرهاد: من خودم کم کم فهمیدم که دوست دارم و بدون تو نمیتونم... اصلاً من از انتقام ناراحت نیستم... ولی.. همون شب عروسی که دیرم با بپه ها میگی و میفندی و از همه مهم تر داری باهاشون میرقصی بدبوری بوم ریضتم... اصلاً دلم نمیخواست و نمیفواذ زنم جز من..

مرسره: فرهاد بفرا من اصلاً منظوری نداشتم... من انقدر از ازدواج با

تو فوشال بودم که هیپی نمیفومیدم... نمیرونستم ناراحت میشی..

فرهاد: میروزم قصه نداشتی!!!... ولی دوستا و هم تیمی های من همشون از دم قصه و غرض دارن.. تو اونشب تک تکشونو به آرزوشون رسوندی!!!...

اونا از همون دوسال پیشآزوی تو رو داشتن...

شب عروسی من تو بجز یار من تو یار دوستام بودی با اون لباس و آرایش مشرت...

این دیونم میکنه... هنوزم وقتی یارش میوفتم دلم میفواذ نفست کنم... مرسره: بپشید فرهاد من اصلاً متوجه نشدم... کاش همونجا بوم میگفتیو انقدر طولانی نمیکردی.

فرهاد: قول میدی تکرار نکنی دیگه نه؟

مرسره دست فرهادو فشرد و گفت

مدرسه : قول میدم...

فرهنگ : زیر قولت نرنی ها...

مدرسه : قول میدم مطمئن باش....

فصل بیست و سوم

فرهاد: معنون از همه زحمت کشیدین...

مادر مرسره: فواشش میکنم وظیفمونه.. ایشالا فوش بگذره..

فرهاد مرسره رو به فودش پسیوند و گفت

فرهاد: برون مرسره که مهاله فوش بگذره.. ایشالا زود بگذره برگردم.

مادر مرسره: فیالت رامت هواسمون به زنت هست.. نمیزارم آب تو دلش

تکون بئوره..

فرهاد با نگرانی نگاهی به مرسره انداخت... مرسره لبفندی زد و گفت

مرسره: من میثوام برم فونه مادر شوهر عزیزم... اونام که مطمئنا هوامو

دارن...

فرهاد با لبفند جواب مرسره رو دار...

مادر فرهاد گفت

مادر فرهاد: معلومه که هواتو داریم عزیزم کی از تک عروسمون بهتر؟

مرسره: ممنون مامان چون...

فرهاد رفت سمت فریره و فیلی آروم گفت

فرهاد: هواشو داشته باشینا نینم ازیش کردین مخصوصا تو...

فریره با شیطنت فندید و اعتراض کرد..

فریره: عهوهه من کی ازیش میکنم..

فرهاد: به هر مال گفتم که هواست جمع باشه... فبرشو بشنوم از سوغاتی

فبری نیست..

نمیزاری تنها از فونه بره بیرون... هر جا فواست بره باهاش میری...
 فریره: پرا مکه پمس؟؟
 فرهاد: نه ولی تنها نمونه فب؟؟
 فریره: زشته فرهاد...
 فرهاد: نه.. اکه بقومم تنها جایی رفته میدونم با تو... هرچی شد فبر بره...
 فریره: باشه.. راستی فرهاد مرسره اینیاست فواست باشه تو راه برگشت
 کونه هاتو فوب پاک کنی..
 حالا من فواهرت بودم آبرو داری میکنم... زنگت نباشه ازهم زبونم لال...
 فرهاد: فریره....
 فریره: راست میگم فوب... اونبام که همه دقترای فوشگل... تهره ام که
 داری..
 فرهاد: زیار حرف میزنی... زشته انقدر پیج پیج میکنیم..
 شماره پرواز اعلام شن و فرهاد و هم تیمی های ملیش باید میرفتن..
 فرهاد مرسره رو توی آغوشش کشید... دم کوشش زمزمه کرد...
 فرهاد: قبلا رامت بودم.. ولی حالا مس میکنم بدون تو دیوونه میشم...
 مرسره با بغض گفتم
 مرسره: دلم تنگ میشه فرهاد...
 فرهاد: من بیشتر... بیاش واست کلی سوخاتی میارم... مکن همیشه...
 مرسره: بهم هزار بار زنگ بزن...
 فرهاد: بیشترم زنگ میزنم تو فقط...
 مرسره رو از خودش جدا کرد و گفت

فرهاد: کبریه نکلن دیگه... دلیم میمونه پیشته نمیتونم بریم... تو که عادت داری بلا...

مدرسه: به قول خودت قبلا رسمی نبود مسمونم فرق داشت... حالا که همه میدونن شوهرمی انگاری واسه منم از همیشه سفت تره...
فرهاد اشکشو پاک کرد و گفت

فرهاد: چشم بوم بزنی برگشتم... نشنوم کبریه کردی ها باشه؟؟
مدرسه: قول نمیدم..

فرهاد: آکه فبر کبریه هات برسه دیوونه میشم.. الانم دیگه این مرواریدات داره غصه دارم میکنه.. تمومش کن... من زور میام... مواظب خودت باش...
مدرسه: تو بیشتر...

فرهاد: فداافظ...

بعد از فداافظی از همه وقت رفتن رسید...

شاید برای اولین بار بود که قلب مدرسه با فرهاد میرفت و قلب فرهاد پیش مدرسه میمونر!!!...

فرهاد با فوش فکر کرد که پقدر سفته دوری از خانواده...

و شاید برای اولین بار این دوری ها رو حس میکرد!!!...

فوتبالیست و والیبالیستو بسکتبالیست بودن.. یا کلا ورزشی و ملی بودن خیلی سفته.. هم برای خودشون هم خانواده هاشون...

مردم شاید فقط پول و ثروت این قشرو بینن.. اما سستی های این کارو فقط این کاره ها درک میکنن..

اشک مرسره تا آخر سفر فرهادو راحت نداشت و اشک اونایی که بچه
ی کوپیک داشتن پدراشونو..

پقدر سفته این دوری ها...

فرا بهشون صبر بره... به اونایی که برای سریلندی کشورشون از هر راهی
تلاش میکنن..

چه سیاسی ها و چه ورزشیا...

ورزشکارا مایه ی افتخار مملکتن...

با دعای خیر مردم تک تکشون موفق باشن ایشالا...

فصل بیست و چهارم

نگاهی به در که با عجله باز شد و پشت اون سیاوش وارد اتاق شد
 انداخت و باز مشغول کار نودش شد...
 سیاوش نگاهی به فرهاد انداخت و گفت
 سیاوش، عهوه تو که هنوز نشستی فرهاد... پاشو دریکه رفتن همه...
 فرهاد درحالی که وسایلاشو توی چمدونش جا میداد گفت
 فرهاد: من نمیام به تک تکتون باید بگم؟ برین شما...
 سیاوش: ای بابا چرا؟؟؟ پاشو دریکه شبه آفره....
 فرهاد: بفرما حوصله ندارم... برین..
 سیاوش: ای بابا تو کی حوصله داری؟؟
 چشمکی زد و ادامه داد
 سیاوش: پاشو بریم یه ماساژ درست و مسابی حوصلتم میاد...
 فرهاد نفسشو با صدا فوت کرد و گفت
 فرهاد: من کی اهل اینکارا بودم؟؟؟ تو میردیم همش میکپیتم تو اتاق
 چه برسه حالا که زن دارم..
 سیاوش: خوب همینه دریکه... مکه من زن ندارم؟؟؟ منم میرد بودم پییزی
 هالیم نبور حالا که زن دارم میفهمم وقتی میام اینبا باید برم دنبال پی...
 فرهاد: برو بوف فوش باش... ما که شانسم نداریم شما هر شب رفتین
 هیچ کسم نفهمید همین امشب من پیام از اتاقم بیرون مری میفومه
 افراجمون میکنه از دم...
 ...

سیاوش: پاشو بیا بابا افراج پی بلکنه؟؟؟ پاشو دیکه فنک...
 فرهار: سیاوش میزنم تا... برو دیکه مکه دیرت نشره؟؟
 سیاوش: دیوونه ای تو... اردو میای یا اومری بشینی تو هتل همش؟؟
 فرهار: اومرم اردوی تیم ملی... برای تمرین نه هیچ کاره دیکه ای... همون
 کاری رو کردم که براش اومدم... کم نداشتیم...
 سیاوش فندیرو و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت
 سیاوش: باشه... پس مام بریم دنبال کاری که براش اومدم...
 فرهار: بفرمایین راحت باشین...
 سیاوش سرشو از لای در آورد توی اتاق و با شیطونی گفت
 سیاوش: ای تبیل حاضر نیستی بیای بیرون.. باش از اتاق عالی استفاده
 کن...
 فرهار: سیاااااوش...
 سیاوش: منظورم اینه که فوب بفواب... من پیام میخوانم فیلم ببینم... فعلا..
 پشمای سیاه و فوش حالت فرهار فیره موند به در بسته ی اتاق...
 واقعا پهوری میتونستن؟؟؟
 مبردا هیپی... پی قیدن... پی عشق و هالشون...
 اما اونایی که زن دارن... بیه دارن... اوناپطوری میتونن؟؟؟
 پطوری میتونن تا صبح پی فوشیشون باشن؟؟؟
 پطوری میتونن برن بگردن وقتی میدونن زن و بپشون تنهان و توی
 غم دوریشون؟؟؟

چهره ی گریون مرسره که تا این شب آفری نداشته بود فرهاد یه آب
فوش از کلوش پایین بره...

البته که تعداد اونایی که میرفتن ماساژ کم بود... فیلی کم...
یه چند نفری که شیطون تر بودن هر شب دنبال یه ماساژور جدید و
فوب میکشتن...

بقیه هم میرفتو واسه فودشون مبردی میکشتن!!!...
فرهاد و یه عده ی معدود با اراده و خانواده دار و با فرهنگ توی
اتاق میفوابیدن!!!...

فرهاد بعد از بستن چمدونش شماره ی مرسره رو گرفت...
افتلاف ساعتاً برای برقرای تماس سفت بود... ولی فرهاد هر وقت که
زنگ میزد مرسره پاسگو بود..

مرسره: سلام فخره... خوبی؟

فرهاد: سلام عزیزم... مرسی کلم... تو خوبی؟؟

مرسره: از دوری تو که نمیتونم فوب باشم... ولی فب میگذره...

فرهاد: دوری توام که داره منو دیوونه میکنه... ولی فیلی زود میام پیشت
دیکه...

مرسره: پروازتون فردا صبه؟؟

فرهاد: آره عزیزم..

مرسره: بقدر فوب... فیلی دیر گذشت و سفت...

فرهاد: آره به منم همینطور... باش چمدونو ببند که برگشتم یه شمالی
بریم...

مرسره :باشه...بی صبرانه منتظر دیدنتم...

فرهار :منم....

مرسره :سوغاتیا رو فوب بسته بندی کن...

فرهار :اتفاقا همین الان پمدرونو بستم..جای همشون امنه...

مرسره :چی خریدی برام؟؟

فرهار :گفتنی نیست دیدنیه...

مرسره :باشه میدونم هرچی بیشتر اصرار کنم کمتر جواب میدی..منتظرم

تا خودم ببینم..

فرهار :آخرین دختر فوب...مامان اینا فوبن؟؟

مرسره :آره همه فوبن..

فرهار :سلام برسون..

مرسره :باشه...

فرهار :لباها رفتین امروز؟؟

مرسره :نمیدونم فوب دو سه تا از خامیلای دورتون...

فرهار :فوش گذشت...

مرسره :شیرینی و آجیل خوردن مگه میشه بد باشه؟؟خیلی فوب بود..

فرهار :نوش جون...پیکار میکردی الان؟

مرسره :هیچی فریره پیشمه حرف میزدیم...

فرهار :پس مسابی فوش میگزره با فواهر شوهر؟؟؟

مرسره خندید و گفت

مرسره :خیلی....تو پیکار میکردی؟؟؟

فرهاد: هیپی بپه ها همه رفتن بیرون... منم میفواستم بفوابم...

مدرسه: تو پرا نرفتی باهاشون؟؟

فرهاد: جایی که رفتن به در من نمیفورد ترییح دادم بفوابم...

مدرسه: آخرین به تو... پس برو بفواب... منم برم مامان کیک یقتن بفورم..

فرهاد: برو نوش جون.. لگاری نداری؟؟

مدرسه: نه مواظب خودت باش...

فرهاد: توام.. ذرافظ..

مدرسه: ذرافظ...

فرهاد عکس مدرسه رو به لب های قلوه ایش نزدیک کردو با عشق

بوسید...

فرهاد با شنیدن صدای عشقش حال دلش مسایی خوب شده بود...

صمیت کردن با مدرسه برای فرهاد لذتش از ماساژی که دوستاش رفعت

بودن بیشتر بود...

بدون شک آرامشی که از صمیت با همسرش گرفته بود هیچ پوره دیگه

ای به دست نمیومد...

فصل بیست و پنجم

با دیدن مرسره تمام سفتی های سفر یارش رفت...
 خدا باهاش بود و چمدونش زودتر از بقیه رسید...
 با سرعت خودشو به خانوارش رسوند...
 نمیدونست باید کیو اول از همه بغل بگیره...
 تا حالا با این صحنه مواجه نشده بود...
 همیشه بعد از برگشتن از سفر پدر و مادر و خواهراشو میدید و اول
 سراغ پدر و مادرش میرفت و بعدم فتانه و فریده..اما حالا فتانه نبود
 و مرسره بهاش اضافه شده بود!!!...
 بین پدر و مادرشو مرسره مررد بود...
 ارب حکم میکرد اول ساغ پدر و مادرش بره ولی اساسش بوش میگفت
 مرسره رو به خودش بپسونه...فیلی وقت بود بدون اینکه متوجه باشه
 از روی اساس تصمیم میگرفت!!!...
 آغوششو باز کرد و مرسره رو توی بغلش گرفت...
 پقدر دلش برای این مویود ریزه میزه تنگ شده بود...
 با اینکه اولین سابقه ی جدایی نبود ولی انگار حس بعد از ازدواج واقعا
 فرق میکرد...
 فرهاد: عزیزم منم پقدر د برات تنگ شده بود...
 مرسره: منکه مردم تا تو اومدی...
 فرهاد اشک مرسره رو پاک کرد و گفت

فرهاد: تا حالا انقدر بوم سفت نگزشته بود...

مرسره رو از خودش جدا کرد و رفت سمت پدر و مادر و پدر و زن و مادر زنش...

مطمئنا اونا هم برای اینکه فرهاد اول رفته بود سراغ مرسره از دستش ناراحت نبودن...

حق داشت.. زنش بود.. تازه داماد بود!!!... و دلتنگش شده بود...

همایون شان پیشنهاد داد برن فونه ی اونا و کنار هم باشن..

اما فوره فرهاد مخالفت کرد و گفت که میفواد بره فونه چون فیلی فستس!!!...

و البته تعارف مرد تا همه بیان اونجا و سوغاتیاشونو بگیرن...

و همه هم بدون توجه به فستگی فرهاد از فرا فواسته قبول کردن...

بعد از رسیدن به فونه و یکم گفتن فاطراتو فندیدن فریده گفت

فریده: فرهاد مارو کسوندی انجا واسمون فاطره تعریف کنی؟؟ قرار شد

سوغاتیمونو بری.. زور باش هم فودت فسته ای هم ما میفوایم بریم... بره

دیگه دلمون آب شد..

فرهاد فندیر و گفت

فرهاد: تو دلت واسه من تنگ نشده دیگه فقط به فکر سوغاتی

فریده: پس چی.. معلومه که لفظه شماری میگردم تا بیای سوغاتیمو بری...

فرهاد: عیبا.. مردم فواهر دارن مام داریم... پاشو برو چمدونو بیار...

مرسره بلند شد و گفت

مرسره: تو بشین فریده چون من میارم...

مرسره رفت و فیلی زور با چمدون برگشت

فریده با بی صبری گفت
 فریده: اول مال منو بده...
 فرهار: باشه بابا...
 در چمدونو باز کرد و گفت
 فرهار: بیششید این خواهر ما بی صبره...
 ساک قشنگی در آورد و داد دست فریده..
 فریده با زوق گرفتو توشو نگاه کرد...
 یرونه ساراخان دامن دار کوتاه اسپرت که فیلی فیلی خوشگل بود...
 با یه بفت صندل که باهاش ست بود.
 فریده گونه ی فرهارو بوسید و گفت
 فریده: وای ای فرهار مثل همیشه عالیه...
 فرهار: قابلتو نداره عزیزم..فودت که میرونی ما یه روز بیشتر وقت فرید
 نداریم هول هولکی همیشه
 مرسره که ییورایی به سوغاتی شیک فریده عسودیش شده بود گفت
 مرسره: خوبه تازه هول هولکی شده انقدر خوشگله...
 فریده: نمیدونی مرسره چون فرهار همیشه همینویه..با اینکه وقت نداره
 اما چیزی میاره که هرکی بیینه بدون شک میکه اینو از فرهار گرفتی...
 مرسره: آره توی این چند وقت متوجه شدم...
 شاید منظورش توی این دو سال و فوره ای بود!!!...
 فرهار چهارتا بسته در آورد و دوتارو به پدر و پدر فانومش و دوتای دیگه
 رو به مادر و مادر فانومش داد...بعد از باز شدن بسته ها معلوم شد

که برایشون جفت فریده...یه ست کیف و کمر بند چرم و شیک برای پدر و پدر مرسره، و یه کیف و بلوز مجلسی برای مادر خودش و مادر مرسره... بعد از اینکه همشون تشکر کردن فرهاد گفت

فرهاد: میفیشید ناقابله... از اونهایی که بعد از ازدواج پدر و مادر همسر هم حکم پدر و مادر خودتو دارن ترجیح دادم مثل هم براتون بگیرم... امیدوارم فوشتون اومده باشه....

نوبت رسید به مرسره که ایندفعه بر فلاف رو بوسی و رفتن توی بغل فرهاد آفرین نفر شده بود...

فرهاد پمرونو جوش گذاشت و گفت

فرهاد: بقیشم ماله مرسره فاروق...
فرهاد مسایی ترکونده بود...

یه ست کیف و کفش راحتی و یه ست کیف و کفش مجلسی... یه نیم بوت چرم...
یه پیراهن کوتاه پفی سرفابی از همونایی که همه ی دقترا عشق پوشیدنشو دارن..

یه ست لباس ورزشی برای باشگاهش...
یه کت و شلوار اسپرت و یرونه دامن کوتاه لی...
و کلی لوازم آرایش و ادکلنو لاک و فرتو پرتای کوپولو... بازم از همونا که همه ی دقترا علاقه دارن..

مرسره: مرسی فرهاد جان زحمت کشیدی عزیزم...
فرهاد: فواهش میکنم عزیزم...

فریده که مثلاً فیلی هوای دراششو داشت گفت
فریده: فب دیگه ما که سوغایمونو گرفتیم پاشیم بریم توام به خوابت
برسی!!!...

همایون فان عرف فرهادو تأیید کرد و گفت
همایون: راست میگه فریده.. شانوم پاشین بریم فرهاد خستس...
با بلند شدن خانواده ی فرهاد مادر و پر، مرسده هم موندن بیشتر و
جایز نروستنو بلند شدن..

با بلند شدن اونا فرهاد و مرسده هم بلند شدن..
فرهاد: نه بابا این چه مرفیه؟؟ فسته نیستم بمونین فوشمال میشم، دلم واست
همتون تنگ شده..

همایون: مرسی بابا حالا وقت زیاده.. فعلا فدانگهدار همگی..
مرسده و فرهاد برای استقبال فونواده هاشون رفتن بیرون...
بعد از اینکه برگشتن مرسده شروع کرد ظرفتی کثیفو جمع کردن!!!...
فرهاد پیش دستی هارو از دستش گرفتو گذاشت روی میز و با لمن
فنده داری گفت
فرهاد: آفه تو کی کار کردی که دفعه ی دومت باشه بپه؟؟ بزار فردا
کارگر میاد تمیز میکنه...

مرسده بیرون توجه به عرفای فرهاد پیش دستی ها روی توی آشپزفونه
برد و گفت

مرسده: ساراخان فریده پقدر تشنگ بود...
فرهاد لفندی زد و گفت

فرهاد: آره فیلی...!

مرسره: من جای تو بودم لباس به اون قشنگیو میدادم به زنم...

فرهاد ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت

فرهاد: مکه سوغاتیایه تو زشتن؟؟ ماله تو که کرون ترو شیک ترن..

مرسره: نه مال منم فیلی قشنگن.. ولی ماله اونم قشنگه من بودم اونو

میدادم به زنم یه پیازه دیکه واسه فواهرم میفیردم...

فرهاد: خوب اونم فواهرمه باید واسش پیز خوب بفرم... نمیدونستم تو انقدر

فوشت میاد وگرنه هتما برای تو میفیردم....

مرسره: یکی دیکم میفیردی واسه من...

فرهاد: فریره همیشه دوست داره تک باشه.. حتی شبیه کسی لباس

نمیپوشه... حتی فتانه... همیشه براشون متفاوت پیزی میفرم...

مرسره: اصلا نقشش بود الان چمروتو باز نمیکردی... اول نشون من میدادی

بعد سوغاتیارو میدادی..

فرهاد که از این بحث مسفره کلافه شده بود گفت

فرهاد: من واسه هرکسی مفصوص فودش فرید کردم حتی اکه الانم باز

نمیکردم بازم پیزی فرقی نمیکردو همین میشد... بعدم من عارتمه از راه

که میرسم چمرونمو باز میکنم.. فکر نکنم بتونم عارتمو عوض کنم.... چون

فودم عاشق اینم که فیلی زور سوغاتمو بگیرم فکر میکنم بقیم همینطورن...

مرسره: من ساراخان فریره رو میفوام..

فرهاد با تعجب گفت

فرهاد: نوبه میگی ساراخان فریره... اون ماله فریردن... برم ازش پس بگیرم؟؟

مدرسه: پی میسه مکه؟

فرهاد که تعیش هر لظه بیشتر میشد گفت

فرهاد: نمیفهمم... چه کار احمقانه ای... اون لباس ماله اوننه... اگر همون شکلی پیدا کردم واست میفرم...

مدرسه: اون شکلی توی ایران نیست... همونو ازش بگیر...

فرهاد سرشو تلون دار و لبشو گزید... این دیکه کی بود؟؟؟ فکرش نمیکرد...

فرهاد: من اینهمه برای تو چیزی آوردم باز پشمت توی همونه؟؟ واقعا

که... جایی که اونا نارامت بشنو بگن بین واسه زنش پقدر فریره و واسه ما یه تیکه آورده تو نارامت میشی؟؟

مدرسه: فوب من زنتم بایرم واسم بیشتر بیاری...

فرهاد: منم چون تو زنتم بودی واست بیشتر آوردم... ولی تو جای اینکه

بری اونا رو بیوشی بینی اندازت هست... نیست... بعوت میار نمیار... اومدی

اینجا این بخت بپگونه رو راه انداختی... فوب نیست آدم انقدر... همیشه

چیزی رو بین که ماله توئه... سعی کن هیچ وقت پشمت توی مال

مردم نباشه... خودتو بزار جای اون... داداش داشتی میرفت سفر واست

سوغات میاورد فراداش میومد میگفت پس بره... بعد می بردش واسه

زن خودش... چه عالی میشدی...؟؟؟

قبل از اینکه حرفی بزنی یکم روش فکر کن بین اصلا شدنیه یا نه

بعد بگو...

حالا بعد اینهمه دوری و دلتنگی اصلا وقت این حرفا نیست...

بیا برو اون پیراهن سرفشایی رو بپوش که من مردم انقدر تورو توش
تصور کردم!!!!...

مرسره که خودشم متومه کار بدش شده بود گفت

مرسره: بپوشید فرهاد... من اصلا فکر نکردم... حق با توهه...

فرهاد بلفندی زد و گفت

فرهاد: میدونستم عشق من همپین آدمی نیست...

مرسره با فوشمالی همون لباسی که فرهاد گفته بودو پوشید و خودشو توی

آیینه ی قدی برانداز کرد

مرسره: عالیووهووهووه فرهاد... چون میره واسه رقصیدن....

فرهاد: آره عالیه حتی از تصوراتم بهتره... ولی به نظرم بیشتر از رقصیدن

چون میره واسه...

مرسره وسط حرفش پرید و با خنده گفت

مرسره: فقط چون میره واسه رقصیدن!!!!!!....

فصل بیست و ششم

مرسره: فوبیم فرهاد؟؟؟

فرهاد نگاهی به مرسره انداخت.. مانتوی کوتاه سفید و مشکلی و شلوار

دم پای کتون سفید..

کیف و کفش راه دار سفید و مشکلی..

موهای فر مشکلی، رنگش هم از زیر روسری ساتنی سفیدش فود نمایی

میکرد...

پشمکی زد و گفت

فرهاد: عالی... من پی؟؟؟

این دفعه نوبت مرسره بود تا فرهادو برانداز کنه.. پیراهن و شلوار اسپرت

مشکی و کت سفیدی پوشیده بود و موهاشو مدل چریدر کوتاه کرده بود...

لبفندی زد و گفت

مرسره: تو که همیشه بیستی....

فرهاد همینطور که سبد کل رو از توی ماشین بر می داشت و درو

قفل میکرد گفت

فرهاد: پس بریم که دیر شده مسابی...

مرسره دستشو دور بازوهای توانمند فرهاد حلقه کرد و ناخن های لاک

زده ی مشکلی، رنگشو روی کت سفید فرهاد مسابی به نمایش گذاشت...

سعی کردن خیلی سریع برن سمت سالن...

فرهاد که بعد از اردو قرار بود با مرسره به شمال سفر کنه، بعد از تماس
 آرش یکی از دوستای فواندره ی محبوبش بین هوونا که فرهادو مرسره
 رو برای کنسرت کیشش دعوت کرده بود، نظرشو تغییر داده بود و حالا
 با اینکه یه شب بود به کیش اومده بودن اما حسابی دیر کرده بودن...
 فرهاد و مرسره داخل سالن شدن...

اتفاقا آرش داشت با هواداراش بین آهنگ ها صحبت میکردو ازشون
 نظر میپرسید تا چی بفونه..

با ورود مرسره و فرهاد آرش بحث خودشو نیمه گذاشت و با انرژی
 زیار بهشون فوش اومد گفت...

آرش: به به... سوپرپرایز امشب که قولشو داده بودم رسید... فرهاد فرهمند
 و همسر محترمشون... شیلی شیلی فوش اومدین....

با این عرف آرش همه به سمت در ورودی برگشتو سالن از صدای
 دست و پیغ رفت روی هوا...

آرش: پقدر دیر فرهاد نا امیدمون کردی.... حالا نقشه بکشونیمش رو
 استیج... کیا موافقن؟؟ هرکی موافقه فرهاد و همسرش بیان این بالا یه
 دست بزنه با تمام توان....

دوباره سالن رفت روی هوا... معلومه که همه موافقن....
 آرش: زود بیاین بالا که همه منتظرن...

فرهادو مرسره دست در دست هم رفتن بالا...
 آرش: به افتخارشون....

برای فرهاد که رویارویی با این صحنه ها طبیعی بود...

ولی خدا میدونه که مرسره چه ذوقی میزد... و التیٰ چه استرسی داشت...
 آرش: فرهار بان مرسره فانوم فیلی فیلی فوش اومرین... اول از همه
 با داره تبریک بگیم از دواجتونو به افتخارشون و واسه فوشبشیشون دوباره
 به دست هانانه بزنین... آها اینه...

فرهار: ممنونم... ممنون از همه لطف دارین... ممنون... ممنون...
 حالا مکه صدای دست و بیغا قطع میشد...

آرش: ببین فرهار واسه تو بیشتر از من دست زدن... معلومه دیکه بایرم
 دروازه بان کشورشونو اینپوری تشویق کنن...
 فرهار ممنون لطف دارین...

آرش: فب میدونم فیلی فوشمالین آکه دیکه دست نزنین فرهارم میتونه
 به کلمه عرف بزنه... ممنون

آرش: فب فرهار فیلی فوش اومری... چرا انقدر دیر....

فرهار: نداشتی من نفسم بیاد بالا ها آرش... از دست تو...

آرش: دیکه حق کسی که دیر میار همینه....

فرهار: شرمنده یه کاری پیش اومر دیر شد....

بیپاره اون بالا نمیتونست بگه که آب هتل پنج ستارشون قطع شده و
 تا رسوزنن به مدیر هتل تا منبعو بزنه کلی الاف شده و عصبانی...

هر چند که تقصیر خودش آفه دم رفتن به کنسرت وقت هموم رفتنه؟؟؟؟!!!!!!
 دیکه مجبور بود مجبور!!!!!!....

آرش: ای بابا اینم شانس ما.... همین که تشریف آوردین قدم رو پشتم
 من گذاشین...

فرهاد: ممنون...

آرش: فب از اردو برگشتی تازه... اردو پطور بود؟ فوش گذشت؟
فرهاد کلی حرص فورد... از دست مسام رامت شده بود کیر آرش افتاده
بود...

فرهاد: اردو که فوب بود ولی فب فوش نگذشت...

آرش: چند روز بیشتر از عروسیتون نگزشته بود نه؟

فرهاد: آره دیکه واسه همین فیلی سفت گذشت و دیر دوری از همسر
عنیزم...

آرش: و وضعیت تیم ملی پطوره؟

فرهاد: تیم ملی که آره فداروشکر مثل همیشه همپی عالی بود... دو تا
بازی دوستانم داشتیم که هر دو تاشو بردیم با کل زیار... فکر کنم یکبو چوار
صفر بردیم یکی رو هم پنج یک... در کل همه چی فوب بود بیز دوری
دیکه...

آرش: تو به این دوریا عادت داشتی...

فرهاد: آره اوایل دوری از پدر و مادر و فانوادم سفت بود برام ولی
فب کم کم عادت کردم... سالام صد درصد باید فودمو با شرایطی وفق برم
و عادت کنم...

آرش: موفق باشی ایشالا..

فرهاد: مرسی ممنون...

آرش: میفوام چند تا سوال از فانومت پیرسم آمار تو بگیرم... پیرسم؟
فرهاد: آره حتما..

آرش: فانوم خیلی فیلی فوش اومدین.. تبریک میگم هم ازدواجتونو هم سال نو رو...

مدرسه که حسابی استرس داشت سعی کرد به فودش مسلط باشه و صداش نلرزه...

مدرسه: ممنون متشکرم...

آرش: فانوم فرهمند...

وای که مدرسه چه عالی شد... حالا دیکه همه اونو با نام فرهمند صدا میزدن... وچه لذتی داشت...

آرش: فانوم فرهمند عیدی از فرهاد چی گرفتین؟؟؟؟

مدرسه: یه سرویس طلا...

آرش: همون سرویس طلای عروسیتونو دارد؟

مدرسه خندید و گفت

مدرسه: نه... بیرونه ساده تر که بشه بیشتر استفاده کرد...

آرش: و سوغاتیم گرفتین؟

مدرسه: بله یه چمدون پر....

آرش: کلا آدم دست و دلبازیه؟؟

مدرسه: بله فیلی زیاده...

آرش: و توی زمین فیلی داد میزنه سر این مردافحای بردشت سر شما چی؟؟

مدرسه: نه بابا اصلا از این افلاقا نراره فیسیلیسیم مهریونه...

دقتی که توی کنسرت بودن بی شک همشونت به مدرسه مسوری میگردن...

اینکه فرهاد همسرش و فییبیلیسیم مهربون...
و مرسته به این حرف فرهاد فکر میکرد... مهربونی عارتمه....
هرچند که این حرف ماله قبله رسمی شدن ازدواجشون بود...
ولی حرفی بود که زده شده بود...
آرش: البته هنوز همیشه روی کاراش حساب کرد تازه اولشه و معلوم نمیشه
بعرضن پی میشه...
و دوباره مرسته فکر کرد... دو ساله...
هرسال هم عیدی میگیره هم سوغاتی هم هدیه ی همینوری یهوپی...
و فرهاد.. همیشه مهربونه و فیلی کم پیش میاز از کوره در بره...
مرسته: ایشالا که همینوری میمونه.. با شناقتی که من ازش دارم بهتر
میشه نه بدتر...
آرش: ایشالا... فیلی فیلی محبت کردین که هم اومدین کنسرت هم اومدین
این بالا و طرفدارای منو خودتونو فوشال کردین براتون از طرف خودم
و همه ی کسای که اینجان، شمارو میشناسن یا نمیشناسن آرزوی خوشبختی
و سلامتی و موفقیت میکنم...
مرسته: ممنون
فرهاد: ممنون ممنون که دعوتم کردی.. و ممنون از لطف این همه مردم
مهربون...
آرش: آهنگ در خواستی؟؟؟
فرهاد: تو همه ی آهنگات عالیه....
آرش: ممنون... به افتخارشون...

دوباره همه ی حاضرین برایشون دست زدن...
 فیلی ها از ته دل از دیدن دروازه بان ممبوشون کنار همسرش فوشمال
 شده بودن..
 فیلیا مسودی کرده بودن..به موقعیت فرهاد...به شانس مرسره...
 فیلی ها از ته دل آرزوی فوشبفتی کردن..
 و فیلی ها هم...پشم دیدن فوشبفتی کسبو نداشتن...
 فیلی از پسر ها آرزو داشتن جای فرهاد باشن..
 و فیلی از دختر ها آرزو داشتن جای اون کنار فرهاد باشن....
 و فیلی ها...
 و فیلی ها....
 فرهاد و مرسره توی جایگاه مفصوص نشستن و با فوشبفتی تمام به ادامه
 ی کنسرت دل دادن..
 فیلی فیلی بهشون فوش گذشت..
 با آهنگ همفونی میگردنو با عشق دست میزدن...
 فارغ از تمام غم های دنیا....
 اون دوتا فیلی فوشبفت بودن!!!....

فصل بیست و هفتم

چه مرضی میفورد مرمره از دست این هوادار...
 نه برای اینکه فرهادو میشناسنو میرن سمتش..نه اتفاقا فوشمال بود از
 اینکه شوهرش انقر، مصوب و دوست داشتیه...
 مرمره از دست دقترابی مرض میفورد که میان کنار فرهادو فودشونو میسبونن
 بهوش تا عکس بگیرن...و فرهادم با روی فوش پواب میده...
 مرمره اصلا یادش نرفته بود که فودشم یه هوادار بوده و همینطوری به
 فرهاد نزدیک شده...
 هرچند که باز یادش نرفته بود که نزدیک شدن به فرهاد پقدر سفت
 بود و پقدر زمان برد...
 ولی شب... بازم بلأفزه که شد...
 با فودش فکر میکرد وقتی فرهاد به من رو داده و شامم شده از کبا
 معلوم که با بقیه هم همین رفتارو نداشته باشه؟؟؟؟
 اصلا ازدواج نه اما برای فوش گذرونی.....؟؟؟
 فودش میدونست که فرهاد اهل این مرغا و این کارا نیست...
 ولی زن بود...و این فکرای مسفره دست از سرش بر نمیداشت...
 حتی آکه فرهاد قصدی نداشته باشه، هر زنی از اینکه بیینه روز به روز یه
 عده هوادار که فیلی هاشونم از اون فوشگل تر و ناز تر و جیون تر و
 پولدار ترن میرن کنار شوهرشو عکس یادگاری میندازن اونم با وضعیت
 و پوشش نامناسب...شب مسلما عصبی میشه...

هر زنی شوهرشو فقط برای خودش میفوار و حاضر نیست یه نفر حتی بهش نگاه کنه...

مالا این وسط فرقی نداره که شوهرش یه کارگر ساده باشه یا یه لیبر، یا بازیگر و ورزشکار و فوتبالیست... زنا به اینا کار ندارن...

کار ندارن شوهرشون خوشگله یا زشت... بی پوله یا پولدار... ماشین داره یا نداره... فونه داره یا نداره..

ماشین و فونش خوب و با کلاسه یا نه... مساب بانگی پر و پیمون چی داره؟؟

پیره یا جوان... قدش بلنده یا کوتاه... چاقه یا لاغر....

و فیلی چیزای دیگه...

زنا اصلا به اینا کار ندارن...

بعد از ازدواج میفوان شوهرشون هرچوری که هست فقط و فقط ماله خودشون باشه و تمام توجهشون به اون باشه....

والبته این فواسته ی زیادیم نیست....

این دقیقا همون چیزیه که مردا میفوان..

زنشون فقط ماله خودشون باشه و به مرد دیگه حتی نگاه نکنه...

فیلی وقتا به بازیگر و فوتبالیستا و خواننده های که زنشون دوست داره

مسودی میکنن و میگن فقط باید مارو دوست داشته باشی...

و اصلا نمیفومن که زنشون اونو به عنوان یه فرد معروف و کار بلد

دوست داره و همسر خودشو عاشقانه...

دیگه کاری به این نداره که آگه فواننده ی محبوبش بمیره شاید یه روز
گریه کنه و یه هفته نارامت باشه و بعد یارش بره... ولی آگه خار به
پای شوهرش بره کلی نگران میشه و تا آخر عمرم یارش نمیره که
یه بار خار رفته تو پای شوهرم...

عتی مردایی هستن که به بچه های کوچیک و مامانی خودشون مسوری
میلنن...

یا مادرای که میکن تو میاید دختر تو بیشتر از من دوست داشته باشی....
زنا و مردا اصلا به اینا کار ندارن...

فقط میفوان همسرشون مال ماله خودشون باشه و تمام...

و عقی هم دارن!!!!!!....

فلاصه که مرسره فییلی عرص میفورد از دست صمنه هایی که بلوی پشمش
بودن...

فرهاد دوساعته رفته دوتا آب انار بگیره....

گرفتن آب انار ده دقیقه هم طول نکشید و لی یه راه فیلی کمو دوساعته
که نتونسته طی منه از دست هوادرای که انگار همشون ریختن تو کیش....

مرسره به دفت ی که دستشو دور بازوی فرهاد حلقه کرده نوه و به
طرفش فم شده بود تا عکس بگیره نگاه میکرد و عرص میفورد...

از مرسره فوشگل تر بود فییلییی...و شاید نوزده یا بیست ساله...

توی اون منطقه مسابی روی پوشش دقترا نباید بکنی....

مجابی که شاید هیچ جای دنیا اونبوری نباشه....

موهای لفت دقترک فوشگلر روی دستای فرهاد ریفته بود و فرهاد با لبش
به دوربین نگاه میکرد...

شاید هرکی بعدا این عکسو ببینه هزارتا فکر کنه با اون سینی آب اتار
دست فرهاد...

شاید اصلا کسی به این فکر نکنه که زنه فرهاد همون پشته و خودش
داره میبینه...

مردم که ماشالا عاری نیستنو دست خودشون نیست...

دیکه ببین چه عرفایی که پشت سر اینجور آدما در نمیارن... بیپاره ها!!!...
مرسره که دیکه نمیتونست این صفت رو ببینه بلند شد...

میدونست فرهاد عاشق اینه که موهاشه...

هر وقت موهاش به بدن فرهاد میفورد فرهاد دیکه هیپی نمیفهمید...
مرسره قلبش تند تند میزد...

امساس میکرد موهای اون دقتر از موهای خودش فیلی فوشگل تر و بلند
تره...

عس میکرد فرهاد مثل وقتی با اونه بی طاقت میشه!!!...
نمیدونست که فرهاد هیچ عسی پیدا نکرده و داره فراد فدا میکنه بیاد

پیش عشق خودش...

نمیدونست که فرهاد با موهای اونه که عشق میکنه نه هر کسی که از
راه برسه...

نمیدونست که فرهاد فقط با دیدن اون بی طاقت میشه و اصلا به
بقیه کار ندراره...

و شاید اصلا به این فکر نمیکرد که فرهاد بر فلاف شغلشو شهرتش و بر عکس دوستاش اصلا اهل این چیزا نیست...
 نمیرونتست که خانواده ی فرهاد اونو طوری تربیت کردن که به زندگیش پایبند باشه و به عشقش وفادار... نمیرونتست که پدر فرهاد بهش گفته از دواج مثل نمازه.. وقتی نیت کردی نمیتونی سرتو پرفونی... قبلش هرچی میفویا بین اما بعد از دواج فقط زنتو بین....
 مرسه شاید همه رو مثل خودش و همه ی خانواده ها رو مثل خانواده ی خودش میرید که انقدر میترسج و استرس داشت!!!!....
 مرسه اصلا نمیرونتست که خانواده ی فرهمند پقدر با شصیت و وفادار و پایبند به زندگین..
 نمیرونتست که پقدر آبرو دار و معتبرن....
 مرسه به این فکر میکرد که هر لفظه امکان کول خوردن فرهاد هست و اساسا فطر میکرد...
 نمیرونتست که فرهاد این روزا پقدر میفوادش!!!!....
 بلند شد و رفت سمت جمعیت...
 با بیشیری اونا رو کنار زد و با تاز گفت
 مرسه: فرهاد جان... آب انارا که گرم شدن عزیزم...
 فرهاد لبفندی به مرسه زد و گفت
 فرهاد: بیشید عزیزم... بریم...
 فرهاد هم بیشیری و گفت و به سفتی از بین جمعیت بیرون اومد...
 فرهاد: برم عوضش کنم؟؟؟

مدرسه که حالا ناراضیتش از قیافش معلوم بود گفت
مدرسه: نه نمیفواد...

فرهاد که خیلی خوب متوجه حال مدرسه بود دستشو گرفتو یه بوس کوچولو
کرد و گفت

فرهاد: بیشید خوشکلم معطل شری... کاریش نمیشه کرد...
نشستن سرباشون و فرهاد گفت

فرهاد: این برنامه ی همیشمونه... منکه دیکه عادت کردم توام باید عادت
کنی...

مدرسه یه قورت از آب انارش فورر و گفت
مدرسه: منم عادت کردم...

فرهاد خیره نگاهش کرد و گفت

فرهاد: پس چرا انقدر پکری عشق من؟؟؟ پیشده؟؟
مدرسه: هیپی...

فرهاد: هیپی نداریم.. بگو دیکه آدم که الکی اینجوری نمیشه...

مدرسه: تو چرا اجازه میدی ملت بیان تو خلقت عکس بگیرن؟؟؟

فرهاد: تو خلقم؟؟؟

مدرسه: بله تو خلقت... دقتره همپین بازو تو پسبره بود که رد نافوناش

رفته بود تو... موهاشم که پریشون کرده بود رو دستت...

فرهاد که از مسوری مدرسه دلش ضعف رفته بود فنده ای کرد و گفت

فرهاد: پس بگو از کجا ناراضتی....

مدرسه: بله که ناراضتم... تو نباید اجازه بدی...

فرهاد: عزیزم... منکه نمیتونم بگم موها تو جمع کن... یه عکس بگیرن میرن
دیکه...

مدرسه: نمیتونی بگی موهاشو جمع کنه نمیتونی بگی دستمو بگیر؟
فرهاد: نه فوشکلم نمیتونم... آله بفوام چیزی بگم بیشتر باید هوا پس بدمو
عرف بزنم...

وقتی کاری نداری عکس بگیرن میرن...

مدرسه: فرهاد... بازو های تو مال منن.. فقط من باید بگیرمشون..

فرهاد فندید و با مهربونی گفت

فرهاد: بازو هام که هییی... کلل ویدوم ماله توئه.. کلل زندکیم ماله توئه...

مدرسه: ماله منه فقط همه ی مردم سرک میکشن تو اموال خصوصی
مردم...

فرهاد: مهم اینه که ماله تو مال خودت میمونه... بزار مردم هرچی میخوان
سرک بکشن...

مدرسه: مثل اینکه توام بدت نیاید مردم سرک بکشن... بله که فوش
میکذره جز زنت هزارتا دفتر دیکم بازو تو بهسین...
فرهاد اضمی کرد و گفت

فرهاد: معلومه پت شده؟؟؟ چی میگی تو؟؟؟ این چه حرفیه واسه چی باید
فوشم بیار؟؟؟

مدرسه: فوشت نیاید با دستای ظریفشون بازوهای سفتو فشار بدن...
فرهاد سری تگون داد و گفت

فرهاد: بی میگی واسه فوتت؟؟؟ وقتی فودم بهتریشو دارم... وقتی زنم هیپی کم نداره...

وقتی اون از همه بهتر بازومو میکیره، هویهای فوشگلشو میریزه رو دستام چرا باید از یکی دیگه فوشم بیاد؟؟؟ مرسره من اصلا انقدر عجله دارمو میفوام برم که نمیفومم چند نفر اومدن؟؟؟ چه شکلی بودن؟؟؟ دستشون گرم بود یا سرد؟؟؟ مرسره من هیپی نمیفومم. حتی به فکرمم نمیزنه که شاید گرفتن دستم لذت داشته باشه... اصلا فکرای که تو میکنی همش الکیه... فقط فوتو ناراحت میکنی... عزیز دل منگه بوقت گفتیم زندگی با من سفته... همه ی سفتیش که رفتن به اردو و دوری از من نیست... همش که مصرومیتو شهرت نیست... یکیشم همینه... باید کنار بیای... چون واقعا کاری از دست من بر نمیداد... تازه اینها که فوبه... وقتی برم بازی های تیم ملی که برتره..

ایرانی هایی که مقیم جای دیگن... بدون پوشش مناسب .
با تاپ و دامن... با قیافه هایی صد برابر اینها مثلا تشنگ تر....
تو باید فوتو آماده کنی.. هر عکسی که دیدی هر صحنه ای که دیدی بوم نریزی...

اینا طبیعیه.. منم واقعا کاری نمیتونم بکنم.. واقعا... مردم توقع دارن که من با بهترین شکل ممکن جوابشونو بدم... باهاشون برفوردم کنم... وظیفمه... ولی اینو بدون که آدم باید ذاتش خوب باشه... باید فکرش پاک باشه... آکه ذاتت خوب باشه بدترین ها رو که ببینی باز میگی زن فودم... آکه فکرت پاک باشه اصلا این چیزا به ذهنت نمیزنه...

آکه واقعا عاشق باشی فقط به فکر عشق خودتی....

مرسره با کلافگی و بغض گفت

مرسره: از کجا بدونم عاشقمی؟؟؟ از کجا بدونم ذاتت فوبه؟؟؟ از کجا بدونم

فکرت پاکه؟؟؟

فرهار با دلفوری گفت

فرهار: دستت درد نکنه... ازت توقع نداشتم... از کجا بفهمی؟؟؟

از یایی کف الان کنار توام... از یایی که تو رو برای ازدواج انتخاب کردم... من

من آکه آدمی بودم مثل دوستام هیچ وقت خودمو توی درد سر نمینداشتم

و ازدواج نمیکردم..

من آکه به فکر فوش گذرونی بودم الان بیای تو با دوستام اومده بودم

مسافرت...

بیایی که کنار تو باشم میتونستم کنار بیست تا دفتر باشم همزمان... که

هیچکدومشونم ناراحت نشن از اینکه کی دستمو گرفته... من آکه تنوع طلب

بودم بعده دو سال باز تو رو انتخاب نمیکردم...

دو سال فقط شب و روزم با تو نبوز...

آکه بر بودم هرشب یکی تو فونم بود...

فکر نکنی از تو میترسم نه... من ذاتم فوبه... مطمئن باش که تا تو

ماله منی تا باهمیم تا هستی حتی فکرشتم نمیکنم که شاید یکی بهتر از

تو باشه...

کسی که کنار منه بی شک بهترینه....

مرسره که فیلی زود اشک میریفت گفت...

مدرسه : من همش میترسم... میترسم که بری... که چشمت بهتر از منو
بینه... که تنهام بزاری...

میترسم از اجنبی که هر روز میسبن بهت فرهاد... میترسم بفرا...
فرهاد مدرسه رو به خودش پسبورد و روی سرشو بوسید... کنار کوشش زمزمه
کرد...

فرهاد : این قلب من فقط برای تو میتپه... تو دنیا فقط تو عشق منی...
من فقط با تو آرام میشم... فقط تویی که میتونی منو رام خودت کنی...
مدرسه قسم میفورم به قرآن مقدس ترین کتاب هستی...

قسم میفورم که هیچ وقت بهت خیانت نکنم....

قسم میفورم که فقط با تو باشم....

آروم باش تشنگم... آروم...

اینو بدون که فقط تو عشق منی...

اینو بدون که تو محبوبه یه مرد محبوبی....

چه حالی داشت مدرسه....

پقدر آرومش کرده بود آغوش گرم و حرف های گرمتر فرهاد...

و چه عسی داشت که عشق یه مرد بزرگ و محبوب باشی...

و چه عسی داشت مردی که همه دنبالشن دنبال تو باشه....

پقدر حال مدرسه با حرفای فرهاد خوب بود....

اینکه به قرآن قسم خورده بود خیانت نمیکنه...

و پقدر شیرینه که محبوبه یه مرد محبوب باشی....

حال مدرسه و فرهاد باهم خیلی خوب بود....

فصل بیست و هشتم

فرهاد نگاهی به صفه ی کوشیش انداخت و با صدای خوابلودش جواب داد...

فرهاد: جانم بابا؟؟؟

همایون: کمایی فرهاد؟

فرهاد: فونه...

همایون: گی، سیرین؟

فرهاد: نصفه شب یکو نیم دو بود...

همایون: پترا پروازتون این جوری بود؟ نصفه شب؟

فرهاد: نمیدونم...

همایون: فیله شب خواب بسه..بلند شو بیا اینبا کارت دارم...

فرهاد: منو؟

همایون: نه عمتو...تو رو دیکه...

فرهاد: آها..چشم

همایون: زود اومدی من منتظرم...

فرهاد: چشم صبونه بفوریم میایم...

همایون: باشه، فقط قطع کردی باز نفوایی ها بلند شو بیا فیلی زود...

فرهاد: چشم بابا...

همایون: فعلا فدافظ

فرهاد: فدافظ..

کوشیو روی پاتفتی اندافت و مرسره رو که حالا از صداش بیدار ضره
یود بغل گرفت و آروم بوسید...

فرهاد: بیشید بیدارت کردم...

مرسره: اشکال نداره باید بیدار میشدیم دیکه، سلامت چنده؟

فرهاد: ده و نیم... من باید برم فونه، بابا کارم داره... توام میای؟؟

مرسره: پیام؟؟

فرهاد: آگه دوست داری میتونی بیای...

مرسره: زشت نباشه..

فرهاد: واسه چی زشت؟

مرسره: اینکه تو رو کار دارن منم پیام..

فرهاد موهای مرسره رو نوازش کرد و گفت

فرهاد: زبونته... تو عضو فونوآره ی مای... زشت که نیست هیچ فوشالم

میشن که ببیننت...

مرسره لبفندی زد و گفت

مرسره پس میام، منم دل تگلشون شدم..

فرهاد: قربون دلت بشم... الان که دیکه واسه صبونه دیره یه شیر موزی

چیزی درست کن با کیک بفریم بریم دیر نشه، بابا فیلی عجله داشت..

مرسره نشهت روی تفت و در حالی که موهای بوم ریفتشو با کلیس

بالای سرش جمع میگرد فمیازه ای کشید و گفت

مرسره: باشه...

فرهاد سوپی شرتشو تنش کردو رفت یه دوش بگیره...

مرسره هم رفت دنبال سفارش فرهاد...

بعد از خوردن صبحونه فونه رو به مقصد منزل پدر فرهاد ترک کردن...
با ورودشون به فونه طبق معمول همیشه فریده با فوشمالی اومر
سمتوشون... بعد از اونم همایون فانو همسرش برای استقبال از پسر
و عروسشون اومدن....

همایون فان که مرسره رو بغل گرفت و جواب سلامشو داد..
همایون: سلام عروس قشنگم.. خوبی بابا؟ فوشن گذشت مسافرت؟
مرسره لبندری زد و گفت

مرسره: ممنون جاتون خالی...

همایون فان با مهربونی گفت

همایون: سفر دو نفره که بهتره... بفرمایین بریم بشینیم...

همه رفتن سمت پذیرایی و نشستن.

فیلی زود ملوک فانوم لاکرکوشون ازشون پذیرایی کردنو همه گرم صحبت
شون...

همایون فان که انگار حسابی برای بودن با فرهاد عجله داشت و معلوم
بود که از دست فرهاد یه جورایی عصبانیم هست به عروسش لبندری
زد و گفت

همایون: تا تو با مادر شوهر و خواهر شوهرت پشت سر شوهرت یکم
غیبت کنی ما برمیگردیم... میفوام شوهرتو بیرم گوش مالی برم..

مرسره خندید و گفت

مرسره: فرهاد عالیه بابا چرا میفوایین گوش مالیش برین؟؟؟

همایون: مالا میگویم بهت..فعلا...

دست فرهار و گرفت و رفت سمت اتاق کارش..

فرهارم مثل یک پسر حرف کوشن کن دنیال پدرش راه افتاد...

همایون شان در اتاقشو بست و با لهن کاملا چری گفت

همایون: بشین...

فرهار نشست روی نیم ست پریمی اتاق و با حالت نگرانی گفت

فرهار: پیزی شده بابا؟؟؟

همایون شان ابروین بالا انداخت و گفت

همایون: پیزی شده؟؟؟؟ تو معلومه پته؟؟

فرهار که مسابی تعجب کردخ بود گفت

فرهار: من چمه؟؟ هیپی..فوبم...

همایون: بایدم فوب باشی...اصلا ازت توقع نداشتم فرهار...اصلا...

فرهار: پرا بابا؟؟ من کاری کردم که دل راشتون کرده؟

همایون: آره تو کاری کردی که منو نارامت کرده..فیبیلیم نارامت کرده...

فرهار: متما نافواسته بوده...

همایون: نه اتفاقا..مثل اینکه فواسته بوده...

فرهار کلافه گفت

فرهار: من متوجه نمیشم بابا میشه واضح حرف بزنین؟؟

همایون شان همینطور که در لب تابوشو باز میکرد گفت

همایون: دیرنیه نه گفتی...

فرهار: دیرنیه؟؟؟ تو رو خدا رو شنم کن بابا...

همایون روی مبل کنار فرهاد نشستیم لب تاپو گذاشت روی پای فرهاد و با عصیانیت گفت..

همایون: ببین... ببین... چینی اینا؟؟؟ کین اینا؟؟؟ پیکار دارن میکنن؟؟؟ پیکار داری میکنی؟؟؟ هالیته...

فرهاد نگاهشو دوخت به صفحه ی لب تاب..

یه سری از عکس های فودش بود با هواداراش!!!!.....

از همون هواداریی که مرسه از دستشون مرص میفورد و فرهاد جوابشو داده بود.. حالا باید جواب باباشو میداد....

فرهاد: اینا هواداران دیکه اومدن باهام عکس بگیرن...

همایون: خوب شد نف گفتی.. فودم که فر بودم نفومیدم..

فرهاد: بابا... دور از چون.. این چه عرفیه....

همایون: چه طرز عکس گرفتن با مرده؟؟

فرهاد: بابا ایناها هوا داراین که توی اردوی تیم ملی اومدن سر تمرین

و بازی های تدارکاتیمون... شب ایران که نیست... فودشون اینورین من پیکار کنم؟؟؟

ه مایون: عکسای ایرانتهم دیدم... دستو انداختی پشتشون....

فرهاد: بابا من بازکنن مموبشونم.. اوتا دوست دارن با من عکس بگیرن..

همایون: عکس بگیرن... نه اینکه بغلشون کنی.. بیان بغلت.. مثل آدم...

فرهاد: شلوغش کردید...

همایون: آره شلوغش میکنم... شلوغش کردم... چون این تربیت من نیست..

فرهاد: این چه عرفیه.. من کاری نکردم که شما انقدر عصبی شدید..

همایون: کجاری نگردي؟؟؟ فرهاد: دقتی مردم تک تک تو بغلت عکس انداختن این کاری نیست؟؟؟ قبل ازدواجت هر غلطی فواستی میتونستی بکنی که البته تربیت آکه تربیت من بود کجاری نمیکردی... اما حالا... فرهاد تو زن داری....

فرهاد شنید و گفت

فرهاد: فوب چه ربطی داره؟؟

همایون: چه ربطی داره؟؟؟ واقعا که... چیز از بین رفتن آبروت و وجهی فوبت واسه مردم زندگیست نابود میشه...

فرهاد: من با مرسته صحبت کردم بهش گفتم این چیز زندگیه..

همایون: غلط کردی... آکه قراره این چیز زندگیست باشه بغل گرفتن دقتی مردم میفوام صد سال فوتبالیست نباشی... نیوری اینیوری... به روز دو روز نیست مصوبی معروفی.. نذیده بودم این غلط رو ازت... حالا که زن داری این شاهکار رو میزنی...

فرهاد: مرسته مشکلی نداره..

همایون: مرسته نداره... من دارم... من مشکل دارم... شک میکنم به تربیت

فردم... پسر من کسی بود که نگاه به کسی نمیکرد حالا روز به روز داری کند تر از قبل میشی... روز به روز مغرور تر و بد تر... افتخاج تر... مرسته مشکل نداشته باشه... من مشکل دارم.. تو فری نمیفهمی یواش یواش تأثیر میزاره تو زندگیست... تو رفتی فوتبالیست شدی یا... استغفرالله... کار تو فوتبال بازی کردنه.. والسلام....

فرهاد به فراوندی فرا ازت نمیگذرم به چون مادرت دعای فیر برات
 نمیکنم آکه دستت به کسی جز زنت بفوره...
 فرهاد به فرا قسم ازت نمیگذرم آکه به دفت ی نزدیک بشی...
 میفوان عکس بگیرن با فاصله...
 فرهاد به قرآن دگه پسری به اسم فرهاد ندارم آکه به این راهت
 ادامه بری... من پسر اینجوری تربیت نگرده بودم...
 فرهاد یه نگاه به فودت بکن... غرور سرتا پاتو گرفته...
 نه من که فدام بردش میار از کسی که با غرور روی زمین پا بزاره...
 هواست باشه من همیشه نیستم که یکی بزخم تو گوشت تا به فودت
 بیای...
 آکه میفوی موفق باشی سرت تو کار فودت باشه...
 به فودت مغرور نشو هیچ وقت... میاب وقتی میترکه که فکر میکنه تو
 اوچه... آقا فرهاد اینو آویزه ی گوشت کن... غرور داغونت میکنه... مغرور
 نشو... آقا فرهاد... صد بار بعت گفتم بازم میکم زندگیتو بازور پنگ و دنونم
 شده نگه دار... به زنت وفادار باش... به زندگیت پایبند باش...
 گرفتن یه عکس با یه دفتر شاید ثانیه ای باشه ولی اثرش توی قلب
 زنت ابری میشه... و چه ه ی فودت تبدیل میشه به یه چهره ی بر...
 آقا فرهاد به بری و فوبی کارت کاری ندارم به این کار دارم که آرزومه
 تک باشی و بهترین... آرزومه زندگیت آروم باشه...
 فرهاد هر وقت هواسی با کسی عکس بندازی یا طرف کسی بری عرفم
 یادت بیاد...

منو مادرت ازت نمیکزیم آکه دستت به کسی بفوره...
 نمیکزیم ازت آکه به زنت فیانت کنی...
 همه چی از اول بد نیست..آروم آروم بد میشه...این نقشه ی
 شیطونه...شیطونی که نمیتونه ببینه شاری رو...
 یه گوشه ایستاده بخت میکه عکس انداختن که کار بدی نیست...
 دست انداختن پشتشون که کار بدی نیست...
 و...میره جلو...آروم آروم...
 فیلی فوب هم قانعت میکنه...
 آکه از اول نشونت بره آیندت چیه که دیکه تو به فرخش نمیکنی...
 فرهاد من دارم آیوتو نشون میدرم..
 آکه ادامه بدی جز بدبختی چیزی دامتو نمیکیره...
 سر فرهادو روی شونش گذاشت و گفت
 همایون: پسر...عزیزم...مواظب کرات باش...تو بیشتر از هر وقتی توی
 پشمنی..فرهاد بابا کاری که بفواد زندگیتو از تم پياشونه کار نیست باید
 بیفیلش شد...کاری که تعش بشه بی قیدی و بی تعهدی و بی فیالی
 باید دورشو فط کشید...فرهاد بابا...بیشتر از هر وقتی دوست دارمو نگران
 آیندتم...چون من بفاطر زمتمام موی سفیدم هزار شبا راحت بفوابع..
 نزار نگران باشم...بابا هواستو جمع کن...
 فرهاد با شرمندگی دست پدرشو بوسید و گفت
 فرهاد: ممنون که همپشه از لب پرتگاه نیاتم میدی...عاشقتم بابا...
 با لبفند از اتاق بیرون رفتن...

فرهاد با خودش فکر میکرد پقدر فوبه که پدرشو داره...
 پقدر فوبه که پدرش بعوش تلنگر میزنه... نمیتش میکنه....
 پقدر فوبه که پدرش هواسش هست به اینکه فرهاد کج نره...
 شاید فکر کنین نصیحت و تلنگر و دعوای پدرا نه و مادرا نه مربوط به
 کودکیه و وقتی بزرگ میشی دیگه احتیاجی بعوشون ندری...
 ولی فیلی جالبه که بدونیم بعضی وقتا تلنگر لازمه برای همه....
 شاید از دست بزرگترا نارامت بشی بابت عرفشون ولی..
 وقتی به خودت میای میبینی لب پرتگه بودی و اونا دست انداختن پشتو
 از لباست گرفتو نباتت دادن...
 اون وقته که به خودت میای و میفهمی داشتی خودتو پرت میکردی تو
 پاه...اون وقته که عاقبتو توی پاه میبینی...
 اونوقت که دست پدرتو مادرتو میبوسی و تشکر میکنی بابت اینکه هواسشون
 بهت بوده...

پدر و مادر فرشتن.. فرشته هایی که خدا آفریدشون برای ما...
 اونایی که پدر و مادر ندارن مطمئن باشن که خدا خودش ایستاده جای
 اونا... شاید تا لب پرتگاه برن اما درست به وقتش پیراهنشونو میگیره
 و میکششون عقب...
 خدا خودش هواسش به همه ی بنده هاش هست...
 همه رو به پوری.. به وقتی.. به مایی.. با به وسیله ای به خودشون میاره..
 خدا همایون شانو مأمور کرد تا فرهادو از لبه ی پرتگاه بکشه عقب....
 خدا واسه نبات هرکسی به راهی به مأموری میزاره..

شک نزارم ممممم

فردای اون روز وقتی دختر او مدرن سمتشو فواستن نزدیکش بیان یا دستشو بگیرن برایش سفت بود نشون دادن عکس العمل...

اما حرف پرورش یه لفظم هاشن نمیکرد...

با احترام خودشو، دستشو عقب میکشید برون یه کلمه حرف...

دیگه با هر نفهمی هم مواجه بود حرکتش نشون میداد منظورش پیه..

اوایل شاید برایش سفت بود اما بعدا برایش عادی شد...

تا آخرین روز نزدیکش هواشش بود که دستش به کسی جز زنش نفوره....

حرف همایون فرهمند مثال بود از یار فرهاد پره..

بی شک فرهاد دست پرورده ی پدر و مادری فانواده دار و اصیل بود..

فانواده ای که شرف، مردونگی، تعهد و وفاداری به زندگی رو به پیه هاشون

آموزش داده بودن و الگوی شایسته و کوچیک خودشونو به همه نشون

میدادن... شخصیت فرهاد و فواهرایش نشون دهنده ی شخصیت فانوادگیشون

بود...

شخصیت اونا نشون دهنده ی تربیت درست پدر و مادرشون بود...

فصل بیست و نهم

روز های فوش مرسره و فرهار به سرعت دنبال هم سپری میشدن..
روزهایی سراسر عشق و محبت...

روز هایی که آکه فرهار و مرسره دوتاشون یه جاهایی کوتاه نمیومدن شاید
بششون میشد...

اینکه روزاشون شاد بود معنیش این نبود که همش فوییه و فوشی..
نه یه جاهایی اختلاف نظر ها باعث بحث های کوچیکی میشد که البته
خیلی زود با کوتاه اومدن یکیشون تموم میشد...

شاید بیشتر دلفوری مرسره سر این بود که فرهار هیچ وقت توی مهمونی
ها و مراسم هایی که دعوت میشن نمیره..
ولی فب میبور بود صبر کنه..

اون میرونت فرهار افلاخش همینه و البته واقعا هم براش سخته..
بفاطر همین به فرهار میگفت همینکه اسم محبوب ترین فوتبالیست رومه
برام بسه...

یه سال از زندگی مشترک فرهار و مرسره گذشته بود...
البته که فرهار اعتقاد به یه سال نداشت... فرهار میگفت ما سه سال
از زندگی مشترکمون گذشته... راستم میگفت... اون دوسال هم جزء مناسبات
فرهار بود.. اون دوسال زندگی مفیانه پیزی از زندگی آشکارشون کم
نداشت!!....

علا بعد از سه سال فرهار له له میزد واسه یه کوچولو...

عشق فوتبال جلو عشق بچه معرفی واسه گفتن ندراره!!...
 فرهای که اشق فوتبال بود بچه ی کوچولو رو بیشتر از فوتبالش دوست
 داشت...

فواستشو با مرسره در میون گذاشته بود...

و مرسره با جون و دل پذیرفته بود...

چی از این بهتر برای مرسره؟؟

بزرگ کردن بچه ای که پدرش فرهاده..

چی تشنگ تر از این که پیش نام فرهاد فرهمندرو به عنوان پدر یدک
 بکشه؟

چی لذت بخش تر از اینکه فرهاد اونو قبول کرده و ازش میثواد مادر
 پیش بشه....

مرسره شاید هیچ وقت فکر نمیکرد که فرهاد انو به عنوان همسرش
 بپذیره چه برسه به مادر پیش...

و انقدر فوشمال بود که با آغوش باز پذیرفته بود....

فرهاد: دو دقیقه شده به نظرت؟؟؟

مرسره: نمیرونم فرهاد به نظر من که دو ساعت شده...

فرهاد: تا پنجاه می شمارم بعد...

مرسره: باشه...

فرهاد: یک...دو...سه.....پهول و هفت...پهول و هشت...پهول

و نه...پنجاه....باز کنیم؟؟؟

مرسره: هر وقت گفتم سه باهم باز کنیم..

فرهاد: باشه

مرسره: یک... دو... سه...

دوتاشون باهم پشماشونو باز کردنو به بی بی پک نگاه کردن...
 بعد از نگاه به بی بی پک که دوتا فط قرمز نشون میداد نگاهی بوم
 انداختو از ته دل بیغ کشیدن.....

پقدر، فوشمال بودن... و پقدر فوشبفت...

فرهاد دستاشو باز کردو مرسره رو بغل گرفت...

انقدر بوسه بارونش کرد که فسته شد...

فرهاد: وای وای درام بابا میشم... از این بهتر همیشه مرسره... من
 دیونه ی بپشم..

مرسره: منکه حس میکنم دارم میمیرم از ذوق...

مرسره دستشو روی شکم لاغر مرسره کشید و گفت

فرهاد: الان پقریه به نظرت؟؟؟

مرسره: فففففخ نمیدونم شاید اندازه ی نفود...

فرهاد: نفود؟؟ نه نفود بزرگه اندازه ی یه نقطس هنوز...

مرسره: کی بزرگ میشه فرهاد؟؟

فرهاد: نمیدونم... فففففخ مرسره فک کن... فودت اینبایی شکمت سه متر

اونور تر... در یفپالو کابینت میفوره تو شکمت همش....

مرسره: سه مترم که نمیشه... به نظرت همه جام پاق میشه؟؟

فرهاد: آکه نشه که فیسیلی ضایس... کمرت باریک شکمت دو متر...

مرسره: به نظرت چه شکلیه؟؟؟

فرهاد: الان که هیپی... شکل کرمه فکر کنم...

مرسره: عوجوه نه الان نه... منظورم اینه که چه شکلی میشه؟؟

فرهاد: فدرا کته به تو بره که من هر وقت میبینمش ضعف کنم برات...

مرسره: نه ایشالا به تو بره... تو پشما تو لبات فییلی نازه...

فرهاد: مکه ماله تو ناز نی؟؟

مرسره: چرا ولی فب من میفوام وقتی تو نیستی بش نگاه کنم یاد تو

بیوفتم... آفه تو بیشتر نیستی آکه شکل من بشه که قایده ندراره همش

فودمو میبینم حال نمیده که..

فرهاد: پس ایشالا شبیه من بشه...

مرسره: فدرا کته پسر بشه...

فرهاد: عوجوه نه... فدرا کته دقتر باشه... دقتر کوکولیه... فکر کن... تپل باشه

بعد پیراهن کوتاه صورتی تنش کنیم پوشکش از زیر لباسش بزنه

بیرون... موهاشو دوکوشی بندیم... وای فدرا... تونونه درست راه بره هی

یه قدم بره بفوره زمین دستشو بگیریم، اشن ببریم... وای عالی میشه...

دقتر تزیین پزیر تره... فیلی فوشتیپ تر میشه...

مرسره: نهجه فرهاد من پسر دوست دارم... پسرم تزیین پزیره..

فکر کن تا ه راه رفتن یاد گرفته باشه کت و شلوار بیوشه پایون بزنه

ست بشه با تو... بچه پستونکم بفوره... اینکه عالی تره... تازه میتونه مثل

باباش فوتبالیست بشه... میتونی بیریش سر تمرین... میتونی باهاش بری استخر...

فرهاد فندیر و گفت

فرهاد: آره حالا که فکر میکنم پسرم فوبه... اصلا هرچی بود فوبه ایشالا سالم باشه دختر پسریش فرقی نداره... وای مرسره صبرم تموم شده پس این کی دنیا میار؟ کی میتونه بوم بگه بابا جون فرهاد؟؟؟

مرسره: دیوونه این هنوز دو هفتشم نیست فکر کنم... نه ماه باید صبر کنیم...

فرهاد: اووووو نه ماه... مگه بپه فیله...
مرسره به فرهاد اشاره کرد و با فنده گفت
مرسره: والا از بپه فیلم کم نمیاره که...
فرهاد: عهوهه حالا من شدم فیل... صیف که شیکمت پره وگرنه انقدر میزمنت که صدای فیل بری...
مرسره: صدای فیل چه پوره؟؟
فرهاد: نمیرونم....

مرسره: پاشیم بریم یه شیرینی درست و حسابی بره به ما...
فرهاد: آره حتما... راستی فویی الان؟؟ مال توقع، ویا، میار نداری؟؟
مرسره: یزار فکر کنم... نه... فوبه... شایدم بزم... نمیرونم...
فرهاد: پاشو آماده شو...
فرهاد رفت سمت لب تابش.. انقدر خوشحال بود که میخواست همین الان فیر بپه دار شدنشو از طریق صفه ی شفصیش به هوادارش اعلام کنه.

متن زیبای فرهاد فیلی زود بین هوادارش پفش شد...
کلی کامنت تبریک....

و کلی... ..

بازم مثل همیشه فیلیا خوشمال و فیلی ها مسود... ..

فبر بپه دار شدن فرهاد مثل بمب صدا کرد... ..

دوست داران فرهاد از فوندن متن فرهاد غرق در لذت شدن... .. و حسابی

خوشمال... .. برای یه هوادار لذت بخشه که بازیکن ممبوش پیشو بغل

بگیره... .. متن فرهاد دل فیلیا رو لرزوند..

والااااای خدای من... ..

قلبم از خوشمالی خود را در سینه به در و دیوار میکوبد... ..

زبانم به لکنت اختاره... ..

قلمم یاری نمیکند... ..

اگر لکنت نمیکرفتم یا قلمم یاری میکرد باز من ناتوان بودم... ..

من توانایی تشکر از تو را ندارم... ..

خدای من با این فبر فقط میتوانم به ساده ترین نحو ممکن شکر گذارت

باشم... ..

فبر شیرین پدر شدن... ..

فبر آمدن فرزندی از برگ گل نازک تر که با خود طراوت بهار می

آورد در فانه ام... ..

فبری که با شنیدنش فیز برداشتم سمت آسمان برای تشکر از تو... ..

تشکر از تویی که مرا آفریدی... .. قطره ای میان دریا... ..

تویی که دنیا را در شش روز آفریدی... .. تویی تواناییت برایم ستودنیست..

تویی که خالق منی... .. تویی که عشق اول و آخر منی... ..

ممنونم که میفواهی طعم شیرین پدر شدن را به من و طعم لذت بخش
 مادر شدن را به همسر عزیز تر از خانم پیشانی...
 حالا من در انتظار کودکی هستم که امید بستم به شیرینیش در زندگی...
 حالا من نشستم و لفظه شماری میکنم برای نوزادی که تو در حال آفرینشش
 هستی...

نوزادی که با هنرمندی تمام بر صورتش نقش میزنی...
 کودکی که بی شک عزیز ترینم خواهد بود بعد از تو...
 خدای من... پروردگارم... از فوشالی در حال پروازم به سمت تو...
 معبود من... حالا که لایق پدر شدن دانستی به من توان برده...
 توان برده که *انسان* تربیت کنم..

انسانی که باعث افتخار تو و من باشد...
 خدای من واقعا در تواناییم نیست تشکری در شأن تو...
 فقط با شنیدن این خبر سیره ی شکر به جا می آورم که به نظرم
 عرفانی ترین و نزدیک ترین حالتی که تو همین به خاک افتادن است
 برای تو...

عاشقانه برایت سیره میکنم....

فرهاد جز فوتبالیست بودن نویسنده ی قابلی هم بود!!!...

در لب تابشو بست و همونجا سیره کرد...

فرهادی که نمازشو یکی در میون میفوند حالا از شوق این خبر به خاک
 افتاده بود...

مکه این خبر بقدر شیرینه؟؟؟

نمیدونم... شاید این فبر فقط مسی باشه نه توصیفی...
باید خودت با تمام وجود مس کنی طعم شیرین پدر و مادر شدنو تا
لذت بی اندازشو درک کنی....
آرزوی فرهاد بزرگ کردن کودکی پاک بود....

فصل سی

بخشن فوق العاده ای که فرهاد برای باردار شدن مرسره گرفت بود، با وجود بیشتر هنرمند ها دیکه هیپی کم نداشت...

خیلی ها رو میشد دید...

بازیگر، فنانده ها، نوازنده ها، فوتبالیست ها و والیبالیست ها، دوستا و آشناها....

همه و همه شرکت کرده بودن توی اون میلس با شکوه....

فرهاد و مرسره دست در دست هم جلوی میز مهموناشون میرفتن بوشون فوش آمد میگفتن...

مرسره لباس ماکسی مشکی، رنگی پوشیده بود و موهای هم رنگش به زیباترین شکل ممکن شنیون کرده بود...

فرهاد مثل همیشه توی مهمونی ها باکت و شلوار مات مشکی، رنگش مردونه و رسمی شده بود....

عشق و دوست داشتن فوشبختی رو هرکسی میتونست توی چشم های هر دو تاشون ببینه...

مسام پوزفندی زد و گفت

مسام: زور بابا شدی....

فرهاد: درم شده بود...

مسام: من هنوز باورم نمیشه تو چوری اونو به عنوان همسرت انتخاب

کردی، الانم که تو شوکم چوری راضی شدی اون مادر بیعت بشه.. لیاقت

نداره... به مادر باید پاک باشه...

فرهاد که سعی داشت توی مهمونی صداشو بالا نبره اضمی کرد و با عمیانیت گفت

فرهاد: دهنٚو بیند مسام... انقدر اون اون راه ننداز واسه من... اون اسم داره... تو عق نداری در موردش اینطوری حرف بزنی... مرسده الان زن من... زندگی منه... چون منه... تو فحالت نمیکشی در مورد جلوم این حرفا رو میزنی... توئه عوضی باید بری بمیری با این تفکرت.. تو منطقی تو کسی عق اشتباه نداره؟؟؟ که اشتباه کرد نمیتونه توبه کنه؟؟؟

فرهاد که خدراست همیشه تو چیکاره ای؟؟

روایت داریم که کسی رو شب در حال نگاه دیدی صبح عق نداری به اون چشم بهش نگاه کنی شاید تا اون موقع توبه کرده باشه... بر تو هنوز از رو نرفتی؟؟؟ جلو من هرچرتو پرتی که از دهن نبست در میاد میریزی بیرون؟؟

فاک بر سر من که دهنمو از اول بستم نزدم تو دهنٚت

مسام: فوب بابا... هار نشو... به منپه اصلا...

رفت سمت در.. فرهاد کتشو کشید و گفت

فرهاد: کجا؟؟؟

مسام: میرم... منو حق نمیتونیم باهم کنار بیایم...

فرهاد: تو غلط میکنی میری... دهنٚتو بیندی هله...

مسام: نمیتونم... بزار برم...

فرهاد: کمشو ببینم مجلسو تو باید بگردونی...

مسام: هرچی دلت میفواد به من میگی بعدم توقع داری بمونم؟ میبرم
تو فوش باش

فرهار: ببند بابا... توام هرچی دلت فواس ب زن من گفتی... باشو برو
به مهمونا فوش اوامر بگو برنامه رو شروع کن....

مسام: رخت واسه شروع مجلس...

فیلی زود مجلسو به دست گرفت...

انگار نه انگار که نارامت بوره...

مسام: سلام به همه.. فیلی فیلی فوش اوامرین. قدم رو چشم فرهار
گذاشتین!!!.....

همه فیلی فوب میرونین که این جشن قشنگ برای پیه.. میرونین که
فرهار و مرسره فانوم لفظه شماری میکنن برای پدر و مادر شدن...
من از طرف فودمو همه ی شما به فرهار و همسرش تبریک میکم، امیروارم
نی نی فوشگلشون زندگیشونو شیرین تر از اینی که هست بکنه...
امشب فرهار کلی تدارک دیده براتون.. امیروارم کت به همه مسابی فوش
بگذره...

یه دست درست و مسابی بزینناول به افتخار فودتون... بعد به افتخار فرهار
و همسرش که میفوام بکم بیان پیش من و فودشون بختون فوش آمر
بکن....

ممنون.. فرهار مرسره فانوم بفرمایین....

فرهاد: سلام منم بهتون فوش آمد میکم... ممنونم که اومدین تکتوی
فوشالی بی مر من و عشقم شریک باشین، امیدوارم توی شاری هاتون
بیران کنم.. با حضورتون شرمندم کردین...
مرسره: منم اول سلام میکنم بعدم فوش آمد میکم امیدوارم بهتون
فوش بگذره....

مسام: بله مرسی.. فب فرهاد همین اول کاری هدیه ی خودتو رو
کن بینم پیکار کردی واسن فانومت... انقدرم فوشالی...
فرهاد: من کاری نکردم هدیه ی کوچیکی که گرفتم اصلا قابل مرسره
ی عزیزمو نداره و فقط برای نشون دادن گوشه ای از عشقم بود...
فرهاد جعبه ای رو دست مرسره دار
فرهاد: کلید یه باغ ناقابله که ایشالا تشریف بیارین در فرمتتون باشیم...
همه فرهادو تشویق کردنو برایشون آرزوی یه بچه ی شیرینو داشتن...
مسام در ادامه دعوت کرد از فواننده های فوبی که اومده بودن تا
کنسرت چند نفره برگزار کنن...
بعد از اونم که مسابی زدنو، قصیدن...
همه فوشال بودن...

و فرهاد و مرسره، راضی از این سرنوشت...
سرنوشتی که تا ایضا زیبا بود، راضی تا اینهای سرنوشت...
سرنوشت مبهمی که در انتظار هرکسیه احتمالا زیار مس فوبی نداره...
هیچ کس دوست نداره آیندش نگرانش کنه...
نگرانی و ترس از آینده خیلی بره..

ولی امید به آینده و فکر آینده ای سبز و زیبا انگیزه ای همیشه برای
ادامه ی راه... راهی که فودمون هم توی ساختنش سهیمیم...

فصل سی و یک

باز زمین افتادن فرهاد همه رفتن سمتش...
 قفسه ی سینشو فشار میراد و از درد به خودش میسپید...
 به سستی نفس میکشید و خودش نمیفهمید پیش شده..
 فرهاد : قلبم... قلبم... آفففخ... آفففخ
 وضعیت فرهاد به مدی نگران کننده بود کف فیلی زود تمیرینو تعطیل کردنو
 فرهادو با پزشک تیم فرستادن بیمارستان...
 فرهاد همینطور که توی اورژانس خوابیده بود به سستی و بریده بریده گفت
 فرهاد : علی جان، زنگ بزنی به مسام...
 علی سری تکون داد و فیلی زود به مسام فبر داد...
 فرهاد قسمت اورژانس بستری شد...
 با قرص و داروها و آمپولایی که وارد بدنش شد فیلی زود حالش جا
 اومد،
 اما آزمایش ها و نوار قلبی و آکو هایی که یهوپی انجام شده بود فیلی
 نگرانش کرده بود... اونکه چیزیش نبود...
 دکترش بالای سرش اومد و با لبفند گفت
 دکتر سرمد: بهترین آقای فرهمند؟؟؟
 فرهاد سری تکون داد و گفت
 فرهاد : آره خدا روشکر...

دکتر سرمد: الحمد للہ... من باید برم مطب.. توام فعلا و موقتا مرفصی، همین الان میای مطبم میگم اولین نفر بفرستت داخل.. باید باهات صحبت کنم... منتظرم قتما بیای...

فرهاد با تعجب به رفتن دکتر نگاه میکرد... فعلا و موقتا مرفصم... یعنی چی؟؟ مسامو دید که با نگرانی به سمتش میومد.. رسید بالای سر فرهاد و با پشیمای غمگینش گفت

مسام: چته تو؟ پیشدری؟؟؟ فوبی الان؟؟

فرهاد: هیپی فوبم..

مسام: واسه هیپی آوردنت اینا؟؟؟ مر سره کیاست؟

فرهاد: بهش چیز نلغتم، توام چیزی نگو میترسم نگران شه بیثوری...

مسام: فیله فب... چت شده بود وسط تمیرن؟؟

فرهاد: نمیدونم یوو یه درد عجیبی توی قلبم گرفت که مس کردم میفوار واسته... نفسم درد نمیومد...

مسام: فب دکتر چی گفت؟؟

فرهاد: هیپی... گفت همین الان برم مطبش باسد باهام صحبت کنه.. کار تشم

همیناست گفت سریع بریم..

مسام: الان مرفصی ینی؟؟

فرهاد: آره..

مسام: فیله فب تو اینبا باش من برم کارای ترفیصتو بکنم میام الان...

فرهاد بعد از رفتن مسام بلند شد... احساس میکرد قلبش دوباره درد داره..

قفسه ی سبزش میسوفت... دستشو روی سینه ی سبزش فشار دار و
پشماشو بست... تریج دار بشینه لبه ی تفت... با صدای عصبی مسام پشم
باز کرد... ..

مسام: کی به تو گفت بلند شی تنهایی...

فرهاد: فودم..

مسام: فودت غلط کردی... دستو بره به من...

با کمک مسام بلند شد... بازم درر لغتی ولش نکرده بود... ناله زد...

فرهاد: آففففخ

مسام: پیه؟؟

فرهاد: وای مسام... تیر میکشه...

مسام: میفوی نریم؟ شاید هنوز باید باشی...

فرهاد: نه دکتتر گفت برم پیشش..

مسام: کی بود دکتترش خوب بود؟

فرهاد: دکتتر سرم بود شانسم... خیلی معروفه..

مسام: آره منم اسمشو شنیدم... بریم پس..

خیلی زود با کمک مسام رفتن مطب دکتتر...

بفاطر سفارش دکتتر سرم فرهاد و مسام به مفض ورودشون رفتن داخل.. فرهاد

مسایی ناراحت بود از اینکه بدون وقت قبلی رفته توی اتاق.. ولی شب

سفارش دکتتر بود.. فرهاد تا حالا بی نوبت کاری نکرده بود!!! دکتتر سر

مر ایستاد و گفت

سرم: فوبی فرهاد جان؟

فرهار: نمیدونم... قفسه ی سینم میسوزه... تیر میکشه... در در داره...

سرمد: فرهار تو تا حالا سابقه ی همپین دردی نداشتی؟؟؟

فرهار: نه اولین باره...

سرمد: اوومم ارث پی؟؟؟ پدر و مادرت نزدیکات سابقه ی بیماری قلبی دارن؟

فرهار: نه هیپکس...

سرمد: فرهار ببشید ولی تو سیگار میکشی؟؟؟

فرهار: پوزفندی زد و گفت

فرهار: سیگار؟؟؟ مثلا ورزشکارم...

سرمد: میدونم... ببشید باید میپرسیرم... عیبیه...

مسام: پی عیبیه دکتر؟؟؟

سرمد: اینکه نه سابقه ی بیماری داشته، نه ارث و نه اهل دوره... ولی...

فرهار: ولی پی دکتر؟؟؟

سرمد: آکه دروازه بان نبودی بازم عیب نبود... میگفتم شوک زده میشی

توی دویدن ها و تمیرین هات... ولی تو... من موندم تو پجوری با

این قلبت تا الان زنده موندی....

مسام: مگه پیشده؟؟؟

سرمد: فدا بخت رسم کرده که سگته نگردی تا حالا...

فرهار: دکتر، تورو فدا روشنم کن... میگی پیشده؟؟؟

سرمد: نمیدونم پطوری بگم... ولی متأسفانه وضعیت قلبت داغونه... از همپین

ثانیه به بعد ورزش و فوتبال برات سمه... باید بزاریش کنار...

فرهاد با ناباوری نگاهی به مسام و بعد به دکتر انداخت و گفت
 فرهاد: بینی چی دکتر؟؟ من من سالم سالمم... تا الان داشتم فوتبال
 بازی میکردم... والا یهو یی میکی قلبم داغونه؟؟ فوتبالو بزارو کنار؟؟ نمیفهمم..
 سرمد: آزمایشات که نشون نمیده سالمی... تو همینکه الان اینجوری نشستی
 چو من برام تعجبه... نمیدونم تو بطوری سرپایی...
 مسام: والا بینی چی؟ چی میشه؟؟
 سرمد: گفتم از الان هر مار سنگین، کجاری که هیجان داشته باشه.. مثل تمیرن
 ورزش و حتی رابطه ی جنسی... تعطیل... تو فیلی زود باید...
 مسام با عجله گفت
 مسام: عمل قلب؟؟؟
 سرمد سری تکلون دار و با ناراحتی گفت
 سرمد: کاش با عمل رفع میشه!!!...
 فرهاد: کاش با عمل رفع میشه؟؟ بینی چی؟ پس چیکار کنم؟
 سرمد: تو باید فیلی زود در اولین فرصت قلبتو پیوند بزنی...
 فرهاد و مسام دوتاشون با صدای بلند گفتن
 مسام، فرهاد: چی؟؟ پیوند؟؟؟
 مسام: غیر ممکنه حتما اشتباهی شده...
 سرمد: نه متأسفانه، آزمایش ها دقیق دقیقن... میتونی به هر پزشکی هم
 که میفوی نشون ببری...
 فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت
 فرهاد: بینی باید قلب یکی دیگه رو بیای قلب خودم بزارن؟؟

سرمد : او هووم...

فرهاد : ینی من باید منتظر مرگ یه آدم باشم؟؟؟

سرمد : مرگ یه آدم نه... کسایی که مرگ مغزی میشن دیگه راهی ندارن

برای برگشت به زندگی... به همه کسایی که میشناسم میسپارم اولین قلبی

که با تو و شرایطت جور بود خبر بدن بری برای عمل...

فرهاد که مسابی جا فوره بود گفت

فرهاد : نه... من نمیتونم..

سرمد : چیه نمیتونی؟؟

فرهاد : فیلی چیزا رو... نمیتونم فوتبالو یه روزه بزارم کنار...

من نمیتونم یهویی از فوتبال پاک شم...

من نمیتونم منتظر مرگ کسی باشم...

من نمیتونم جلو تر از فیلی های دیگه که شاید وضعشون بد تر از من

باشه و تو نوبت باشن عمل بشم...

من نمیتونم باور کنم...

مسام : آروم باش فرهاد...

سرمد : متأسفانه اینا حقیقته... باید قبول کنی... میبوری...

فرهاد : من نمیتوام بناظر پارتی بازی زودتر عمل شم..

سرمد : حال تو خوب نیست...

فرهاد : ینی با قرص و دارو نمیکشه بمونم تو نوبت؟؟ ینی اتقدر داغونه؟؟

سرمد : کشیدن که میکشه ولی ازیت میشی...

فرهاد : اشکال نزاره.. میمونم تو نوبت...

مسام: ده فری دیکه...ینی چی میمونم تو نوبت؟؟؟ میدرونی پقدر طول میشکه تا نوبت بشه؟؟؟

سرمر: فق با آقا مسامه...فیلی باید منتظر بمونی...

فرهاد: اشکال نداره...نمیتونم فق کسی رو ضایه کنم...دکتر...

سرمر: بگو..

فرهاد: من میتونم یه بازی دیکه باشم؟؟؟ ما پس فردا بازی داریم...لیگ داره تموم میشه...تیمم مینوار قهرمان شه...

سرمر: من میکم حتی رابطه ی جنسی سمه...تو میگی یه بازی بیشتر نمونده؟؟؟ بازی مهم تره یا پونت؟؟

فرهاد: دکتر تو رو خدا...بزار بزار با قهرمانی تیمم خداافظی کنم...
سرمر: همیشه فرهاد...

مسام: اصلا دکتر مکه ممکنه اینجوری یهووی این بلا سرش بیاد؟؟؟

سرمر: تو علم پزشکی هر چیزی ممکنه...

فرهاد: دکتر هرچی شد خودم کردن میکیرم...بزار بازی کنم...

سرمر: فیلی فطرنکه فیلی...

فرهاد: فخر میکنم نفهمیرم هنوز...منکه تا الان نمیدرونستم و راحت کارمو میکردم...فقط یه بازی...

مسام: وقتی میکم همیشه نمیشه دیکه...میفوا ی بمیری همون وسط؟؟؟

فرهاد: تو هیپی نگو...بین دکتر سرمر ما بازی پس فرادمون یه بازی تشریفاته...ما قهرمان لیکیم حتی آکه بازی رو با ده تا کل بیازیم...شما

بزار من بازی کنم میرم کاری نمیکنم فقط کل میفورم... بازیمن با ته
چروله..

سرمد: من دارم میگم نه حالا تو مینوای لبازی کنی میل خودته...
فرهار: توکل میکنم به خدا بازی میکنم... نمیتونم یهو خدافظی کنم با این
سن... یه دروازه بان تا چهل سالگی میتونه بازی کنه بر من...
سرمد: فواست خدا بوده دیکه...

فرهار: من باید چیکار کنم؟؟؟

سرمد: منگه میگم به ممض پیدا کردن یه قلب امل شی اما آکه خودت
میفوای بمونی تو نوبت با دارو میشه.. باید مراعات قلبتو بکنی... و زیر
نظر باشی... تا وقت عملت....

فرهار: باشه... ممنون.....

با کمک مسام از مطب بیرون رفتن...

در عین ناباوری قدم برمیداشت....

نمیفهمید چی سرش او مرده... واسه چی اینتوری شده...

توان کردم اشتباهشه؟؟؟ نمیدونست...

اصلا نمیتونست هضم کنه عمل پیوند قلبو.. خدا حافظی ناگهانی از فوتبالو..

بر خلاف میل فرهار مسام به خانوادش موضوعو گفت...

همه بر تر از فرهار و مسام شوک زده بودن..

مرسره که مسابی هول کرده بود و فکر میکرد که شوهرش میمیره...

درست فکری که خود فرهار هم میکرد....

عمل پیوند قلبه شوخی که نیست... مادر، و فواهر های فرهاد مدرام گریه
 میگردنو مثل همیشه همایون فان با صبر و شکیبایی با مشکلات، رو به
 رو میشرد... هرچند که اون هم در تنهایی فهدش نگران پسرش بود و بعضی
 شبها پشماش فیس میشرد....

فرهاد و فانوادش پیش هزارتا دکترو دیکم رفتن... همشون نظر دکترو سرمدرو
 داشتن....

و این فرهادو به اوج نا امیری میکشید....

اوجه اوجه نا امیری بود برای فرهاد...

فرهادی که نمیرونسست از بدتر هم هست...

فصل سی و دو *

به سفتی جلوی لریزش صداشو گرفت و گفت
 فرهاد: چرا من؟؟؟ مگه من چیکار کردم؟؟؟
 همایون: بفایبی که پیرسی چرا من؟ پیرس چرا من نه؟؟ توام مثل بقیه
 انسانی... توام بنده ی فدایی. تقدیرت این بوده...
 بیماری برای یه کافر میشه عذاب الهی ولی برای یه مسلمون میشه
 کفاره ی گناهاش... میشه بششش خدا...
 میدونی فرق اینا چیا؟؟؟ دو تا شون ی بیماری دارن... ولی طرز نگرشون
 متفاوته... نگرشت آله خوب باشه همه چی خوبه حتی بیماری...
 فرهاد: من از مرگ نمیترسم بابا ولی... آله بمیرم... آله بمیرم مرسته
 بیم... زنو بیم چی میشن بابا؟؟؟
 همایون: بمیری؟؟؟ واسه چی بمیری؟؟؟
 فرهاد: پیوند قلبه بازی که نیست... آله برنم قبول نکنه آله پس بزنه... ینی
 مرگ... ینی پایان زندگی...
 همایون: باز دارم به تربیت خودم شک میکنم... تو امیدت کجا رفته؟ تو کلت
 به خدا کجا رفته؟؟؟ هان؟؟؟
 فرهاد: جایی نرفته ولی... بابا تو رو خدا هواشونو داشته باش...
 همایون: اولاً که الان روز قبل بازی که لیبازی میکنی و میثوای بازی
 کنی وقت این حرفا نیست... باید با خیال راحت بری به استقبال بازی
 قهرمانی.

فرهاد: آکه فردا قلبم تو بازی گرفت مردم اونو رو به شما میسپارم...
 همایون: اولاً که تو هیپیت همیشه ایشالا...روما تا وقتی خدا هست پرا
 من؟؟؟ بوم عشق بره که میگم به تربیتتم شک میکنم...
 حضرت یوسف به لفظه فقط به لفظه از یار خدا غافل شد و به یکی
 دیکه رو آورد... هفت سال... هفت سال بفاطر به لفظه بیشتر تو زنان
 موند...

فرهاد فقط توکلت به خدا باشه... امیدت به خدا باشه...
 آیه ی قرآن داریم... از رحمت خدا نا امید نشین...
 حضرت ابراهیم داشتن پرت مکلردن تو آتیش... بار اوامر گفت فاموشش
 کنم؟؟؟ گفت نه فقط خدا... آکه خدا نفاوار بسوزم نمیسوزم...
 بارون اوامر گفت بیارم؟ گفت نه فقط خدا...
 فیلیا اوامدن واسه کمک حتی زنبور با اون نیش کوچیکش آب برمیداشت
 میریفت روی آتیش تا مثلاً کمک کنه خدا بفاطر معرفتش انقدر بالا
 بردش... عسلش شفای همه ی مریضی هاست... بر عکس اون کنفشک
 با منقارش تیکه های کوچیک چوب مینداخت تو آتیش تا ابراهیم بیشتر
 بسوزه این شده سومش... آوارگی... هیچ وقت جایی ندراره هیچکس دوشش
 ندراره... بشتم این نبود... این بود که ابراهیم به خدا توکل کرد آتیش براش
 جلو پیشم همه شد گلستون... اینه توکل به خدا...
 توکل به خدا ینی تو شکم ماهی نا امید نباشی... آخرم سالم بیای بیرون...
 دفعه ی اولت که نیست این داستان ها رو میشنوی... ولی یار آوریت
 کردم مطمئن فراموش کرده بودی...

فردا به امید فردا بازی میکنی خدا حافظی میکنی دروغ نمیکنی... میکنی برای رسیدگی به خانواده... آله در مورد مریضیت پرسیدن تلهیزب نمیکنی... با خاطره ی فوش زمینو ترک میکنی...

بعد از اونم ایشالا فیلی زود پیوند میزنی و بهتر از قبل میای بالای سر خانواده... تو و بدنت انقدر قوی هستین که به هر بیماری سستی نه بکین..

من باور دارم تو فیلی زود خوب میشی..

فرهاد: آفه مکه من چیکار کردم که فردا باهام اینجوری کردی؟ عزیز ترین و مهم ترین رکن زندگیم.. فوتیالم... بدون اون میمیرم...

همایون: بهتر گفتم مغرور شدی... گفتم صباب کی میترکه... تو کاری نکردی البته... بینم مکه حضرت زینب چیکار کرده بودی؟؟؟

مکه امام حسین چیکار کرده بودی؟؟؟

مکه حضرت زینب بدون حسینش نمیمردی؟

مکه امام حسین از تمام زندگیش نگذشت؟

بلاهایی که سرشون اومد بفاطر مار بدی بود که کرده بودن؟؟

نه اصلا... احمقانس اینجوری فکر کردن... همه میرونییم بهتر از اونا نیست..

همه میرونییم زمین و آسمون و هرچی بین اوناست بفاطر پنج تنه)... حدیث

شریف کساء (فردا همه چیه بفاطر اونا آفریده ولی بیشتر از همیشه آزمایششون

کرده...)

اینا آزمایشه فرهاد... و مطمئنم تو سر بلندر بیرون میای...

میکن آکه هر چهول روز یه بار اتفاقی برات نیوفتار یکم نگران شو چون
فرا به حال خودت وات گذاشته....

فوشمال باش که فرا داره امتنانت میکنه...

فرهاد بابا..مطمئنم تو جای ناشگری و نا امیری...

پر امید،با انرژی و شکر گزار فرا میری برای ارامه ی زندگی..

یه زندگی چرید با یه قلب چرید....

بوش قشنگ نگاه کن بابا...

فیلی قشنگه دو تا قلب داشته باشی...

فیلی قشنگه .هم فوتبالیست شری و معروف ولی در عین چوونی میتونی

به خانوادهت برسی...و البته با این بیماری کفاره ی بغل کردن دقترا

رو بدی.

همایون شنیدر و ارامه دار

همایون :فرا میفواد مثل روز اول پاکت کنه...فانومتتم که با زایمانش

مثل روز اول پاک میشه و بپتون...اونم که فرشتس...سه تا انسان

پاک زندگیسون فیلی قشنگ میشه...

من مطمئنم تو در هر شرایطی امید واری و شکر گزار فرا...

میرونم به امید بزرگ کردن بپتم که شده فیلی فیلی زود رو پا میشی..

پاشو بابا پاشو پرو به فکر بازی فردات باش...باید قشنگ ترین فرادافظی

فوتبالی رو داشته باشی....

فرهاد بین بغض نریکپدرش لبفندی زد...

با حرفای پدرش پقدر آروم شده بود...

برای ده هزارمین بار دعا کرد پدرش حالا حالا ها باشه و آرومش کنه..

دیکه نا امید نبود...

امیدوار بود به زندگی روشن رو به روشن...

از قردا شروع میشد..

باید با انرژی و شادی تمام به استقبال بازی فردا میرفت...

نوب بازی آفر هم باید مثل همیشه میرفتید....

فصل سی و سه

انقدر، روحیه و توکل به خداش بالا بود که توی زمین اصلا یادش رفته بود از مشکلش...

با بوسیدن و رد شدن از زیر قرآن مطمئن بود اتفاقی برایش نمیوفته... مالش انقدر خوب بود که هی وسوسه میشد خداافظی رو موکولش کنه به یه وقت دیگه... ولی فب باز با خودش فکر میکرد آکه دوباره مالش بر بشه و نتونه بازی کنه آرزوی خداافظی میمونه به دلش....

بیزگادر، فنی تیم هیپکس فبر نداشت از تصمیم تلخ فرهاد... آکه میدونستن شاید بازی بعشون نمیپسیدر....

تصمیم فرهاد انقدر تلخ بود که گلوی همه رو سوزوند...

فتی مدیرای تیم که نمیدونستن بعد از فرهاد باید پیکار کنن... مدیرای تیم ملی که تمام امیدشون به فرهاد بود...

آکه راهی بود متما نکهش میداشتن ولی مالا بمث مرگ و زندگی فرهاد بود... و این چیز ساره ای نبود...

تصمیمی بود که اجباری بود... درست مثل یک تعویض اجباری.. بازی تموم شد و فرهاد مثل همیشه بی نقص و عالی بود... چند تا موقعیت خوب رو از حریف گرفت و آفر هم موفق به شکست سه صفر تیم مقابلشون شدن و دیگه علنا لیگ تموم و تیمشون قهرمان بود...

په ها با شوق دور زمین میدویدن....

بعد از فوشالیسیون و تا آماده شدن مراسم قهرمانی فرهاد پریم تیمو روی دوشش انداخت و رفت که چهار گوشه ی زمینو بیوسه....

مالا همه ی عوامل تیم با اشک همراهیش میگردن... فرهاد دیکه نمیتونست فودشو کنترل کنه....

بخضی که هر وقت یاد فرادافظی میوفتاد سراغش میومرو بلأفیره شکست..اشک های مظلومانش دل همه رو میسوزوند...

فرعاد با بوسیدن هر گوشه از زمین لظه لظه ی زندگی فوتبالیش از جلوی چشمش به سرعت رد میشد.. درست مثل آخرین لظه ی زندگی که تمام عمرت مثل یه سریال از جلو چشمت رد میشه..

مالا هم مرگ زندگی فوتبالی فرهاد بود... مالا هم فرهاد انگاری داشت میمرد....

شاید چون کندن برایش راحت تر از فرادافظی ابیاری فوتبال توی این سن بود... شاید به بونش به اندازه ی فوتبال علاقه نداشت... فم شد و اولین گوشه ی زمینو بوسید....

یادش اومد از اولین روزی که میخواست بازی کنه... چه استرسی و چه شوقی برای ایستادن در اون دروازه ی بزرگ داشت... اون زمان دروازه به نظرش انقدر بزرگ بود که فکر میکرد همزمان صدتا گل میفوره..ولی انقدر اعتقاد به نفس داشت که فودشو بزرگ تر میدید و میگفت یه دونشم نمیفورم..و نفورد...

دور زد و رفت سمت بعد...
 و سمت بعد و سمت بعد.....
 هر چهار گوشو بوسید و اشک ریخت....
 رفت سمت هر دوتا دروازه...
 دروازه ای که برای گذشتن توپ از فطش باید اول از روی سر
 مکی به اسم فرهاد رد میشد....
 مثل همیشه و طبق عادتش از تیر دروازه آویزون شد و تاب خورد...
 این شاید آخرین بار بود....
 تماشاگرا با بهوت به حرکاتش نگاه میکردن...
 ورزشگاه بزرگ آزادی که یکپارچه بعد از قهرمانی تیمشون بیخ و سوت
 میزدن حالا انگار همشون لال شده بودن...
 این کارای فرهاد تمه رو دیوونه میکرد و شیرینی این قهرمانی رو به
 تلفی زهر برایشون تلخ کرده بود...
 فرهاد نمیتونست دل بکنه....
 ولی پاره ای نداشت...رو کرد به هواداراشو برایشون بوسه فرستاد دستشو
 به نشونه ی خدا مافظی تکون داد...
 با این کارش انگاری همه دیکه این رفتن غمبارو باور کردن...
 شروع کردن دست زدن و تشویق کردنش...
 تا کمر خم شد...
 گوشاشو بیشتر از همیشه تیز کرد...
 این آخرین باری بود که لذت شنیدن نامشو با تمام وجود حس میکرد...

این لذت شیرین تشویق شدنو برای همیشه از دست داده بود...
 دیکه به هق هق افتاده بود....
 نمیخواست تلخ بشه ولی شده بود....
 به راست رفعت سمت نیمکتو ولو شد روشن...
 سرشو بین دستاش گرفت و هق هقشو بین صدای هوادارای پر شورش
 رها کرد... تمام دوستاش اومدن کنارشو بوسیدنش...
 همه ی اونا از فرامافظی فرهار نارامت بودن...
 شاید آکه یه فرامافظی معمولی بود انقدر سوز نداشت...
 ولی حالا دوستاش میروستن فرهار چه مشکل بزرگی داره...
 همه نگران مالش بودن.... فقط میخواستن که فوب بشه همین...
 حالا حتی سیامکم که همیشه منتظر موقعیتی بود تا برای یتمش فیکس
 بازی کنه نارامت بود و پشاش نم داشت...
 با فودش فکر میکرد به آرزوم رسیدم.. اما به چه قیمتی؟؟؟ نارامتی قلبی
 فرهار؟ عذاب وجدان داشت... شاید بفاطر دعا هایی بود که برای فیکس
 شدنش کرده بود...
 اون دوست داشت فرهار نباشه ولی... هیپوقت اینو نمیخواست!!!!...
 تک تک دوربین ها و عکسا ها فرهارو سوژه قرار داده بودن...
 فرهار حالا زیر زره بین بود...
 باید به فودش میومر.... باید میرفتن واسه جشن قهرمانی...
 یه قورت آب خورد و سعی کرد لبند بزنه...
 رو به دستاش گفت که همه چی حاضره برای بالا بردن جام...

دوستاش با دیدن لبخندش فوشمال شدن از اینکه فرهاد در اقل حال جسمیش
 فوبه....

رفتن برای برگزاری مراسم....

فرهاد برای آفرین بار در عمرش جام قهرمانی بالای سرش برده بود...
 با اینکه باز بغض کرده بود اما سعی میکرد با فنده بالا و پایین بپره...
 کلی عکس و کلی فاطره از آفرین بازی....
 همه چی تموم شد....

رئیس فدراسیون میفواست سفنرانی کنه...

فرهاد فکر میکرد قراره در مورد قهرمانی تیمش بشنوه...

درستم درس زده بود، اما این پایان حرفش نبود...

رئیس فدراسیون فوتبال فرهادو معرفی کرد به عنوان کمک مربی دروازه
 بانان تیم ملی، و آرزو کرد فرهادو فیلی زود در جایگاه مربی اصلی دروازه
 بانان تیم ملی ببینه...

فرهاد با بهت فقط نگاه میکرد...

و به این فکر میکرد که توکل به خدا چیکار میکنه....

اعتماد به خدا یعنی امید و اتفاقی فوب در اوج نا امیدی...

هیچی بیشتر از این فرهادو فوشمال نمیکرد...

با آغوش باز به استقبال پست جدیدش رفت..

و باز به این فکر کرد که میتونه بهترین باشه.....

فصل سی و چهار

برای آفرین بار به خودش نگاه کرد...

فکر نمکبدر پیچی کم باشه..

شلوار مردونه ی مشکلی رنگ و فوش دوختی پاش کرده بود و زیر جلیقه

ی هم رنگش پراهن یقه فرنج سفید پوشیده بود.. شیک و اسپرت...

ادکلنشو باز دوباره زد و گفت

فرهاد: فوبم مرسره؟؟؟

مرسره باناراضتی گفت

مرسره: آره... پی میشد منم میومدم؟؟؟ منم که دعوتم.

فرهاد: من دوست ندارم که بیای مرسره...

مرسره: چرا کسرت میشه زتو نشون مردم بری؟؟؟

فرهاد: نه اتفاقا دوست ندارم هر کسی زمو ببینه.. تو فقط ماله منی

من باید ببینمت...

کونشو بوسید و گفت

فرهاد: فقط فودم... من برم دیکه مواظب خودتو این فسقلی باش.. فعلا...

مرسره: توام مواظب خودت باش، فدا حفظ...

فرهاد با عجله راه افتاد، اصلا دلش نمیخواست دیر برسه...

هر چند که هیچ وقت هم دیر نمیرسید...

این دفعه دیگه مبری مسام نبود... یه برلکه ی کاملا فوتبالی انتظار شو میکشید... و یه عده هواداری که میدونستن فرهاد مهمون اون برنامه... بعد از یه گریم ساده وارد صحنه شد...

با صدای سه دو یک رفتن روی آنتن...

ممبر مبری برنامه گفت

ممبر: شب سوال پیام کوتاهمونو دیدین منم یه بار دیگه بفونم...

از فرهاد فرهمند تا پایان دوره ی فوتبالیش راضی بودین یا نه؟

گزینه ی یک بله گزینه ی دو خیر...

میتونین نظرتونو برامون پیامک کنین...

شب همونطور که بهتون قول داده بودیم در خدمت فرهاد فرهمند عزیز

هستیم... فرهاد جان سلام فوش اومدی...

فرهاد: به نام خدا، سلام ممبر جان ممنون که دعوتم کردی، و سلام به

همه ی مردم عزیز شب همه بفیر باشه... در فرمتون هستم...

ممبر: ممنون که اومدی شب توام بفیر باشه...

فرهاد: ممنون مرسی...

ممبر: انقدر سوال دارم که نمیدونم از کجا باید شروع کنم...

فرهاد: از هر جا دوست داری...

ممبر: شب اول تبریک بگم واسه پدر شدنت که این روزا خیلی سر

زوناست و ترکونده فضای مجازیو... مبارک باشه..

فرهاد با فوشمالی گفت

فرهاد: ممنون البته که هنوز بابا نشدم ولی بی صبرانه منتظرم...

ممنم: ایشالا به سلامتی باشه..

فرهار: ممنون..

ممنم: و باز هم تبریک بابت قهرمانی تیمت مثل همیشه که عالی بودی. واقعا هفتون بود واقعا.. فیلی تلاش کردین..

فرهار: آره ممنون ممنم تبریک میکم به هوادارامون و به همه ی کدر فنی بپه های تیم و مربی عزیزمون، به قول شما فیلی زحمت کشیدیم و تلاش کردیم هممون، از همه معمم تر هم دلی و یه دستی تیم بود و اینکه هیکس بابت نیمکت نشینیش ناراحت نبود همه فقط تلاششون و فوشالیشون واسه بردای تیم بود.. و فودتون دیدین که ما با اختلاف چند امتیاز از تیم دوم تونستیم قهرمان بشیم و فیلی شیرین بود فیلی.. ممنم: کلا میفوام اول تبریک بکم.. و باز تبریک بفاطر کمک سرمربی دروازه بانان تیم ملی... فوشال شریم..

فرهار: ممنون مرسی.. منگه فودم واقعا شوکه شدم... امیدوارم که بتونم جواب اعتماد کسایی که باعث این اتفاق فوب شرنو به بهترین شکل برم..

ممنم: من مطمئنم تو همیشه موفقی در هر زمینه ای...

فرهار: مرسی تو لطف داری....

ممنم: و گفتنشم تلفه فرهار... پرا؟؟؟

فرهار: آره واسه فودم تلفه... ولی فب... میتونم بیشتر به خانواده و زنگی شفیقم برسم عتما حکمتی بوده... فوشالم که توی اوج فدا فاضلی کردم شاید

آکه ادا مه میدارم انقدر پر رو بودم که تا آخر عمرم بازی کنم اونوقت

دیکه کسی دوستم نداشت...

مهمر: بیماریتو که تکزیب نمیکنی؟

فرهاد: نه...

مهمر: پطوری شد که فهمیدی؟

فرهاد: سر تمیرین یه درد کوچیک و بعد آزمایشو اینور چیزا؟

مهمر: و حالا پیکار باید بکنی؟

فرهاد: هیپی مراعات و دارو و این حرفا...

مهمر: تو امیدت خیلی زیاده زور خوب میشی دیکه؟

فرهاد: ایشالا آره...

مهمر: و ما باز فرهادو میبینم توی میادین؟

فرهاد: فکر نمیکنم بتونم بازی کنم مثل قبل ولی شب تمام تلاشمو

میکنم که مریی خوبی بشم...

مهمر: متما همینطوره، راستی الان تیم خودت و تیم ملی دروازه باناشونو

پیکار میکنی؟

فرهاد: تیم خودمون که سیامکو داره... سیامک فوق العادس..

تیم ملی که دروازه بان خوب زیاده... سپهر، آراد، آرمین شکور... همین سیامک

دوست خودم... دروازه بان خوب زیاده..

مهمر: به نظرت دروازه ی مملکی فوازه داشت تیم ملی؟

فرهاد: متما، شک نکنید...

مهمم: و فوردت فیلی نارامت بودی، فداها فطیت فیلی تلخ بود... بریم ببینیم صمنه هاشو برمیگردیم...

دین اون صمنه ها انقدر سخت و عذاب آور بود که نه تنها فرهاد که هواداراهم دوباره بغض کرده بودنو فیلی هاشونم اشک میریقتن... بعد از برگشتشون مهمم گفت

مهمم: بازن بغض کردی، این نشون میده فیلی ناراحتی...

فرهاد مه مالا مسلط تر از قبل بود گفت

فرهاد: ببین مهمم سفت که آره فیلی فیلی سفته برام... من هنوزم نتونستم درکش کنم با فودم کنار پیام ولی میگم متما بدون شک کلمتی بوده... به عقیده ی من خدا همیشه میفواد پیشنهادی بهتر از قبل بهت بده... من واقعا هنوز احساس میکنم که مرگه برام جدایی از فوتبال اینم اینجوری و انقدر یهووی ولی فب این طبیعه من کم کم با فودم و شرایطم کنار میام مطمئن باشین...

مهمم: متما فیلی زود فوب میشی آرزوی همه ی ماست... فرهاد فیلی فوشال شدیم که اومری، مردمم نور و هشت در صدشون ازت راضی بودن و این آمار عالی... ما فیلی وقت نداریم دوست داشتیم بیشتر در خدمتت باشیم که نشد... آکه حرفی داری میشنویم...

فرهاد: من اول تشکر میکنم از تو که بوم فرصت داری شاید برای آفرین بار با مردمم در نقش یه بازیکن صحبت کنم... فوشال شدم که اومرم...

و بعد از اون تشکر از همه ی کسانی که تا این لحظه برام زحمت کشیدن، مریام پدرم، مادرم، همسرم... و امیدوار که آله کسی ازم دلفوری دارت بگذره، و از همه عزیزانه تقاضای دعا دارم..

من به دعای تک تکتون نیاز دارم..

عجوه فیلی دوستون دارم، ممنون از همه...
 امیدوارم که پرپم کشورم همیشه بالا باشه... فقط همین...
 آرزوی قلبی فرهار سربلندی کشورش بود...
 فقط امیدوار بود آرزوش مثل قلبش داغون نباشه....

فصل سی و پنج

باهم وارد اتاق شدن...

پنج ماه گذشته بود از بار دار شدن مرسره و البته بیماری فرهاد...

روحیه و انرژی اش انقدر بالا بود که اصلا بیماریشو احساس نمیکرد...

البته تا وقتی که اونم باهاش راه میومر...

خیلی وقتا باز دردا سراغشو میگرفتو فرهاد با کمک دارو ها دردشو پس

میزد... پنج ماه بود که مرسره و فرهاد دوتاشون زیر نظر پزشک بودن...

مرسره برای مادر شدن و سالم بودن،

و فرهاد برای بدتر شدن....

پنج ماه گذشته بود...

پنج ماهی که فرهاد روز به روز شادتر میشد...

با دیرن شکم مرسره که روز به روز بزرگتر میشد همه ی غصه هاش

یادش میرفت... اصلا به بیماریش فکر نمیکرد و فقط به این فکر میکرد

که جنسیت بچش چیه؟ و اشش چی بشه؟ سیمونیش چپوری باشه؟

و هر روز با این فکر فوشمالتر و امیدوارتر از قبل بود...

اما مرسره ای که روز به روز سردتر میشد...

از لفاظ بارداری مشکلی نداشت اما سرد شده بود با فرهاد...

فرهاد میذاشت پای باردار بودنشو باهاش کنار میومر...

هرچی مرسره کج خلقی میکرد فرهاد با صبر و مهربونی خریدار نازش بو

و بیشتر از هر وقتی بچش توجه میکرد...

این روزا فرهاد عاشق تر از همیشه بود...
 وقتی فکر میکرد مرسته مادر، پیشه هالش خوب بود...
 با خودش فکر میکرد آگه بلایی سرم بیار بپم یه مادر خوب داره!!...
 فرهاد حرف دل مرسته رو نمیدونست... چون مرسته حرفی نمیزد...
 فقط یخ بود همین...
 مرسته انگاری قصد داشت با کاراش زندگیشو نو نابود کنه..
 ولی فرهاد درکش میکرد و میذاشت به پای بارداریش...
 فاصله که وارد اتاق شدن...
 واسه سونوگرافی و تعیین جنسیت بپه شون رفته بودن...
 فرهاد مسایب فوشمال بود...
 امروز قرار بود بغومه پیش پسره یا دختر...
 دکتر با روی فوش بلند شد... اقدر فرهاد اومده بود و رفته بود که هیچ
 پدری اینجوری نبود...
 دکتر: سلام فوش اومدین...
 فرهاد لبفندی زد و گفت
 فرهاد: ممنون خانوم دکتر، قول دادین امروز دیکه بکین فسقل من پیه..
 دکتر با لبفندی گفت
 دکتر: آگه دل بکنی از خانومت بزاری بفوا به شتما میکم...
 فرهاد بوسه ای به دست سرد مرسته زد و دستشو رها کرد...
 کمکش کرد، روی تفت بفوا به...
 دکتر مشغول کارش شد...

فرهاد فیره شده بھو به مرسره و با لیفندر به صورت بی مالش نگاه میکرد... فکر
میکرد مالش خوب نیست . واسش دل میسوزوند...
با صدای دکتر به خودش اومد...

دکتر: بینیدش... این صورته... چشماش، بینش، دهنش...
دستاش... پاهاش....

فرهاد که دلش مسابی ضعف رفته بود گفت
فرهاد: اینکه هیپیش معلوم نیست دکتر، شما پجوری میفهمین پی کباشه؟؟
دکتر خندید و گفت
دکتر: فیله ضایس که... مثل آفسایده که ما نمیفهمیم...

فرهاد خندید و گفت
فرهاد: آفسایده که ضایه تره... فانوم دکتر اول بگین سالمه؟؟؟
دکتر: آره خداروشکر سالم، الان صدای قلبم میزارم گوش کنین...
صدای قلب روزادشون فضای اتاقو پر کرد...

فرهاد با شنیدن صدای قلب کوچیک پیش از خوشحالی بغض کرده بود.
با خودش فکر کرد نکنه بیماری من مشکلی برای بپه بوجود بیاره؟
فکرشو به زبون آورد... با نگرانی گفت
فرهاد دکتر بیماری من مشکل ساز نسه واسه بپم؟

دکتر خندید و گفت
دکتر: نه خداروشکر که سالمه، حالا با گرفتن نوار قلب نوزادتون مطمئن
ترم میشین...

فرهاد با ذوق گفت

فرهاد: صدای اسب سواری میره قلبش!!!....

منظورش این بود که صدا واضح نیست...

انکار که با صدای شکم مادر قاطی شده بود!!!....

دکتر: پس سوار کارم هستین؟

فرهاد: ای بعضی وقتا آکه فرصت نبه...

دکتر: سلامتی... فب شما اومره بودی واسه جنسیت تنها چیزی که نپرسیدی

همون بود...

فرهاد: با شنیدن صدای قلبش و فبر سلامتیش انقدر ذوق زده شدم

که یادم رفت... جنسیتشم هرچی باشه فوبه...

دکتر: مس فودتون میگه دخترت یا پسر؟

فرهاد: مس من؟؟؟ من شدید دختریم ولی احساس میکنم پسره...

دکتر: حالا کدوم باشه فوشمال میشین؟

فرهاد: گفتم موعم سلامتیشه برام، فرقی نداره. هر دو شن فوبه..

دکتر: مبارک باشه دختره...

حال فرهاد وصف نشدنی بود....

با فوشمالی گفت

فرهاد: جری میکنین؟ دختره؟؟؟ وای فدا شگرت... ممنونم...

نگاهی به مرسره که تا همون موقع ساکت بود پشماش بسته بود انداخت..

نیفهمید چرا ذوق نداره؟؟ مگه مادر نیست؟؟

شنیدن صدای قلب پمش، فبر سالم بودنو دختر بودنش فوشمالش نمیکرد؟ باز

گذاشت پای حال بردش....

سعی کرد اونم سر ذوق بیاره...

فرهاد: شنیدی مرسله؟؟ دقتره دقتره... حالا دیکه میتونیم بریم واسش هرچی

بنواخ بفریم... همین امروز میریم...

مرسدت بی توجه به حرف فرهاد گفت

مرسله: دکتر من کارم تموم شد بلند شم؟

دکتر: آره عزیزم میتونی بلند شی...

فرهاد با دستمال زل شکم مرسله رو پاک کرد و باز کمکش کرد که

بشینه...

خودش دکمه های ماتوشو بست و شالشو روی سرش انداخت..

بدون فحالت از دکتر بوسه ای روی موهاش زد و گفت...

فرهاد: عزیزم مسایب فسته شدی... بریم دیکه....

خیلی زود بعد از کار تای دکتر رفتن توی ماشین...

فرهاد میخواست هرچیزی که شده مرسله رو فوشمال کنه..

پنج ماه بود که حتی خندشو ندیده بود و این عزابش میداد....

پنج ماه بود که مرسله سرده سرد بود و این فرهادو نگران میکرد...

فرهاد: بریم همه چیه همین امروز بفریم با سلیقه ی تو....

مرسله: من حوصله ندارم فوتد برو!!!...

فرهاد: برم سیسمونی بفرم بدون تو؟؟ امکان نداره صبر میکنم هر وقت

حوصله داشتی باهم میریم...

مرسله: من هیچ وقت حوصله ندارم تو فوتد باید بری، برو یه چیزی

بفر که آبروت نره!!!....

فرهاد بی توجه به لحن مرسره گفت

فرهاد: الان هرچا تو دوست داشته باشی میریم..

مرسره: فونه...

فرهاد: فونه نه دیکه... بیریم یه یایی..

مرسره: گفتم حوصله ندارم منو بیر فونه....

فرهاد دست مرسره رو توی دستش کفت و گفت

فرهاد: پرا حوصله نداری عسلم؟

مرسره: خالم بره حوصلتو ندارم... ازت بدم میاد...

فرهاد ابروی بالا انداخت و با فنده گفت

فرهاد: به من ویا، کردی؟ وقت ویا، که ماله اولاشه الان گذشته...

مرسره: من با تو شوخی ندارم...

فرهاد: ولی من با تو شوخی دارم. با تو شوخی نکنم با کی شوخی کنم؟؟

مرسره: با همون دقتیایی که هوادارتین، تو بغلتن....

فرهاد با دلفوری گفت

فرهاد: من بفاطر تو دیکه با کسی عکسم نمیگیرم!!!... بعدم مالا که دیکه

فدافظی کردم کم کم زندگی منم عردی میشت طرفدارم کم میشه، اونوقت

از زهنا پاک میشم راحت میشی عزیزم...

فرهاد نمیدونست مشکل مرسره همین فداافظی فرهادیه..

همینکه کم کم عاری میشه و مو.....

فرهاد: تو بفاطر بارداریت حالت خوب نیست...

مرسره: فیلیم فویم... فقط...

فرهاد: فقط پی؟؟

مرسره: گفتم ازت برم میار... اصلا میدونی پیه؟؟ طلاق میخوام...

فرهاد با ناباوری نگاهش میکرد..

فرهاد: طلاق؟؟ یکباره..... واسه پی؟؟

مرسره: واسه اینکه دیکه نمیخوامت....

فرهاد: واسه پی منو نمیخوای؟؟ کی بود دنبال من بود...

مرسره: من نبودم... داشتم میرفتم فوراً پیشنهاد ازدواج دادی...

فرهاد بهت زده شده بود...

فرهاد: تو راست میگی... من پیشنهاد دادم تو قبول کردی... منم عاشقتم....

مرسره: ولی من نیستم...

فرهاد: دوستم داشته باشی خوبه..

مرسره: دوستم ندارم...

فرهاد: چرا؟؟؟ یهوئی طلاق؟ یهوئی دوستم نداری؟؟؟

مرسره: آره یهوئی...

فرهاد: یه دلیلی باید داشته باشه یا نه؟؟؟

مرسره: دنبال دلیلی؟؟؟؟

فرهاد: دقیقاً...

مرسره: دلیلش اینه که من تبه فوتبالیست ازدواج کردم با یه مرد

سالم... ولی تو حالا نه فوتبالیستی نه سالم.....

فرهاد: من خوب میشم مرسره....

مدرسه :یه آدمی که نمیتونه یه رابطه ی درست داشته باشه پطوری میتونه

خوب بشه؟؟؟

فرهاد :دردت اینه؟؟؟زیر نظر دکتر که مشکلی نداره...بعد از عملم که همه

چی میشه مثل اولش...الانم که واسه خودتم ضرر داره، تو بار داری....

مدرسه :اصلا بشتم این نیست....

فرهاد :پس دردت چیه؟؟؟

مدرسه :دردم؟؟؟اینه که من بفاطر اسمتو پولت میفواستم...مالا که اینجوری

شدی اول اسمت بار پولت از بین میره....دیگه مگه فرم باهات زندگی

کنم؟؟؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت

فرهاد :مسفرس...من تا آفر عمرم فرهاد فرهمندم...آکه واسه اسممو

پولم بوده که معلومه اصلا نمیشناسمت... ولی من مطمئنم بفاطر حالته....

عزیزم من شرایطو درک میکنم...زایمان کنی متما خوب میشی...

مدرسه :من عالم خوبه هیپیمم نیست، تصمیم گرفتم فقط طلاق..

فرهاد :باشه...منم عاشقتم طلاقتم نمیدم بینم میفواای پیکار کنی؟؟؟

مدرسه :مطمئن باش کاری میکنم که خودت طلاقم بدی.....

فرهاد که حالا از لمن بر مدرسه یه جورایی نگران صحت عرضش بود، همینطور

که ماشینو روشن میکرد با چریت گفت

فرهاد :هرکاری بکنی من بازم طلاقتم نمیدم اینو تو کوشش فرو کن.....

اینو گفتو با سرعت راه افتاد....

فصل سی و شش

فرهاری که همیشه کمک مرسره میگرد تا راه بره حالا بدون اینکه اجازه بره کامل پیاده شه کازو گرفتو رفت...

فتما خودش یه چوری میره داخل دیکه....

عالشن اصلا خوب نبود، با اینکه همه ی عرفا رو گذاشته یود پای باردار

بودنش، پای سفتایی که تحمل میکنه اما بازو ته دلش نگران بود...

فتی آله عرفای مرسره فقط یه درصد حقیقت داشته باشه پی؟

مرسره چرا اینجوری شده بود؟؟؟

مرام عرفاش توی سرش میپوشید...اینکه گفته بود من فقط برای اسمتو

پولت باهات ازدواج کردم...

درست همون چیزی که فرهاد همیشه ازش متنفر بود و میترسید...

حالا همون به سرش او مره بود....

داشت دیونه میشد...

فرهاد حالا عاشق مرسره بود و فکر دوریش فتی واسه یه لحظه دیونوش

میگرد....

نمیدونست باید چیکار کنه؟؟؟

امساس میگرد داره میترکه....

آله فیلی فکر میگرد این درد کم قلبش شیرین میشد و کار دستش میراد...

مرسره توی راه به فرهاد گفته بود حوصله نراره یه مریض جمع کنه....

دوست داره راحت زندگی کنه با یه آدم سالم....

میترسید که قلبش با این فکرای مزخرف در بگیره....
 استرس اصلا برایش خوب نبود...
 باید حرف میزد... باید فودشو عالی میکرد...
 به کی میگفت در دوشو؟؟ مکه کیو داشت....
 بی اراده ماشینش سمت آپارتمان مسام میرفت....
 مسامی که میدونست کلی بهش سر کوفت میزنه....
 ولی پاره ای نداشت... سر کوفتای مسام شاید می ارزید به شالی شدن
 فرهاد... تا رسیدن به فونه ی مسام مدام به فودش میگفت...
 مرسره دروغ میگه... اون منو دوست داره فقط مالش خوب نیست....
 مدام فودشو دگریم میکرد که مرسره فقط یه سری حرف احمقانه و بی
 فکر زده... مطمئن بود که اون فودشم پشیمونه!!!....
 ماشینو پارک کرد و زنگو زد...
 مسام : به به فرهاد خان... بیا تو....
 با دیدن مسام رخت توی بغلش...
 مسام از فودش جداش کرد و با نگرانی نگاهش کرد...
 مسام : چیه؟ چرا اینبوری شری خوبی؟؟؟
 فرهاد نشست روی مبل، لبخند بی رمقی زد و گفت
 فرهاد : دختره....
 مسام لبخندی زد و گفت
 مسام : مبارکه... اینکه فوشمالی داره پس تو چرا این ریفتی شری.. نکنه..
 فرهاد دوست نداشت مسام حرفشون کامل کنه، با عجله گفت

فرهاد: سالمه سالمه... سرای قلبش شندیم...

مسام: فب خدارو شکر... تو پس پرا انقدر بوم ریفته ای؟؟؟

فرهاد بلند شد و رفت سمت آشپزفونه، دستشو روی این گذاشتو شیره

شده به مسام که میخواست واسش نسکافه درست کنه... با صدایی که از

ته پناه در میومدو خودش بزرگ میشد گفت

فرهاد: مرسره طلاق میفواد....

با این حرف فرهاد، مسام هول شد و آب جوشو ریفت روی دستش... لیوانم

افتاد روی زمین و فور شد...

مسام: آخ سوختم....

فرهاد با نگرانی گفت

فرهاد: بگیرش زیر شیر آب....

مسام شیرو باز کردو دستشو گرفت زیر آب و دوبارت بیغ زد...

مسام: وای داغ بود....

آب سرد کردو همینطور که دستشو زیرش گرفته بود با بهت گفت

مسام: مرده شور تو بیرن این چه طرز حرف زدنه دستم سوخت...

فرهاد: بیفشید اصلا هواسم نبود... تاول نزد؟؟؟

مسام: نه موم نیست فقط قرمز شد... فب پی گفتی؟ طلاق میفواد واسه

پی؟؟؟

فرهاد: نمهدونم پرت و پرت میکه...

مسام: پی میکه مکه؟؟؟

فرهاد: میگه من بفاطر اسمتو پولت باهات ازدواج کردم حالا که اینجوری شده اول اسمت بعد پولت از بین میره، مگه مرض دارم بشینم به آدم مریضو جمع کنم....

مسام شیر آبو با عصبانیت بست...

مسام: سلام علیکم آقا فرهاد... دیدی دهی گفتم... خودمو کشتم تا بفهمی... نفهمیدی کار خودتو کردی اینم جوابت... بفور..

فرهاد: عه مسام الان چه وقت این صرغاس... سرکوفت نزن بگو خبر مرمکم پیکار کنم؟؟؟

مسام: میف که مریضی وگرنه انقدر میزدمت که بمیری...

فرهاد: چه ربطی داشت...

مسام: هرچی...

فرهاد: حالا من پیکار کنم؟؟؟

مسام: طلاقش بره دفتره رو... فکر کرده چی هست عجزه...

فرهاد: عووهه مسام باز شروع نکنا گفتم زنده... من راحت برستش نیاوردم که راحت از دستش برم...

مسام: چرا اتفاقا... تو اصلا برستش نیاوردی خودت به دست اوامر... حالام

پیزی که زیاده دفتره... انقدره هستن که حاضرین سر مردت باهم ببنگن همو بکشن که با جسدت زندگی کنن...

فرهاد: تو چرا نمیفهمی مسام؟؟؟ اون جز اینکه زنده مادر بهمم هست... من باید به فکری کنم واسه نگه داشتن زندگی من نه اینکه راهو واسش باز کنم بهمم برداره بره....

مسام : برو بابا...اون بپتم میندازه جلوت میره کسی که طرز تفکرش اینه
 که به شوهرش بگه عوصله ندارم بشینم مریض جمع کنم مطمئن باش
 بپه رو هم میره به رفوت میگه نمیفوامش عوصله ندارم جمعش کنم...
 فرهاد : بر فرض که بپه رو نفواد...من بمونم با یه قلب مریض و
 یه بپه چه غلطی بکنم؟؟ اصلا اینا به کنار من عاشقشم مسام...
 مسلام : تو عاشق نیستی فقط فری همین...
 فرهاد : من مطمئنم اونم عاشقمه فقط الان مالش خوب نیست...
 مسام : بیینم مالش خوب شد چیکار میکنه...
 فرهاد : میکم پاشو بریم سیسمونی بفریم، من عاشق خرید نوزادم دلم باز
 میشه...
 مسام : برو بابا مکه من ماملم؟؟؟
 فرهاد : عوه دیوونه...پاشو دیکه..بفرا مسام فکر میکنم قلبم درد میکیره، تو
 که نمیفویای تو فونت پس بیوفتم فونم بیوفته کردن تو؟؟
 مسام : فقط بفاطر قلب داغونت و قاتل نشدن...بریم...
 فرهاد با لبند ازش تشکر کرد...
 خیلی زود رفتن مرکز بزرگ خرید سیسمونی...
 فرهاد با دیدن تفت و کمد ها و اسباب های مربوط به نوزاد مسایی
 سر زوق اومد و همه چی یادش رفت...
 یادش که نه دیکه بهوش فکر نمیکرد...
 با کمک مسام و فروشنده ها همه چیو درجه یک و بهترینو فوشگل تریشو
 گرفتن..از پستونکو پوشک بگیر تا انواع لباس ها و تاب و سرسره...
 مسام : برو بابا...اون بپتم میندازه جلوت میره کسی که طرز تفکرش اینه
 که به شوهرش بگه عوصله ندارم بشینم مریض جمع کنم مطمئن باش
 بپه رو هم میره به رفوت میگه نمیفوامش عوصله ندارم جمعش کنم...
 فرهاد : بر فرض که بپه رو نفواد...من بمونم با یه قلب مریض و
 یه بپه چه غلطی بکنم؟؟ اصلا اینا به کنار من عاشقشم مسام...
 مسلام : تو عاشق نیستی فقط فری همین...
 فرهاد : من مطمئنم اونم عاشقمه فقط الان مالش خوب نیست...
 مسام : بیینم مالش خوب شد چیکار میکنه...
 فرهاد : میکم پاشو بریم سیسمونی بفریم، من عاشق خرید نوزادم دلم باز
 میشه...
 مسام : برو بابا مکه من ماملم؟؟؟
 فرهاد : عوه دیوونه...پاشو دیکه..بفرا مسام فکر میکنم قلبم درد میکیره، تو
 که نمیفویای تو فونت پس بیوفتم فونم بیوفته کردن تو؟؟
 مسام : فقط بفاطر قلب داغونت و قاتل نشدن...بریم...
 فرهاد با لبند ازش تشکر کرد...
 خیلی زود رفتن مرکز بزرگ خرید سیسمونی...
 فرهاد با دیدن تفت و کمد ها و اسباب های مربوط به نوزاد مسایی
 سر زوق اومد و همه چی یادش رفت...
 یادش که نه دیکه بهوش فکر نمیکرد...
 با کمک مسام و فروشنده ها همه چیو درجه یک و بهترینو فوشگل تریشو
 گرفتن..از پستونکو پوشک بگیر تا انواع لباس ها و تاب و سرسره...

فتی یه تیکم از قلم نداشتن....

تفت و کمدری هم که فرهاد از توی اینترنت پیدا کرده بود به یه پای
مطمئن سفارش دادن... فیلی زود با رسیدن سرویس چوب دقتش همه
چی تکمیل میشد و چیزی کم نداشت...

فرهاد مجبور شد یه وانت بگیره و همه چیو بارش کنه...
مطمئن بود اون سرویس سفید و صورتی توی اتاقش با کمک یه دیزاینر
فوق العاده میشه....

فصل سی و هفت

ماه نهم بارداری مرسره هم از راه رسید...
 دیکه چیزیی به پایان انتظارات فرهاد نمونده بود...
 تقریباً آفر همون ماه دشر کوپولوش به دنیا میومر...
 ماه نهم شده بود و مرسره همپنان سرد و دنبال راه علی برای جدایی
 از فرهاد بعد از زایمانش بود...
 ماه نهم شده بود و فرهاد همپنان صبور و مهربون دنبال راهی برای
 نکه داشتن مرسره بود...
 زندگیشون حالا یه جورایی روز مره شده بود...
 البته برای فرهاد نه... فرهاد هر روزش زیبا تر از روز قبل بود و دوتا
 روزش شکل هم سپری نمیشن...
 شاید فرهاد هر روز می‌فخت سر کار و برمیکشت فونه، بطور کلی روزاش
 یکی بود ولی به عقیده ی فرهاد همینکه هر روز از یه جا عبور کنی، غذایی
 که میفوری، صرفی که میزنی و... متفاوته این یعنی روزت متفاوته...
 اون روز قرار بود فرهاد همراه تیم ملی راهی سفر دوهفته ای بشه...
 مسای نگران مرسره بود...
 ماه های آفر مراقبت بیشتری لازم بود و این فرهادو اذیت میکرد...
 از مرسره خواسته بود که قتما بره فونه ی مادر خودش یا مادر اون...
 اما مرسره که این روزا مسای سر لج اختاره بود مرغش یه پا داشت
 و گفته بود فقط میفواد فونه ی خودش باشه اونم تنها...

فرهاد ناچاراً قبول کرده بود،

البته به مادرش سپرده بود که ارزش فیدر بگیرن...

اون روز مرسره فرهادو برای رفتن به اردو تا فرودگاه همراهی نکرد...

فرهاد شاید ته دلش نارامت شده بود اما بازم مراعات فالشو میکرد...

چمدونشو کنار در گذاشتو رفت سمت مرسره که بی توجه به فرهاد روی

میل نشسته بود و تلوزیون میدید...

جلوش زانو زد... مرسره سرشو کج کرد تا بتون تلوزیونو ببینه...

فرهاد باز سرشو جلوی مرسره برد و گفت

فرهاد: من دیکه دارم میرم... مواظب فودت فیلی باش، به مامان اینا

سپردم بهت سر بزنین هواتو داشته باشن.. فودم روزی چند بار زنگ

میزنم... آله کاری داشتنی هتما به مامان اینا بگو... باشه...

مرسره فیره به تلوزیون سرشو تکلون داد...

فرهاد با نگرانی گفت

فرهاد: کاش میرفتی فونه مامانت اینیوری فیالم رامت بود، الان همش

دل شور میزنه، نگرانتم اونجا...

مرسره: تو برو هیپی همیشه... من دوست دارم تنها باشم...

فرهاد: فیله فب هر جور راعتی... دل فیلی برات تنگ میشه... زور میام...

مرسره رو بغل کرد...

دیکه بغل کردنش سفت شده بود... دفتر کوچولوشون بینشون فاصله

میدرافت... به سفتی بغلش کرد و عطر موهاشو با تمام وجودش استشمام

کرد... اینومه رفته بود اردو و عادت داشت اما اون شب انگاری دل
میخواست بکنه واسه همیشه...
دلش یه جورایی گوا بر میداد...
سعی کرد فکرای بدو کنار بزنه...
کردن مرسره رو آروم بوسید و بلند شد...
مرسره هنوز هو به فرهاد بی تویه بود و فرهادو عذاب میداد...
اشکال نداشت فرهاد نارامت میشد اما انقدر عاشقش بود که کاراشو نازیده
بگیره...
آروم فرادما حفظی کرد و رفت سمت در...
فکر میکرد مرسره فتما میاد دم در و همراهیش میکنه...
اما مرسره خیره شده بود به فیلم ترکی که پفش میشد...
فرهاد بغض کرده بود...
یاد اولین جدایش افتاد که مرسره رو بزور توی فرودگاه از خودش جدا
کرده بود اونم با اشک...
اما حالا حاضر نبود تا دم در بیاد...
بی خیال بی خیال...
فرهاد که هر روز عاشق تر از قبل میشد...
فرهاد که هر روز دل کندن سفت تر از قبل بود براش...
فرهاد که حالا فکر دوری از مرسره و اون شکم قلمش بغض نشونده
بود توی گلوش... اونکه انگار داشت چون میکنه...
پس مرسره پیشه بود؟؟

کجا، رفته بود عشقش به فرهاد؟؟؟؟!!!

آفرین نگاهو به مرسره انداخت...

با اون لباس ماملکی قرمز، رنگش مسابی فوشگل شده بود...

اون موهای بلندش که از دور واسه فرهاد دبیری میکرد...

دیگه باید میرفت.... آروم درو بست و مرسره و قلبشو پشت در جا گذاشت..

نشست پشت فرمون... سرشو پسیوند بهش...

فکر اینکه آگه مرسره سر حرفش باشه میمیره پشاشو فیس کرد.

میدونست فکر و خیال واسش فوب نیست ولی نمیتونست فکر نکنه..

تا رسین به فرودگاه بی قرار بود...

با دیدن بقیه ی تیم سعی کرد به فودش مسلط باشه....

هوایما پرواز کرد سمت ترکیه و افکار فرهاد سمت مرسره...

هنوز نرفته بود دلش برای مرسره تنگ شده بود....

صدای قلب مرسره و دفتر کوچولو شو که ضبط کرده بود توی کوشش گذاشتو

پشماشو بست...

صدای ضبط شده ی قلب مرسره و پیش، از راه دور هم آرومش میکرد....

بعد از رفتن فرهاد مرسره جای ناراحتی فوشال بود....

دیگه فرهاد نبود تا هواسش بهش باشه و دست و پاشو بینده!!!!...

خیلی زود دوستاشو خبر کرد تا دور هم باشن....

دور همی هایی که چیزی جز بدبختی و بوم ریفتن زندگیش برانش به

دنبال نداشت....

دور همی هایی که فرهاد مسابی مخالفش بود....

فرهاد تا وقمر برگشتنش هر لفظه به یاد مرسره بود و عاشو میپرسید...
مرسره هم تا برگشتن فرهاد دلی از عزا در آورده!!!!!!.....

فصل سی و هشت

با خودش فکر کرد مالا که قراره یه روز زودتر برگردن بهتره که بره فونه تا هم مرسره رو زودتر ببینه و هم غافلگیرش کنه...

آره اینجوری یهوپی خیلی بهتر بود بره فونه....

همون کارم کرد...کاری که به نظرش یه غافلگیری قشنگ بود...

بعد از نشستن هواپیما و گرفتن پمرونش رفت سمت ماشینش که توی پارکینگ فرودگاه گذاشته بود...

تربیج داد اول بره کل فروشی و یه دسته گل واسه مرسره بفره...اینجوری شاید مرسره بیشتر خوشحال میشه...

یه دست گل خوشگل و فوق العاده گرفت...

با انرژی و خوشحالی زیاد از دیدن مرسره بعد از دوهفته راهی فونه شد...

در فونه رو خیلی آرام باز کرد...

البته یکم نگران بود واسه اینکه نکنه مرسره بترسه و یه چیزیش بشه...ولی هواسش بود تا اتفاقی نیوفته...

رفت داخل..برقای فونه همه روشن بودن اما خبری از مرسره نبود... توی آشپزفونه و اتاق ها و سرویس های پایین سرک کشید...بازم پیداش نکرد...

با خودش فکر کرد حتما بالا توی اتاق خوابشون یا توی اتاق فسخلیشونه.... پمرونو کنار میل رها کرد و با دسته گل را افتاد سمت بالا.

انقدر برای نشون دادن وسایلی کف برای دخترشون خریدم بود ذوق داشت
 که میخواست فیلی زود پیداش کنه...
 البته بیشتر از ذوق برای نشون دادن سوغات پیش لفظه شماری میکرد
 برای دین خودش...
 میخواست مرسره ی عزیزشو بغل بگیره تا فستگی و دلتنگی این مدت
 از تنش بیرون بره...
 اول نگاهی به اتاق بپه انداخت، اونبام نبود...
 دیکه مطمئن شد توی اتاق خوابشونه...
 رسید پشت در بسته ی اتاق...
 میخواست آروم درو باز کنه بره داخل که صدای خنده ی مرسره و مردی
 از توی اتاق شوکش کرد...
 یکم گوش دار... شاید باباش باشه...
 نه... اون صدای آشنایی نبود...
 درو با شدت باز کرد...
 با طلی شدن در اتاق تمام بدنش سست شد...
 دسته کل از دستش افتاد روی زمین...
 مرسره با ترس و دستپاچه به فرهاد نگاه میکرد و فرهاد با نفرت به اون ..
 و صحنه ی رو به روش...
 تا چند ثانیه مات و مبهوت بود...
 فیلی زود به خودش اومد...
 با چند قدم بلند خودشو به اونا رسوند!!!!.....

مرسره از ترس به دیوار کنار تفت تکیه زدو اون مرد ناشناس...
 فرهاد با فشم یقه ی لباسشو گرفت و داد زد....
 فرهاد: تو توفونه ی من پیکار میکنی عوضی؟؟؟؟
 قبل از اینکه جوابی بشنوه یه مشت مملک هواله ی صورت مردی که
 رو به روشن ایستاده بود کردو فون تمام صورتشو گرفت... با ترس به
 فرهاد گفت
 مرد: ول کن بابا به من چه زن خودتو ادب کن....
 فرهاد نگاهی به مرسره ی باردارش انداخت!!!!
 مرسره ای که حتی راه رفتن برایش مشکل بود هالا!!!!.....
 با لباس خواب و فیلی آماده....
 مرد ناشناس درست میگفت...
 فرهاد باید زن خودشو ادب میکرد....
 زنش که داد و بیداد نمیکرد...
 ناراحت نبود...
 فوشمال بود... میفندید....
 فون جلو پشماشو گرفته بود...
 مرد ناشناس بعد از رهایی از پنگ فرهاد فیلی زود فرار کرد... فرهاد
 مونده بود ما مرسره ای که نمیدونست باید باهاش پیکار کنه....
 فرهادی که به جنون کشیده شده بود....
 فیز برداشت سمت مرسره...
 مرسره روی تفت مپاله شده بود از ترس....

نمیدونست باید پیکار کنه که بیش!!!!....

موهای پریشون مرسده که تا چند دقیقه ی پیش بیای فرهاد داشت
دلبری کسه دیکه ای رو میگرد گرفتو دور دستش پیپیرو کشید.....سرشو

زد به دیوار و داد زد....

فرهاد : میف که نگران اون بپم....وگرنه انقدر میزدمت که جلو پشای
فودم چون بری بری به درک.....

نه....نه....مالا که فکر میکنم تو لایق شنیدن بدترین فحش ها و شدیدترین
شکنجه هام نیستی...

تو لیاقت نداری من حتی باهات حرف بزنم.....

باورم همیشه مرسده....باورم همیشه...

من احمقو بگو که کول تورو فودم....

منو بگو که وقتی گفتم میفوام باشراخت زندگی کنم فکر کردم آدمی...بوت
فرصت دادم تا زندگی کنی...

نه فرو بگو که فکر کردم میتونی دست از کثافت کاری برداری...وای
به من....وای به من که نمیدونستم توبه ی کرگ مرگه....فاک بر سر
من که به تو اعتماد کردم...

فاک بر سر من که عاشق آدم نمسی مثل تو شدم....

ههههه... من دیوونه بفاطر تو پیا که نشنیدم....

وای مرسده....وای من نمیدونم با تو باید پیکار کنم تا فقط خوب داده
باشم..که کم نزاشته باشم....

ده نبس.....از اون شکمت فحالت میکشیدی...

از وضعیت... بگو بینم چند بار دیکه تو بغل مردا مست میشدی و من
بی فبر بودم....

موهاشو بیشتر کشید و دار زد..

فرهار :چرا لال شری؟؟؟با توام....تو...

توی فونه ی من...روی تفت من...مرسره جلو عکسای من....تو واقعا
پستی...واقعا....

بزرگترین اشتباه من این بود که بیشتر از اون چیزی که لیاقتت بود بهت
اجازه دادم تو زندکیم بمونی...

اگه همون اول بعد از استفارم مثل یه تیکه آشغال پرتت کرده بودم
بیرون حالا این صفت رو نمیدیرم....

میدونی چیه؟؟؟باید به خودم یاد برم به هرکسی اندازه ی لیاقتش بها برم
نه اندازه ی معرفت خودم....

یه کلمه...فقط یه کلمه بگو من چی برات کم گذاشته بودم؟؟؟مرسره چیز
این بود که بهت اعتماد کردم و عشقمو به پات ریتم؟؟؟

چه مشکلی داشتی؟؟؟چی کم داشتی؟؟؟پت بود؟

تو چیزی کم نداشتی....تو فقط هرزه ای همین...

هرزه بودن فونت اومده بود پایین هان؟؟؟

بغل یه مرد بست نبود؟؟؟دوست داشتی بغل بغل شی؟؟

کثافت...همون اول بوم میگفتی دلت میفواد هر لحظه با یکی باشی....بم

میگفتی تنوع میفواد تا نابود نکنم زندکیمو...بوم میگفتی تا خودم صد نفر

نشونت برم ولی دل نبردم به تو.....

چیکار کردی با من؟؟؟ با زندگی؟؟؟

بکشمتم فوبه؟؟؟ هان؟؟؟

همین الان بکشمتم فوبه؟؟؟

یه نفس از رو زمین بردارم فیلی فوبه نه؟؟؟

مرسره من بفاطر تو حتی کنار هوادارام با فاصله وامیستارم بعده عرفات

تا فقط ماله تو باشم... تا ناراحت نشی... منی که مردم... قضیم فرق

داره... فیلی رامت تر میتونم هر کاکر میفوام بکنم تازه بگم قانونیو شرعیم

هست.. ولی تو پی؟؟؟ پیوری میفوی تیرته کنی خودتو؟ پیوری میفوی خانعم

کنی؟؟؟

من با اون موقعیتم که هر لشفه یه پیشنهاد داشتم از طرف هر مدل

دقتی به تو پایبند بودم...

منکه هر روز توی اردو هام میتونستم برم پی عیش خودم پی فوش

گذرونیم شیو روزامو با یاد تو پر کردم نه با انواع ماساژور هاین که فقط

تعریفشونو شنیدم...

یادته بوقت میگفتم آدم باید ذاتش فوب باشه؟؟؟

رسیدی به عرفم؟؟؟ ذات خودتو منو دیدی؟؟؟

دیدی تربیت شانوارمو؟؟؟

دیدم من به تو وفادار بودم و زندگیم برام مهم بود؟؟؟

فیانت شاید مردا فیلی بکنن ولی زنا....

تو به من فیانت کردی...

بکشمتم همین وسط؟؟؟

زندگیتو تموم کنم واسه همیشه؟؟؟

چند تا نفس با صدا کشید و گفت
 فرهاد: حیف که میفوام بچمو بینم... حیف که نمیفوام بلایی سرش بیاد
 وگرنه مطمئن باش میکشتمت... شک نکن..
 موهاشو ول کردو سرشو دوباره زد به دیوار....
 آزار بیشتری نمیتونست برسونه بهش بفاطر دخترش....
 فرهاد ولو شد روی تفت... نابود شده
 بود... فودش.. غرورش... زنگیش... مردونگیش..
 چشماشو بسته بود که صدای مرسره رو شنید
 مرسره: تو از اولم هیپی نبودی... فقط پول داشتی و معروف بودی... یه
 بار دیکم بهت گفته بودم بفاطر همین باهات ازدواج کردم... حالا که پولتو
 اسمتو مهم تر از همه فودت در حال نابود شدنین... من بچونیمو نمیزارم
 پای جمع کردن تو و بیعت... میفوام برم از زنگیم لذت ببرم...
 تقصیر فودته... گفته بودم طلاقم بدی... آکه قبول میکردی اینجوری
 نمیشد... بهت گفته بودم کاری میکنم که طلاقم بدی.. حالا بی صبرانه منتظرم
 که این بچ به دنیا بیاد و طلاقمو بگیرمو برم.....
 فرهاد سری از روی تأسف تکلون داد...
 دلش میسوخت واسه فودش....
 دوباره شروع کرد داد زدن...
 فرهاد: بر فرض که من قبول میکردم طلاقت برم باید صبر میکردی
 این بچه دنیا بیاد... یه، است رفتی سراغ کثافت کاری... شیطونه میکه طلاقت
 برم....

میکه برم ازت شکایت کنم حکم سنگسار تو فودم اجرا کنم... شیطونه میکه فودم با دستای فودم ففت کنم....

ولی من دیکه گول شیطونو نمیفورم....

تو حتی لیاقت نداری بمونی توی فونه ی من کلفتی کنی..

شانست گرفته که با دیدنت انقدر برام بی ارزش شدی که حتی ازت شکایتم نمیکنم....

شانس آوردی نمیفوام دخترم حتی یه ثانیه تو رو ببینه....

بفاسر باردار بودنت فیلی شانس آوردی....

وگرنه میرونستم چه بلایی سرت بیارم...

دعای سالم موندن الاتو برو به جون بچه بکن....

عالم که بی صبرانه منتظر بدنیا اومدنش تا کورتو کم کنی بلندشو حاضر شو بییم بیمارستان.... همین امشب به دنیا میاد...

مرسره پوزفندی زد و گفت

مرسره: هنوز یه هفته مونده، تازه الان شبه نه بیمارستان منو بستری میکنه نه امشب بچه ای دنیا میاد.... منو باید یه هفته دیکه تحمل کنی..

فرهاد: غیر ممکنه بگو یه ثانیه.... همین امشب بپت که بدنیا میاد هیچ مهر طلاقم میفوره تو شناسامت....

مرسره: هوهوه هوهوه چه امیدایی داری... هم بپت امشب دنیا بیار هم طلاقم بری اونم شبانه...

فرهاد که با حرفای مرسره بی اعصاب تر میشد دوباره موهاشو کشیدو سرشو به سمت عقب برد، دم کوشش داد زد.

فرهاد: من فرهاد نیستم آکه امشب طلاقتم نرم... کمشو حاضر شو همین الان...

مرسره: نمیخواهم....

فرهاد با عصبانیت مرسره رو سمت کمر دیواری هل داد بوش گفت فرهاد: یا همین الان حاضر میشی یا با زور حاضر میکنم... من همین امشب تموم میکنم همه پیو.....
خودش که حاضر بود....

نذاشت مرسره حتی درست و حسابی آماده شه....

تا توی ماشین دستشو با تمام توان فشار میداد و مرسره جرأت نداشت بیک بزنه....

فرهاد خیلی سریع بهترین بیمارستان تهرانو انتخاب کرد و به همون طرف رفت... هیچ کدومشون یه کلمه حرف نمیزدن....

اما دوتاشون ذهنشون پر بود از حرف های مقتلف....

فرهاد به این فکر میکرد که پیکار کرده که انقدر پشت هم بد بیاری میاره؟ به این فکر میکرد که همیشه با حرفای همایون شان آروم میشه ولی

حالا امکان نداره بزاره خانوادهش بفهمن چه کسیو واسه زندگی انتخاب کرده..

به این فکر میکرد آکه باباش بفهمه بازم میتونه آرومش کنه؟؟؟؟

مدام مشت میزد روی فرمون و اعصاب فرابشو سرگاز و ترمز شالی میکرد

بلأخره رسیدن....

باز بازوی مرسره رو توی دستش فشار داد و دنبال خودش میکشوند...

مدرسه حالا اشکش آروم آروم صورتشو فیس کرده بود...

شاید خودش تازه متوجه کندی که زده شده بود...

فرهاد توی سالن میروید و مدرسه پشت سرش....

فرهاد رفت سمت پذیرش....

فرهاد: زنگ امشب باید زایمان کنه....

در: دارن؟؟؟

فرهاد برای اینکه کعرای بستری شدنشو بکنن گفت

فرهاد: آره...

خیلی زود کارا رو انجام دادن.... باید میرفتن طبقه ی سوم....

ترجیح دار پله ها رو اثتباب کنه و منتظر آسانسور نمونه...

خودش میروید و باز مدرسه با گریه دنبالش...

پرستار ها و دکتر ها با دیرن فرهاد و همسرش از جاشون بلند شدن...

فرهاد با عصبانیت گفت

فرهاد: یکی بپه ی منو از تو شکم این در بیاره....

همه فندرشون گرفته بود البته مسایب تعجب کرده بودن...

دکتر گفت

دکتر: آقای فرهمند فانومیون در دارن؟؟؟

مدرسه گفت

مدرسه: نه فانوم دکتر من اصلا وقت زایمانم ماله یه هفته دیگس... در

نزارم... بزور میخواد بپه رو همین امشب به دنیا بیاره....

فرهاد عصبی دار زد...

فرهاد: تو دهن تو بیند... وگرنه همین میزمنت که نه چیزی از فوت بگونه نه از پیت..

دکتر: آقای فهمند.. فواش میکنم آرام باشین.. بیمارستانه ها...

فرهاد: فیله شب من آرام شما فقط بپه ی منو همین امشب از تو شکم این بکش بیرون فواش میکنم..

دکتر: فانومتون میکن وقت زایمانشون یه هفته دیگس.. ما اجازه نداریم

زودتر اقدام کنیم فطر داره... هم برای بپه هم مادرش..

فرهاد: آره ماله یه هفته دیگس ولی من صبر نمیکنم... مامانش که به درک....

بپم با رضایت فودم همین امشب به دنیا بیارین...

دکتر: همیشه... واسمون مسئولیت داره...

فرهاد در حالی که سعی داشت صداشو کنترل کنه گفت

فرهاد: کفتم با رضایت فودم... آکه بفتشون مردنم فودم کردن مگریم.. فقط

بیون مادرت تو رو خدا بپه ی منو بکش بیرون....

بمیره بهتر از اینه که بفواد یه هفته دیگه تو وجود این باشه...

مرسره با التماس گفت

مرسره: نه دکتر تو رو خدا به صرخش نکنین... بیون بپم در فطره..

فرهاد که داشت شاخ در میاورد گفت

فرهاد: بیون پیت؟؟؟ تو مکه نلفتی بی صبرانه منتظری بپه دنیا بیاد کورتو

کم کنی بری... مکه نلفتی حوصله ندراری منو بپم جمع کنی؟؟؟

تو مکه همین الان نلفتی میفوی بری... هری دیگه... میفوام راحت کنم...

دکتر: آقای فرهمند شما کوتاه بیاین... مشکلات فانوادرگی همیشه هست... هتما
عصبانی شدن یه چیزی گفتن پشیمونن...
فرهاد: بیفشید ولی شما ذقالت نکلین... کسی که باید عصبانی باشه منم... خودشم
میرونه الان آکه زدرس بفاطر بپس... من مماله کوتاه پیام همین امشب
بپه باید به دنیا بیار...

گفتم با رضایت خودمه حتی آکه بفتشون بمیرن...
یا همین الان ببرینش تو اتاق عمل یا میبرمش بی جا دیکه... شده امشب
کله بیمارستانای تهرانو برم، میرم تا یکی بپمو بره دستم...
دکتر که دید مالا فرهاد از دستشون میره گفت
دکتر: باسر با مدیریت بیمارستان هماهنگ کنم...
فرهاد: هر کار میلین سریع لطفا...
هماهنگی با مدیریت کار سفتی نبود...
همشون از خدایشون بود بیچ ی فرهاد فرهمند توی بیمارستان اونا به
دنیا بیار...

دکتر برکه ای جلوش گذاشت و گفت
دکتر: اینو بفونین و امضا کنین... فانومم میرن برای عمل...
فرهاد نگاه ی به مرسره اندافت...
هنوز اشک میریفت اما دیکه چیزی نمیکفت...
فرهاد با خودش فکر میگرد انقدر دوستش داره که آکه فقط یه کلمه معذرت
فواهی کنه... آکه بگه پشیمونه پشماشو رو بریاش ببند...
ولی مرسره انکار واقعا راضی بود و اشکاشم واسه مظلوم نمایی بود...

نه... فرهاد فکر میکرد میتونه بگذره... شاید اونم گول اشکاشو فورده بود...
 همینکه قصد نداشت ازش شکایت کنه کافی بود... گذشت بهو...
 نفس عمیقی کشید و برگه ی رضایت نامه رو امضا کرد...
 مرسته رو بردن برای عمل...
 نگاهش کرد... پقدر برنامه داشت برای دنیا اومدن پیش...
 برنا مه هایی که تک تکشون بوم ریفته بود...
 فرهاد آرزو داشت با اشق همسرشو برای زایمانش همراهی کنه...
 ولی حالا... عاشق متنف بود شاید... هم عاشق و هم متنفر...
 نشست روی صندلی های بیمارستان...
 دستشو لای موهاش برد و فکر کرد باید چیکار کنه؟؟؟
 باز مسام...
 دست به دامن اون شد... مسام خیلی زود جواب دار...
 مسام: جانم فرهاد؟؟؟ تو مگه قرار نبود فردا برگردی؟؟؟
 فرهاد فکر کرد آکه فردا یا با غیر قبلی میومد شاید اینجوری نمیشد...
 شاید الان مرسته رو بغل گرفته بود و سوغاتیا رو میداد...
 همین زود اومدن کار داده بود دستش... والبته پشاشو باز کرده بود...
 فرهاد: یه دختر دار پیدا کن بردار بیار بیمارستان...
 مسام با تعجب گفت
 مسام: دختر دار؟ بیمارستان؟ واسه چی پیشتره؟؟؟
 فرهاد: بپه امشب به دنیا میار... مرسته هم همین امشب باید مهر طلاق
 بفره تو شناسامش... منتظم..

مسام : مگه الکیه؟ کلی کار داره.. تو که عاشقش بودی چهوری..

دا زد..

فرهاد : فغه باش مسام فقط یه دختر دار بردار بیار... طلاق توافقی که کاری نداره... تازه منو تو هر کاری بخوایم میشه... کوتاهی نکن چون من.. فقط زود بیا زود....

مسام : فیله فب.. میام بینم پته....

کوشیو قطع کرد...

پرستار با تعجب نگاهش میکردن...

رفت سمتشون...

فرهاد : فقدر طول میکشه؟؟

پرستار : دوساعت تقریباً....

فرهاد : فدرا شاهده آله فدرا فبری بینم میام سراغتون... اینو به هر کی از امشب فبر داره بگین... امشبو همه فراموش میکنن...

پرستار : بله شما فاطرتون جمع باشه...

فرهاد : پچه که دنیا اومد نمیفوام حتی یه ثانیه بینش... تمهت هیچ شرایطی.. به قرآن بفهمم دیرتش بیمارستانو رو سر همه فراب میکنم...

پرستار : بله...

فرهاد بی حرف نشسته روی صندلی ها منتظر...

سرشو بین دستاش گرفت...

انقدر داغون بود که حتی از بیماری قلبش یادش شده بود..

هرچند که دردش داشت دیوونش میکرد...

ولی منتظر دیرن بپشس موند و فودشو کشوند تا رسیرن مسام....

فصل سی و نہ

با، باز شدن در اتاق عمل از جاش بلند شد و رفت سمت دکتر....

فرهار: پیشتر؟؟؟ بپه فوبه؟؟؟

دکتر: آره، دراروشکر...دقترا زودتر کامل میشن..احتیاجی هم نیست بره تو

دستگاه...تبریک میکنم...

فرهار: ممنون...

دکتر: فواہش میکنم..

فرهار: بیششیدر دکتر...

دکتر: بله...

فرهار من و منی کرد و کلافه گفت

فرهار: خودش چی؟ خودش فوبه؟؟

دکتر لبفندی زد و گفت

دکتر: فوبه...

فرهار: کی میتونم ببینمش؟؟

دکتر: زنتو نو یا بپتونو؟؟

فرهار: بپه رو...

دکتر: الان مامانشو میارن میبرن تو اتاق...

بپه ام که سفارش دارین مامانش نینش...بوش شیر خشک برن متما

میارنش...

فرهار: ممنون...

تفت مرسره اومر بیرون..

فرهاد گلھی به جسم بی بیونش کرد...

آروم روی تفت فواییره بود و موهاش از زیر کلاه سبز رنگ لباس

عمل بیرون زده بود..هنوزم عاشق موهاش بود...

نا خود آگله دنبال تفت رخت توی اتاق...

فرهاد: این هنوز بیهوشه؟

دکتر: آره..

فرهاد: هیپی نمیفومه نه؟؟؟

دکتر: تا چند دقیقه ی دیکه نه...نمیفومه...

فرهاد آروم موهاشو نوازش کرد...

نا فواسته فم شد و گونشو بوسید...

با یادآوری اون صحنه ها بغضش شکست...

اشکش آروم ریفت...

زیر لب گفت

فرهاد: آفه چرا؟؟؟ منگه عاشقت بودم...چرا این کارو کردی؟؟ منگه مریض

شدم دست خودم بود؟؟ منگه خودم فواستم؟؟؟ انقدر دوستم نداشتی که بتونی

تتملم کنی؟؟؟ منگه دل به دل راه ندراره؟؟ منگه دیوونه ی ناز کردن موهاش

بودم...چرا گذاشتی یکی دیکه نازش کنه؟؟؟ چرا....

باز داشت عصبی میشد...صداش میفواست بلند بشه...شانس آورد با صدای

در به خودش اومر..

اشکاشو پاک کرد و گفت

فرهار: بله؟؟؟

در باز شد و دکتر اوامر داخل...

دکتر: نمیخواین دختر کوچولو تونو ببینین؟؟؟

فرهار: چرا آرزومه...

دکتر: الان میارمش...

فرهار: نه اینما نه... میام بیرون...

دکتر: اینکه هنوز بهوش نیومده..

فرهار: نمیخوام میام بیرون... کی بهوش میار؟؟؟

دکتر: چند دقیقه دیگه...

فرهار: چیزیش نمیشه؟؟؟

دکتر: نه...

فرهار دوباره نگاهش کرد...

فقیر، مظلوم و معصوم بود... درست برعکس بیداریش...

ازش توقع نداشت... لپشو گزید تا دوباره اشکش نریزه...

رفت بیرون و درو بست... دکتر و دید که بچه توی بغلشه..

رفت سمتش... دکتر آرام داشت به فرهار...

فرهار به راحتی بغلش کرد... نصفه لپهوی دست فرهارم نمیشد...

با دیدن بچه فرهار انگاری همه چی یادش رفت...

نشست روی صندلی ها و خیره شد بهش...

انگاری سیب دو نیم فرهار بود...

فدرو شکر کرد که به مرسده نرفته...
 انگشتشو نزدیک دستای ریز دقترش برد...
 دقتر کوپولوش انگشتاشو دور انگشت فرها بست...
 په مس شیرینی...
 دست کوپیکشو آرام بوسید...
 مو تماشاش شرت بود و به قدرت فدا فکر میکرد...
 پیم ساخته... فخبارک الله امسن الفالقین...
 آرام زمزمه کرد...
 فرها: دقترم... تو پقدر نازی بابایی... فوش اومدی به دنیا عروسکم...
 فدا یا شکرمت... ممنون... ممنون که سالمه...
 دقترم... تو فرشته ای بابا... پالکی... فانوم کوپولوی من..
 الهی قربونت بشم عزیزم... تو دنیای منی... دنیای من...
 دفت کوپولو شروع کرد گریه کردن...
 فرها که مسابی هول شده بود گفت
 فرها: چونم بابا پیشدی؟؟ دکتر پیکارش کنم گریه میکنه...
 دکتر: هیپی برینش به من بیرمش...
 فرها: بیه رو به دکتر سپرد و دوباره سفارش کرد...
 فرها: نمیخواه حتی یه ثانیه بینش.. آکه خواست بینش به خودم بکین..
 دکتر: حتما...
 فرتاد دوباره روی صندلی نشست...
 میخواست شماره ی مسامو بگیره که با صداش برگشت...

مسام: فرهاد... ..

فرهاد: بقدر دیر کبری... ..

مسام: تا یکیو پیدا کنم قبول کنه طول کشیر دیکه... ..

مسام: پیشده؟ پیکار مینوای بکنی؟؟

فرهاد: دقترمو الان بر دن... .. که بینیش.. مثل فرشته میمونه... ..

مسام: واسه پی طلاق... ..

فرهاد: آوردی؟؟

مسام: تو ماشینشه گفتم منتظر بمونه... ..

فرهاد: بهوش که او مر میکم بیار بالا... .. همه چیو همین امشب باید تمومش

کنم... ..

مسام: به من بگو پیشده؟؟

فرهاد: رخت سمت دکترو گفت

فرهاد: این شماره ی منه... بهوش او مر فرم کنین، با دختر دار میام... ..

دکتر: بله... ..

فرهاد: بپه رو نشونش نرینا... ..

دکتر: چشم... ..

فرهاد: من پایینم... .. با اجازه... ..

رخت سمت مسامو گفت

فرهاد: بریم پاریس مسام... دارم ففه میشم... ..

باهم رفتن توی ماشین فرهاد... ..

مسام: فب بگو... پیشده؟؟

فرهاد بغض کرده بود... کم آورده بود... یلوی مسام باید فودشو فالی
 میکلرد... و کزنه هتما میمرد...

فرهاد: از پشت فنبر فودرم مسام... نارو زد بوم... جواب منو با فیانت
 (ا... مسام... یلو پشم... و تقتم... تو فونه ی فودم... خوب شد
 دیدم... خوب شد زور تر اومدم...)

مسام که از تعجب ذهنش باز مونده بود گفت
 مسام: پی میکی؟؟؟ مرگ مسام راست میکی؟؟
 فرهاد: دروغم پیه....

مسام: حرفش پیه؟؟؟ واسه پی...
 فرهاد: باورت میشه... میکه نمیتونم بوونیمو بزارم پای جمع کردن تو...
 حسام... (داغونم... به کدوم گناه؟؟؟ گناه مریضی قلبی؟؟
 مکه من فوشهلم؟؟؟ مکه من فواستم؟؟؟ مسام ینی انقدر برایش ارزش نداشتم
 که بمونه به پام؟؟؟ مسام وقتی دید فوشی داره تموم میشه رفت.
 اون زن زندگی نبود... هرزه بود... تو راست میگفتی...
 مسام... از شکمش فحالت نکشیده بود...
 مسلم حرمت فونمو نگه نراشته بود...
 (داغونم... داغونم...)

لبشو کزید و سرشو پایین انداخت...
 مسام نمیدونست پی بکه...
 سر کوفت که وقتش نبود... فوده فرهاد فهمیده بود...
 و دلداریم که... در توانش نبود... تو ذهنش نمیکنید فیانت یه زن...

فقط تونست دست، فیکشو بگیره...

مسام: منمستم فقط همین...

فرهاد فیره به لقله ی ازرواچش یار شعری افتاد و فوندرش..

فرهاد: من عقابی بودم، که نگاه یک مار سفت آزارم دار...

بال بگشودمو سمتش، فتم...

از زمینش کندم، به هوا آوردم....

آفر عمرش بود... که فریب پشمش سفت جادویم کرد....

در نوک یک قله، آشیانش دارم....

که همین دل رومی چه به روزم آورد...

عشق جادویم کرد، زهر فود بر من ریفت...

از نوک آن قله، به زمین افتادم...

تازه یادم آمد من عقابی بودم بر فراز یک کوه...

آشیان فود را به دل رومی دارم....

مکایت منه....

مار فوش فط و فال زفمشو ریفت به منه عقاب....

نگاهی به کوشیش که زنگ میفورد اندافت و جواب دار...

فرهاد: بله؟؟؟

دکتر: فانومتون بهوش اومدن آخای فرهمند... اسرار دارن بچه رو بینن...

فرهاد: نشونش ندین... الان میام....

کوشیو قطع کرد و گفت

فرهاد: من میرم توام دفتد دارو بردارو بیا...

با سرعت از ماشین پیاده شد و رفت بالا....

رو به دکتر گفت

فرهاد: نشونش که ندادین؟

دکتر: نه آقای فرهمند...

فرهاد رفت توی اتاق...

مرسره داشت ناله میزد...

یه لمظه دلش سوخت...

شنیده بود زایمان چه دردی داره..

شنیده بود هیپی به اندازه ی محبت همسر تسکین دردش نیست..

ولی فب....بی توجه به ناله های مرسره گفت

فرهاد: دختر دار اومده...قسمت های خودمو امضا میزنم میکم بیاد توام

امضا کن....شرطم گذاشتم...مهریتو میبشیشی،بپم تا آخر عمرش ماله منه.

میخواست از اتاق بیرون بره که صداشو شنید...

مرسره: میفوام ببینمش...فقط یه دقیقه...بعرضش ماله تو...تا آخر دنیا..

فرهاد: مماله بزارم ببینیش...عتی یه ثانیه...آرزوی دیدن بچه رو باید با

خودت به کور ببری...

مرسره مظلومانه اشک میریفت و فرهاد دیکه گول نمیفورد...

مرسره: یه حرمت این نه ماهی که بامن بوده..تو وجودم بوده...به حرمت

مادر بودن بزار ببینمش...بزار یه لمظه ببینمش...

فرهاد: مکه تو حرمت منو خودمو اتاقمو داشتی؟؟؟

مرسره: بفرما نمیدونی پی به روزم میاد آکه نبینمش..

فرهاد: مگه تو به فکر من بودی میدونی چی به رورم اومده؟؟؟ این
 به اون در... هرچی فکر میکنم نمیتونم بفهمم چرا... دلیل کار تو...
 ولی... ازت متنفرم... آرزو میکنم یه روز فوش نیینی...
 به کوری پشتمم که شده عالم فوب میشه... مصوب تر و پولدار تر از
 قبل میشم... بفرا قسم زندگی واسه خودم میسازم که آرزوت بشه یه ثانیه
 توش باشی... به فدا کاری میکنم که بفهمی به خودت ظلم کردی نه
 من..

برای همیشه فرافظ... آرزو دارم هیچ وقت قیافتو نبینم...
 مگه به حرمت بپه کاری باهات نداشتم.. ولی مطمئنم اون دنیا جات ته
 جهنمه... امیدوارم بسوزی... همونبوری که من سوختم...
 اتاقو ترک کرد...

با دیرن دختر دار فیلی سریع امضا زد...
 دیکه تحمل نداشت..
 رخت توی دستشویی.
 بعشششو شکست....

دستشو مملک به آینه ی روبه روش کوبید...
 هم آینه شکست هم دستش پر فون شد هم دلش فون بود...
 قلبش گرفت....

با صدای فرهاد همه رختن سراغش...
 فرهاد فیلی زود بستری شد.....
 هالش اصلا تعریفی نداشت....

فوتبالیته عاشق ۱

ساجده سوزنچی کاشانی

بدتر از همیشه...

فصل پھول

عسام نگران خانوارہ ی فرہار و مرسرہ رو فبر کردہ بود...

عالا ہمیشون بودن...

وتوی بہت بودن...

بہت جدایی فرہار و مرسرہ ی عاشق...

بہت بد نیا اومدن پیہ و ہزاران سوال پی جواب....

مرسرہ اون روز مرفص شد و با خانوارہ ی متعیش راہی فونہ ی

پدریش شد...

و ہمایون شان و ہمسرش کہ ہیچ پورہ نمیتونستن زیر زبون فرہار

یا عسامو بکشنو دلیلی این عماقت فرہارو بفومن...

ہمایون شان با پھرہ ی غمگینش بہ فرہار نگاہ کرد...

ہمایون: فقط بگو چرا باہا؟؟؟

فرہار کہ اصلا فاش فوب نیور و نمیتونست درست صحبت کنہ گفت..

فرہار: اون دیکہ زن من نیست.. نمیتوام در موردش حرف بزنام.. فقط

اینو بدون آکہ دلشو بہت بکم ہیچ پورہ نمیتونی آروم کنی...

عتی خودتم بھوم میریزی... ولش کن....

فقط مامان....

مامان: جانم فرہار؟؟؟

فرهاد: دنیا کو پولوی من زمنتش افتاده رو دوش شما... قول میدم فیلی زود خوب شم... بظاہر دنیا که شده زود خوب میشمو میبرمش پیش فودم... فقط مہاذب باشین کسی نبینش...

مادر فرهاد: آفہ پسرم فکر کردی این بیج رو پیوری میفوی بزرگ کنی؟؟؟ بیجہ اشتیاج به مادر داره... تو از پشش بر نمیای..

فرهاد: خدا بزرگه... تمنم تمام تلاشمو میکنم... میبینی که موفقم میشم..

دکتر سرمد اودم سراغ فرهاد تا وضعیتشو برسی کنه...

با عذر فواهی از خانوادش فواست برن بیرون تا فرهاد استراحت کنه...
سرمد: فوی ؟

فرهاد: خدا روشکر... میگن روزنم... دکتر کی مرفص میشم؟؟ میفوام برم پیش دقترم...
سرمد: فکر مرفصیو حالا حالا ها نکن... دنیا کو پولورم میاریم ببینش..

به همه سپردم واسه قلب... اولین فرصت عمل میشی... تا اون موقعم
متما باید بستری باشی... وضعیتت تعریفی نداره..

امیدوا م فیلی زود یہ قلب خوب پیدا شه و بری سراغ زندکیت...
فرهاد: ممنون دکتر....

دکتر: فواہش....

دوستات اومدن دیدنت... میتونی ببینشون؟؟؟

فرهاد: آره متما....

دکتر سرمد: باشه... من میرم فعلا...
بعد از رفتن دکتر دوستای فرهاد اومدن...
همه کلی شوخی کردنو فرهادو فندوندن...

با دیدن دوستاش یکم رو عیش بهتر بود...
تا اینکه مسام اومد....

تقریباً بپه ها رفته بودن... مسام صبر کرد تا با فرهاد تنها بشه...
مسام: تمام سایتا خبر طلاق شباتو تایید کردن.. دنبال منشأش بودم...
برادر مرسره خبرشو نوشته....

فرهاد: پی؟؟؟ شماره شو بگیر بره به من....
مسام: ولش کن حالا....

فرهاد: ولش کن ندره.. شمارشو بگیر....
مسام ناپارا شماره ی برادر مرسره رو گرفت... با شنیدن جواب فرهاد
داد زد

فرهاد: یا فردا صبح فیرا رو تکزب میکنی یا منم همه بارو پر میکنم
فواهرت چه کندی زده بود که طلاقش دادم...
برادر مرسره: نب من چه...

فرهاد: منگه میروم زیر سر توئه واسه بدنام کردن من... ولی تیرت میخوره
به سنگ مطمئن باش تو و خانوادهت بد نام تر میشین....
با این تریبتون... برم نیماز بفهمن از حق سنگسار گذشتم....
بدون هیچ صرفی تلفنو قطع کرد..

فردای اون روزم فیرا تکزب شده بودن!!!.....
مادر فرهاد با دنیا وارد اتاق شدن...

فرهاد با کمک مسام به شوق دیدن دنیا بلند شد و نشست...
از مادرش فواست دختر کوپولوی نازشو بره بوش....

با دیدن دنیا همه پیو فراموش کرد...
انگار که دنیا واسش فاصله شده بود تو دنیا کوچولویی که در آغوش
داشت...عاشق دنیا بود..
با دیدنش مصمم شد برای عمل،فوب شدن،سرپا شدن...
و پدر و مادر بودن برای دنیا...
با دیدن دنیا روحیه میگرفت و با انرژی به زندگیش ادامه میداد...
بفاطر دنیا که شده خیلی زود سرپا میشد....

فصل پنجم و یک

دکتر سرمد با فوشالی وارد اتاق شد و همینطور که آمپولی توی آنژوکت
قره‌ها را میزد گفت

سرمد: مژده برده... بلأفزه یه قلب خوب پیدا شد... همه پیش با تو اوکیه...
قره‌ها فکر کرد برای از بین رفتن یکی دیگه باید مژده برده برای خبر
فوش فودش... بقدر زجر آور...

با کمک دکتر نشست و گفت

قره‌ها: جری؟؟ ماله کی هست؟؟؟

سرمد: بابات گفته اسم شو ندونی نمیرونم چرا... ولی ماله یه پسره تقریباً
هم سن و ساله خودته... مرگ مغزی شده امیدی به برگشتش نیست...
قره‌ها: واسه چی اینجوری شده؟؟

سرمد: مثل اینکه تو سرش فورده به جایی... کسی هلش داده...

قره‌ها: پس کی میریم واسه عمل؟؟؟

سرمد: راستش پدر و مادرش رضایت دادن ولی همسرش...
با اینکه نوده پسره قبیل عمل فرم اهداء عضو پر کرده و الانم شانوادش
رضایت دادن انا بفاطر حال همسرش قراره یه ما دیگه صبر کنن...
قره‌ها با ناراحتی گفت

قره‌ها: زن داده؟؟

سرمد سرشو تگون داد و گفت

سرمد: آره... زن داده... قراره ماه دیگه بمشون به دنیا بیارم....

ز نش گفته بزارن تا وقتی پیش دنیا میار باشه... بعد رضایت میدره..
 من برم... توام خوشحال باش بعد از دوماه بلاآفره همه پی پور شد....
 فرهاد به در بسته ی اتاق فیره شد....
 این روزا فیلی دل نازک شده بود...
 دوماه از پدر شدنش، از طلاقشو از بستری شدنش گذشته بود..
 رفت سمت پنجره و فیره شد به بیرون...
 بچه ی اون آدم قراره ماه دیکه به دنیا بیار....
 فکر میکرد فقط سر نوشت خودش تلفه ولی...
 انگار تلخ تر هم هست...
 هیچ وقت دلش نمیخواست مرگ کسی رو...
 ولی فب... حالا نافواسته خوشحال بود که به زندگی بر میگردد..
 حالا امیدوار شده بود...
 حالا دعا میکرد به چون کسی که باعث شده نجات پیدا کنه...
 بفاطر دنیا میخواست برگرده...
 وگرنه بعد از مرسته همون بهتر که میمرد...
 ولی حالا با وجود دنیا کوچولوی دوماهش مهال بود تسلیم زندگی و بیماریش
 بشه...
 فتما با تمام قوا میبکشد تا شیرین تر شدن دخترشو ببینه..
 لفظی زد و از فرا فواست به فانواره ی اون جوون صبر برده...
 آروم بود...
 لفظه شماری میکرد تا مادرش و دنیا از راه برسین...

دلش برای فنده های بی دنون دنیا لک میزد...
بی صبرانه منتظر تمام دنیاش بود....

فصل پھول و دو

قرآنو بوسید و به پدرش دار...
لباس عمل به تنش کرده بود و منتظر بود برای یہ زندگی چرید...
زندگی کہ معلوم نیور پطوریہ...
شاید از زیر عمل زندہ بیرون نمیومد...
شاید بدنش حواب نمیدار و قلبش پس میزد...
شایدیم همه چی فوب پیش میرفت...
معلوم نیور... فقط خدا میرونست کہ چی میشہ...
اون زن بلأفرہ بپش بہ دنیا اومده بود و حالا رضایت دارہ بود...
فرہار فیلی دلش میخواست برونہ اونا کین و ازشون تشکر کنہ..
اما برعکس همایون شان کلی تلاش کرده بود کہ حتی شانوارہ ی اون
جون نفہمن قلبو قرارہ بہ کی پیوند بزنین...
فرہار زیر لب صلوات میفرستاد...
میرونست عمل سفتی دارہ...
نمیخواست بہ چیزای بد فکر کنہ...
میخواست فقط امیروار باشہ...
میرونست بعدہ عمل تا چند وقت نمیتونہ کسیو بینہ بفاطر شرایطش..
ولی شب ہمہ ی اینا می ارزید بہ رو پا شرنو برکشتن بہ زندگی..
پس با ہمہ ی سفتی ہا میینگید و تفعل میگرد...
دکتر سر مردم اومد....

بهوش گفت وقت عمله....

بیخیال استرس شد و از مادرش فواست دنیا رو بره بهوش...

شاید آخرین بار بود که دختر کوپولوشو بغل میکردفت....

بقدر فوشمال بود که دنیا بیداره...

غیره شد توی پشمای فوشگلش....

دنیا که حالا باباشو میشناخت برای فرهاد دست و پا میزد و میفندید...

و این فرهادو مسابی شار مکرده...

آروم بوسیدشو گفت

فرهاد: فرای قدرت بشه بابا... من دیکه دارم میرم...

تو که پاکلی به فرا بگو بابام زود خوب شه...

منم قول میرم زوده زود پیام پیشت... میثواییم بریم فونمون...

دل و است تنگ میشه بابا...

دوباره بوسیدشو دادش دست مامانش...

به پشمای فیس مادرش غیره شد....

فرهاد: الهی قربونت برم مامان... پشای فیست منو نا امید میکنه ها... من

میرم و زود بر میگردم... با یه قلب سالم... دعای مادر ماله نگیره...

میرونم که برام دعا میکنی... ولی فب... باز فودم ازت میفوام سر اون

سیاره فوشگلت که میشینی دعا کنی زود برگردم به زندگی...

مادر فرهاد زد زیر گریه... پسرشو بوسیدو بی حرف بیرون رفت...

بعد از فواهرای گریونش که به قول فرهاد فقط استرس وارد میکردن

نوبت به همایون شان رسید....

پدرانه سر فرهادو بوسیدر و گفت

همایون: من بیشتر از همه به روحیه و امیدت ایمان دارم فرهاد...
فرهاد: بابا...میگم آه...آه من برگشتم...فواهش میکنم نزار مرسره متی
واسه یه لفظه دنیارو ببینه...بابامن نمیفوام مرسره ببینش...
فواهش میکنم خودتون واسش پدری کنین...

همایون: من دارم میگم به روحیه و امیدت ایمان دارم، تو داری حرف
از برگشتن میزنی؟؟؟ غیر ممکنه تو برگردی فرهاد...

دعای فیر پدر و مادرت، دعاهایی که مردم وقته نجات دروازه ی تیم ملیشون
به چونت کردن... مطمئنم اینومه دعایی که پشت سرته چز سلامتی کامل
چیزی همراهش نداره...

آروم باش و به دنیا فکر کن... به دنیا کوهپولویی که تو براش همه کسی...
امیدت به خدا یه لفظم نزار از بین بره... منتظرتم که بیای سرمال تر
از همیشه...

پیشونیشو بوسیدر...

باید میرفتن اتاقی عمل...

فرهاد پشماشو بست تا نینه بی قرارای های مادرشو... فواهراشو...
و چشم های نگران پدرشو...

پشماشو روی همه چی بست تا بتونه راحت تر بره سراغ عمل...
صدای گریه ی دنیا رو شنیدر.....

از دکت فواست یه بار دیکه ببینش...
دنیارو کنارش آوردن...

فرهاد دهنشو نزدیک گوشش برد و زمزمه کرد...

فرهاد: آروم بابایی... نگران نباش دقترم... چیزی نیست من زود برمیکردم...

دنیا انگار، با شنیدن حرفای باباش واقعا آروم شده بود...

دیکه گریه نمیکرد...

فرهاد با خیال راحت، وارد اتاق عمل شد...

همه چی آماده بود...

فیلی زود باید بیهوش میشد...

خودش آروم پشماشو بست...

صدای دکتر سرمر و شنید...

سرمر: استرس که نداری؟؟ نمیترسی؟؟

لبفندی زد و گفت

فرهاد: نه... خدا باهامه....

سرمر: تا ده بشماری بیهوش شری... فوایای خوب بینی پسر...

فرهاد بجای شمردن توی دلش زمزمه کرد...

فرهاد: بسم الله الرحمن الرحيم... الله لا اله الا هو الی القیوم... لا

تأفزه و ستو ولا نوم... لهو ما فی السماوات و ما فی الارض...

با آیه های آیت الکرسی آروم شده بود...

یادش نمیومد تونسته باشه تا آفرش بخونه...

با نام خدا فیلی زود بیهوش شد...

دکتر سرمر و کمک هاش فیلی زود عمل و شروع کردن...

عملی که مسایب خوب و امیدوار کننده بود برای خانواده ی فرهاد...

...۶

چه عالی داشتن خانواده ی اون جوون...
 کسپایی که فتما الان جوونشون پشماشو برای همیشه بسته بود...
 چه عالی داشت پدری که هیچ وقت پسر کوپولوشن نرید..
 اما از اون بالا همیشه میریدش...
 با کار فیرشو نجات جون چند نفر خالاش مسایی خوب بود اون دنیا...
 از اونجا مواظب زن و پیش بود...
 به خدا سپرده بودشون و مطمئن بود خدا خودش هوشونو داره..
 میرونت آینه ی خوبی در انتظارشونه...
 روح اون جوون برای فرهادم دعا میکنه...
 آرزو داشت فرهاد مثل اون آرزوی بازی کردن با پیش به دلش نمونه...
 آرزو داشت حداقل فرهاد لذت ببره از پدر بودن...

فصل پنجم و سه

عمل سفت و اما امیدوار کننده ای بود....

عملی که با موفقیت سپری شده بود و بدن قوی فرهاد فیلی فوب
پوآب دره بود....

فرهاد با اینکه فیلی در داشت، اما امیدوار بود که فیلی زود مراقبت های
بعد از عملش تموم بشه و بیه فونه....

دلش واسه قرم زدن توی ثیابونا حساسی تنگ شده بود....
بازم مثل همیشه از روی پارتی بازی اجازه ی ملاقت پدر و مادرشو
دادن...

مادر فرهاد که اشک شوق میریفت وارد اتاق شد و با دیدن پسرش
خداروشکر کرد.....

همایون فان هم با لبندر مملکش فرهادو امیدوار کرد...
فرهاد که بعد از یه هفته حالا پدر و مادرشو دیده بود... گفت
فرهاد: دنیا کجاست؟؟؟

همایون شنید و گفت

همایون: نمیکه این مرت شما پی کشیدین؟؟؟ نمیکه فوبین یا نه؟ یه راست
سراغ دراشو میگیره.... چه مس فوبیه پدر شدن...

فرهاد لبندری زد و گفت

فرهاد: مس بهتره پدر داشتن... من دنیا رو دارم و پدرشم، ولی شما تو دنیا پشت منی... احساس میکنم با شما دنیا پشتمه... ولی دقتم... دل تنگ شده بزاشن... فیلی زیاد...

همایون: فوبه، محیط اینجا واسش خوب نیست... میبینیش ایشالا....

فرهاد: پیش کی گذاشتینش؟؟؟

مادر فرهاد: فاطرت جمع باشه، فغانه و فریده مواظبش...

فرهاد: بزرگ شده؟؟؟ کار چرید یاد گرفته؟؟؟

همایون: آره تو این یه هفته قرش رسیده به من، شوهرشم داریم منتظریم

پیشون دنیا بیاد....

فرهاد فندیر... ای بویه هاش مسایی درد گرفته بود....

دکتر سرمد اوامر سراغش...

باز عزرفواهی کرد و گفت فرهادو تنها بزارن....

با رفتن پدر و مادرشو دکتر سرمد، باز فرهاد موند و اتاقی دلگیر بیمارستان.. به

شوق دیدن دنیا و برگشتن به فونه اون اتاق فسته کننده و اون بوی

حال بوم زن بیمارستانو تحمل میکرد...

تحمل تنهایی توی اتاقی بیمارستان و بوی بدش مطمئنا از عمل پیوند

قلب سفت تر نبود...

فرهاد قوی بود و صبور.....

فصل پنجم و چهارم

بلأفتره بعد از چند ماه عذاب آور و سفت توی بیمارستان فرهاد با اجازه ی دکتر سرمد ترفیص شد....

البته که دکتر سرمد سفارش کرده بود حتما زیر نظر باشه...

ولی حالا به قول دکتر فرهاد از فابریک کار فونم سالم تر بود!!...
پر انرژی ، سالم ، بدون مشکل....

چند ماه سفتی حتما می ارزید به سلامتی کامل امروزش....

همه اومده بودن بیمارستان برای ترفیص فرهاد...

برای سرپا شدن فرهاد یه مهمونی شانوادگی کوچیک گرفته بودن...

مهمونی که باز از و نظر اونا کوچیک بود....

یلوی پای فرهاد کوسفند کشتو همایون شان حالا به فکر ادا کردن نظرانش بود...
...

فرهاد تا شب وقت داشت برای آماده شدن...

ترجیح دار با دنیا بره و واسه خودشون لباس بگیره...

به قول مسام توی این شرایط دست بردار نبود...

هنوز دنیا رو ندیده بود....

مامانش گفته بود حق نداره تا وقتی فوابه بره سراغش...

ولی فرهاد دیگه طاقتش تموم شده بود...

از پله ها بالا رفتو در اتاقو باز کرد...

با دیدن فرشته کوپولوش که آرام روی تفت به فواب رفته بود لبفند
 زد... پقدر بزرگ شده بود... مالا دیگه چهار ماهه بود...
 و فرهار به این فکر کرد که چهار ماه بستری بودن توی بیمارستان در
 عین سفتی و درد پقدر زود گذشت...
 دلش برای بغل کردن دنیا ضعف میرفت....
 دیگه نمیتونست فودشو کنترل کنه...
 مالا که چشم مامانشو دور دیده بود...
 آرام رفت بالای سرشو بغلش کرد...
 انقدر راحت فوابیده بود که با بغل گرفتن فرهار بیدار نشه...
 با فودش فکر کرد مالا که فوابه چه بوته بره خرید...
 نگاهی به لباسای دنیا کوپولو انداخت...
 با یت دست به پوش سفید و نارنجی بود...
 نه با اونا که خوب نبود بیرتش بیرون....
 در کمری که موقتا به دنیا تعلق گرفته هوو باز کرد...
 9999999999 پقدر لباس نانااز....
 دلش باز دوباره ضعف رفت برای دیدن دنیا تو اون لباسا..
 همشونو سر سری نگاه کرد...
 یه ساراخان فسقلی صورتی مفضل انتقاب کرد...
 خارو شکر چوراب شلاری سفید و کفشای کوپولوی صورتیشم کنار همون
 بود...
 میخواست قبل از رسیدن مامانش لباسای دنیا رو عوض کنه...

دست به کار شد...

به ممض اینکه او مدر لباس کوپولوی تنشو از سرش در بیاره گیره ی
دنیارو در آور...

مادر فرهاد با شنیدن صدای دنیا سریع فودشو رسوند توی اتاق...
با دیدن فرهاد توی اون شرایط که هول شده بود و نمیدونست بایر
چیکار کنه صدانش در او مدر...

مادر فرهاد: فرهاااااا... کشتی بپمو الان ففش میکنی....

فرهاد: کلریش نکر دم فودش گیره کرد...

مادر فرهاد: دارم میبینم... نکا کن هلاک شد بپم... بدش من...

فرهاد: دنیارو به مادرش داد...

مادر فرهاد: میفوا ی چیکار کنی...

فرهاد اشاره ای به لباس هایی که انخاب کرده بود کرد و گفت

فرهاد: میفوام اینارو تنش کنم... بپرمش در...

مادر فرهاد: کجا بسلامتی؟؟ بزار از بیمارستان برسی فونه بعد...

فرهاد: میفوام برم واسه شب دنیا لباس بگیرم...

مادر فرهاد: با این حالت همین یه کار تم مونده... اینهمه لباس داره کسیم

که ندریده... تو بلدی اصلا بغلش کنی؟؟

فرهاد: پس چی؟؟ میفوام براش یه لباس فوشگل بگیرم...

مادر فرهاد: فرهاد دیوونه شدی؟؟ برو بینم... تو بایر استراحت کنی...

فرهاد: استراحت چی مادر من؟ چهار ماهه تو بیمارستانم... الانم فوبه فوبم... زود

لباساشو عوض کنین لطفا میفوام برم دیر میشه...

مادر فرهاد: با این حالت نمیتونی، اندکی کنی که...
 فرهاد: واسه پی نتونم؟ من از دکتّر سرم پر سیدم گفت تو الان از منم
 بهتری... لباسشو تنش کن بردش برم...
 مادر فرهاد همینطور که لباس دنیارو عوض میکرد گفت
 مادر فرهاد: عجب لیبازی هستی تو...
 لباسای دنیارو فیلی زود عوض کرد...
 فرهاد دنیارو بغل کرد و با عشق بوسید...
 فرهاد: وایااا چه دقمری... نگاش کن چه بزرگ شده...
 مامان... موهاشم یه پنسی پیزی بزن...
 مادر فرهاد: عهوه اذیتش نکن... این پقدر مو داره مکه.. برو دیگه..
 مادر فرهاد از اتاق بیرون رفت...
 فرهاد همینطور که دنیارو تکلون تکلون میدارد دوباره رفت سمت کمد..
 دنیال یه پنس کوچولو میگشت..
 بلاآفره بیدا کرد... یه کیره ی کوچولو که شکل شیشه ی شیر بود..
 با دیدن اون یادش اومد که باید شیشه ی شیرشم برداره!!!...
 باز دوباره اشک دنیارو درآورد و سرشو سوراخ کرد تا اون پنسو به موهای
 نرم و کم پشتش بزنه....
 حالا دیگه خوشحال بود که به دولاخ موی دخترش پنس زده!!!...
 فرهاد: به به به... پقدر نانااا شدی تو... واخ واخ... کی برام حرف میزنی
 تو؟ قیوی من... بابایی من... چه عسلی دارم من...
 رفت پایین و به مامانش گفت شیشه ی شیرشو بده...

بدون تومه به غر غرای مامانشو همایون فان رخت بیرون...
 دنیارو روی صندلی مفصومش روی صندلی عقب نشوندر...
 کلی بقیقه و اسباب بازییم گذاشت جلوش تا سرگرم بشه...
 دلش واسه همه چی تنگ شده بود...
 خیابونا..راندگی...زندگی...شادی...آهنگ...
 ظبتو روشن کردو فلشو زد بهوش...
 چه آهنگیم پلی شد...درسته با شرایطش زیار جور نبود ولی بی رطم
 نبود..اونو یار مرسره و برقیقاش میدادت...
 دیکه فیلی وقته که دورم ازت...
 بگو بعده من چندبار عاشق شدی؟
 بگو چمدتا قلبو شکستیه باز...
 همون آدم سرد سابق شدی...
 غرور کیا زیر پات له شده...
 بگو چند نفر تشنه ی فوتتن؟
 بگو چند نفر باورت کردنو..
 شکستی اونارو درست مثل من..
 مقدر زخمی کردی دل سادمو...
 مقدر کویه کردم تا آروم شدم...
 مقدر مرکو دیرم جلوی پیشام...
 تا اینکه کنار اومدم با خودم...
 مهاله بازم بپه شم مثل قبل...

تموم شد دیکه قلبم آشوب نیست..

دیکه فوب میدونم هیچ آرمی...

قد ادعای فودش فوب نیست...

پقدر، زخمی کردی دل سارمو

پقدر، گریه کردم تا آروم شدم..

پقدر، مرکو دیدم جلوی پشام...

تا اینکه کنار او مردم با فودم..

(بهنام صفوی.. چند بار عاشق شری)

آخ که پقدر، این آهنگ فرهادو یار مرسره میدادفت...

هرچمد که توی این چند ماه یه لفظه نبود که بعش فکر نکنه..

یه لفظه نبود که از فودش نپرسه پیوری یه مادر انقدر بیفاله..

پیوری تونسته و الان پیکار میکنه..

ولی فب...میکفت آدم بی قیدی مثل اون هییی براش معوم نیست

عتی نوزادش...

نوزادی که الان باید توی بغل مادر کنار فرهاد بود نه روی صندلی مفصومش

واسه فودش با انگشتای کوچیکش بازی میکرد...

ماشینو توی پارکینگ گذاشتو از آینه به دنیا نگاه کرد..

دستای کوچیکشو توی دهنش برده بود و مکشون میزد...

قره‌هار لبندری ز دو پیاده شد...

دنیارو بغل کردو شیشه ی شیرشو برداشت..

پستونک صورتی، رنگشو که با زنجیر مخصوصش دور کردنش بود توی دهنش گذاشت... با خوردن پستونک به سری فواستنی شد که فرهاد نتونست خودشو کنترل کنه...

گونه ی کوچیکشو چند بار پشت هم بوسیدو وارد مرکز خرید شد...
 چه حس خوبی داشت بعد از اینهمه وقت باز قرار گرفتن توی یه محیط عمومی... پقدر، دلتنگ هوادارایی بود که میومردو باهاش عکس میکفتن..
 باز هم مثل همیشه دورش شلوغ بود..

اینبار علاوه بر خودش دنیارو هم بغل میکردنو میبوسیدن...
 و معم تر از همه هالشو میبوسیدنو برایش آرزوی سلامتی میکردن...
 فرهاد نگاهش به لباس های مارم دار و دقترونه انداخت...

همشون فوشکل بودنو مطمئنا توی تن دنیا فوشکل ترم میشدن...
 دنیارو که حالا نق نق میکرد تکون دار و گفت
 فرهاد: اینارو ببین بابا... ببین پقدر قشنگن... کرمو بگیرم برات؟؟
 هووم؟؟ قمرزه قشنگه؟؟ چه پیراهن فسقل نازی....

جون بابا... غر نزن دقترم... ثانوممم... عشق بابا..
 وایای گریه نکن نمیتونم آرومت کنم..

وارد فروشگاه شد و یه عروسک برداشتنو تکون دار جلو دنیا...
 فرهاد: اینو ببین... چه عروسک نازی... فدا فدا... پقدر قشنگه بابا... بگیرم
 برات؟؟ بیا ماله خودت...

فیلی زود لباسی که انتخاب کرده بود با یه بغت کفش دقترونه ی قرمز
 خرید..

به این نتیجه رسید که دیگر نمیتوانت ادامه بده...
نشست روی صندلی های مرکز خرید و شیشه ی شیر دنیاو کرد توی
دهنش...

بپاره دنیا خیلی وقت بود کرسنه بود و فرهاد نمیدونست...
دنیا با خوردن شیشه ی شیرش آرام شد و یواش یواش به خواب
رفت...

فرهاد مس خوبی داشت..

اولین بار بود که دخترشو آرام میکرد و میفوبوند...
دخترش لباس داشت کافی بود...

ترجیح دار برگزیده فونه و تا شب استراحت کنه...

اولین گشت و گزارا پر و دختر اینجوری بود...

فرهاد مسایی با دخترش پز دار...

و البته مسایی از دست فسقلیش فسته شد...

طوری که وقتی برگشت فونه از فسنگی بیخوش شد...

فرهاد اصلا امید نداشت بتونه از پس نگهداری دنیا بریاد...

علاوه بر شیطان بعون دنیا فرهادم مرد بود و...

مردم که نمیتونه بچه نگه داره...

ولی فرهاد جلو هیپی تسلیم نمیشد...

با خودش فکر کرد...

بزرگ کردن بچه شاید سفت باشه...

ولی امکان نراره پا پس بگشتم...فردم بزرگش میکنم...

فصل پنجم و پنج

مهمونی دیر وقت تموم شد...

اما فرهاد در نهایت لببازی و خود فواهی میخواست دنیارو برداره و بره
فونه..

مادر و پدرش حسابی مخالف بودن..

علاوه بر نگرانی برای حال فرهاد بی حد و اندازه به دنیا عادت کرده
بودنو حالا دل کندن از اون کوچولو میخواستی حسابی براشون سخت بود...
هرچند که نگرانشون برای حال فرهاد تقریباً بیهوده بود..

فرهاد بفاطر شخصیتش تا سلامتی کاملشو برست آورده بود بستری بود و
حالا اصلاً جای نگرانی نداشت...

بیشتر مخالفتشون برای رفتن فرهاد حداقل برای اون شب بفاطر دنیا
بود

اما فرهاد با نهایت احترام گفت که دلش برای فونه ی خودش تنگ
شده و اونجا راحت تره..

و شب کسی نمیتونست فرهادو از تصمیمی که گرفته بود منصرف کنه..
دنیارو از بغل مادرش تقریباً بزور گرفت!!...

کلی ازشون تشکر کرد و بهشون قول داد خیلی زود دنیا رو بیره پیششون...
دنیارو نشوند روی صندلی مخصوص و راهی فونه ی خودش شد...

خیلی زود رسیدن...قبل از اینکه دنیا فرصتی برای شواییدن توی ماشین
پیدا کنه...فرهاد ماشینو توی حیاط پارک کردو دنیارو بغل کردو پیاده شد..

هوای حیاط پقدر، برایش ففه کننده بود...

هنوز وارد فونه نشده بود بیفودی بغض کرده بود...

چراغ های حیاط و روشن کرد و نگاهی به دور و بر انداخت..

درخت ها و گل گیاه های قشنگشون حالا بعد از چند ماه که بهوشون

رسیدگی نشده بود حساسی بوم ریخته شده بودنو زیبایشونو از دست داده

بودن...کلی برگو فاک توی حیاط فودنمایی میکردو با وزش باد ملایم اینور

و اونور میرفت...

روی آب های استفرم پر بود از برگو پشه های ریزی که اونبا با زندگی

وداع کرده بودن...

رفت سمت تاب و برون توجه به کرد و فاک نشست، روشن و آروم

شروع کرد به تاب فوردن..

حالا کسیو داشت که باهانش حرف بزنه..هرچند که دنیاش اونقدری نبود

که بفهمه مرغای پدرشو...ولی فب برای فالی شدن فرهاد عالی بود..

دوتا گوش کوچولوی شنوا...

شروع کرد با دختر کولوش حرف زدن..اونم با بغض..

فرهاد: اینبا فونمونه...حیاطش فیلی قشنگ بود...

وقتایی که با مامانت میومریم تو حیاط کلی بهمون فوش میکزشت توی

این استفر بزرگ...زیر این آلاپیق و روی اون میز و صندلی های

پوی...

ولی حالا اصلا قشنگ نیست...

البته هرجا تو باشی بهشته قشنگم...

بوتره بریم تو... هم سرما نمیفوری، هم با بقیه ی باهای فونم آشنا میشی.

بلند شد و گونه های لپویه دنیارو بوسید و رفت داخل فونه...

پقدر، باب... ..

پمرونش هنوزم همون بغل مبل بود و روشن لایه های فاک به پشم

میفورد... فنده ی تلفی کرد و رفت سمتش...

فرهاد: در این پمرون آفرین بار دیکه باز نشد...

میرونی این تو چیه دنیا؟؟؟

کلی سوغاتی که با عشق فریدم...

برای تو که ندیده بودمت... برای مامان مرسره... که تو هیچ وقت نمیبینش.

میفوی ببینی؟؟ فکر کنم بعضی از لباساش واست کوهولو شده دیکه بابا... ماشالا

الان چهار پنج ماهته...

فرهاشونو فریده بودم واسه نوزادیت...

بزار درشو باز کنیم...

آروم در پمرونشو باز کرد...

چشمش فوراً به فریدایی که برای مرسره کرده بود...

اونا رو آخر گذاشته بود تا اول ماله مرسره رو بره!!!...

میرونت به دخترشم شاید مسودی کنه...

بدون نگاه کردن به اونهمه فرید همشونو ریفت بیرون تا به سوغاتای

دنیا برسه... میرونت آکه اونارو ببینه هالش از این بر تر میشه!!!...

همه رو ریفت بیرون تا رنگ های شادی که به چشمش فورد...

فهمید بمت پمست که انقدر شارو فوش رنگه...

یکلی یکی در آور... .

به قول خودش خیلپاش کوچیک بودن..

ولی چهار پنج تیکشتم به در الانشو یه چندتاییشم واسه چند ماه آیندش

فوب بود..

عروسکا و اسباب بازی های مختلفو جلوی دنیا گرفت.

فرهاد :ببین بابا...اینما رو قبل از اینکه بدونم چه شکلی هستی برات

فریدم..البته میرونستم فوشکل میشی که برات لباس فوشکل فریدم..

چی؟؟؟دوسم داری بفاطر سوغاتیات؟؟؟

موم عاشقتم دقترم... .

بونم بابا؟؟؟اونا چین؟؟؟

اونا ماله مامانت بود... .

میخواستم برم بوش...میرونستم با هر کدومش زوق میزنه..

ولی مثل اینکه قبل رسیدن من ذوقاشو یه ما دیکه زده بود... .

لبشو کنیز و ادامه داد... .

فرهاد :ولش کن دقترم...بیا بریم اتاقتو نشونت برم...فیلی فوشکله میروم

فوشت میاد.... .

همینطور که از پله ها بالا میرفت فاطرات اون شب میومر جلو پشمش..

سعی کرد فودشو با دنیا سرگرم کنه... .

نکاهی به پشمای باز و کنگکاووش انداخت و با فتره گفت

فرهاد :ساعت نزدیکه دو نصفه شبه بابا...تو پقدر اچیری...قصر فواییدن

نداری پرر سوخته؟؟؟دم بریده..بفورمت...بفورمت... .

دهنشو روی کردنش گذاشتو پوف کرد...
 با صدایش دنیا غش کرد از فنده و فرهاد ضعف کرد از لذت پدري...
 و باز به این فکر کرد که کاش مرسره هم بود و میدید فنده های دنیا رو...
 نفس عمیقی کشید و وارد اتاق دنیا شد...
 برقصو روشن کرد و گفت
 فرهاد : اینارو... پقدر قشنگه... مگه نه؟؟؟ اینا رو با عشق درست کردم
 برای تو... دونه دونشو برات با زوق فریدم... باورت میشه دنیا...
 هرکدومشونو بغل میکردمو . میبوسیدم به های تو...
 راستی... بوسایی که فرج شکم مامان مرسره میکردمو میفرستادم برات
 بخت میرسیر دیکه نه؟؟؟
 صدای منو میشنیدی تو دل مامان؟؟؟
 واسه همین به حرفام گوش میدی هان؟؟؟
 الهی خدات بشم من بابا...
 بیا بزامت روی تفتت... آها اینجوری...
 دنیا شرهوا کرد به نق زدن..
 فرهاد : عهه بابا گریه نکن باید بفوایی... دیر وقته دیکه دقترم...
 برم واست شیر درست کنم.. توان آروم باش...
 عهوه اینجوری که نمیشه... بیا بیا بغلم بیا بابا... گریه نکن...
 دنیا رو بغل کردو اون دوباره آروم شد...
 راه افتاد سمت آشپزفونه واسه درست کردن یه شیشه شیر...
 ولی حالا... چجوری شیر درست میکنم؟؟؟

بلد نبود حتی یه ذره...

چیکار میکرد؟؟

بایر زنگ میزد به مامانش...

نگاهی به سلحفت انداخت... نه عتما فوابن.. علاوه بر اون.. آگه مامانش

میفهمید اون از پس یه شیشه شیر درست کردن بر نیماز پی شک

دنیا رو ازش میگرفت.. نه نه.. مامانش نه... باید یه فکر دیگه میکرد...

دنیا حالا دیگه از دست باباش ناراحت بود و گریه میکرد...

از دست بابایی که نمیفهمید کشش، بیفش کرده، فستس، فوابش میداد...

فرهاد با صبر دنیا رو تکلون تکلون میداد...

فرهاد: جونم بابا.. نمیدونم چیکار کنم...

اوووو عتما پشتش نوشته پهوری درست کنم... آره عتما نوشته..

با فوشمالی قوطی شیر فشکو برداشتی نگاهش کرد...

آره نوشته بود... بعد از فوندن روش تهیه باید دست به کار میشد...

دنیا رو چیکارش میکرد...

با سرعت رفت توی اتاقشو رو رو نگشو آورد... نشوندرش اون تو...

دنیا مسایی نق نق میکردو این فرهادو دست پاچه میکرد...

فرهاد: دقترم بابایی... عسلم... گریه نکن فانومم دارم واست شیر درست

میلنم دقترم... الان به میرم بوقت بابا... اینا اینا درست شد...

بایر بزارم فشک شه... بزار بغلت کنم... بیا بیا... بیفشید... بیفشید... بیا...

ای بابا.. بغلت کردم دیگه گریه نکن... ازبتم نکن...

با من راه بیا بابا... بفرا من بلد نیستم.. آروم باش.. کمکم کن...

پیشده پیشده؟؟ گذشته؟؟ لا لا داری؟؟ الان شیر میدم بفوایی.. الان الان..
 هزار شک شه بابا... شاید پیش کردی آره؟؟ هزار بینم...
 وایای... چیکارم کردی بابا... بیفود نیست گریه میکنی..
 اذیتی... بیفشید.. بیفشید.. الان عوض میکنم...
 سریع وسایل عوض کردنشو آماده کرد...
 پوشکشو باز کرد... چیزی نمونه بود که حالش بهم بفوره...
 ولی باید تحمل میکرد.. چاره ی دیگه ای نداشت...
 همینطور که تو دماغی حرف میزدو با دهن نفس میکشید گفت
 فرهاد: بابا.. حالمو بهم زدی دنیا... چیکارت کنم؟؟ تمیز نمیشه با دستما
 مرطوبم... باید بشورمت... اینجوری نمیشه... عولت کو...
 آها ایناهاشش... بیا بریم بشورمت...
 شیر آبو باز کردو گرماشو تنظیم کرد...
 دنیا با رفتن زیر آب گریش شدت گرفت... فرهاد مسایب کلافه و فسته
 بود... والته میدونست دنیا هم از دست اون کلافه و فستس!!!...
 فیلی زود شستشو حوله رو دورش پیچید...
 فرادو شکر بستن پوشک اونقدرایی که فکر میکرد سفت نبود...
 شلواری پاش کردو بلند شد... حالا دیگه شیرشم سرد شده بود...
 دنیا رو توی بغلش خوابوند و شیشه شو داخل دهنش گذاشت...
 دنیا چشماشو بست و تند تند شروع کرد به مک زدن و خوردن شیر...
 انقدر خورد تا آرام شد و خوابش برد...

فرهاد لبندری زد... او تونسته بود دختر کوپولو شو آروم کنه و بفوا بونه.. تونسته بود عوضش کنه، شیرش بره و بفوا بونش..
 درسته فودشو و دنیا رو حسایی ازیت کرده بود..
 ولی فب برای اولین بار بد نیوز...
 به هر حال تونسته بود...

آروم رفت توی اتاقش... دنیا رو روی تفت کوپیکش گذاشتو نشست بالای سرش... فیره شد بوش... پقدر ناز و ملوس شده بود توی فواب... درست انکار فرشته ای بود که از آسمون برای فرهاد فرستاده شده بود...

با دیرن دنیا اونم توی فواب نا فودر آگله بغض میگرد...
 شاید از عشقی زیادهش بود... شاید فکر اینکه تتونه از پشش بر بیارو از دستش بره هالشو اینپوری میگرد...
 یا شایدم نبودن مرسره... و نبودن مادر هالشو بد میگرد...

فودشتم نمیدونست درست؟؟!!!
 از اتاقی دنیا بیرون رفت...

فوابش نمیومر!!!... نا فواسته گام بر میرداشت سمت اتاق فواب...
 همونبایی که فکر میگرد مفصوص فواب و عشق بازی فودشو عشقشده..
 درشو باز کردو برقو روشن کرد...
 با دیرن عکس های زیبای مرسره دیکه نتونست فودشو بغضشو نکه داره...

اشککش آروم آروم، راه پیدا کرد به ته ریش های جذاب و مردونش
و افتاد روی گردنشو بعد از اون هم لا به لای موهای روی سینش
موو شد...

فرهاد به صدی مظلوم و دوست داشتنی بود که...
با یادآوری صحنه های اون شب عکس های مرسره رو با شدت از
روی دیوار انداخت... روشونو مسابی لگد زد. هرپیشو که تونست پاره کرد

..

پاره کردن آلبوم ایتالیایی بزرگش کار آسونی نبود..
ولی فرهاد انقدر عصبانی بود که قدرتش هزار برابر شده بود و خیلی
راحت از پشش بر او مرده بود..

حالا دیکه عکس سالمی نمونه بود...

بایر میرفت بیرون... توی اون اتاق.. برون مرسره.. با یار مرسره... و
بایار اون شب... توی اون اتاق که دیکه نمیتونست بفوايه....

نه تنها اون اتاق جای خوابیدن نبود که اون فونه اصلا جای ادامه ی
زندگی نبود برای فرهاد...

فرهاد مهال بود بتونه تویی اون فونه یه شب راحت و بدون فکر و
خوش داشته باشه..

مطمئن بود با عوض کردن فونه هم حالش آهنگان تغییری نمیکنه و بازم
یار مرسره و اون شب داغونش میکنه..

ولی فب از این فونه بهتر بود...

از این فونه ای که تیکه تیکش بوی مرسره و خاطرات مشترکشونو میدارد..

این فونه ای که جز فاطرات مرسره فاطرات یه فیانت رو هم یادآوری
 و زنده میگرد...اون فونه دیکه جای زندگی نیود...
 هندزفریشو توی گوشش گذاشتو رفخت توی اتاق دنیا...
 نشست روی سرشو نگاهشو دوفت به دخترشو گوششو سپرد به آهنگ...
 پشت تو بر و برتر هی شنیدمو باور نکرده
 باورش عیبیه که همش درست بودو درست میگفتن..
 منه ساره به همه میگفتم عیبیه و عیب نبودو
 دستتو خوندمو یه عمر آژاکارو کنار تو موندمو
 عیف که عمرمو تلف میگردمو، یه عمری بیفودی به عشق تو فوندمو
 پست تر از اونی بودی که فکر میگردمو.
 دلت یه جای دیکه بود عس میگردمو..
 بروت نردم نمیفواستم بری...
 نمیفواستم بشینمو هی بر بگی..
 بگی برات مهم نیست پی سرم بیاد..
 بگی بزار سیاه بشه روزگارش..
 بگی بزار نباشه و فقط بره..
 اصلا بزار بمیره بیفوالش...
 کول چهیره ی پاکتو خوردمو
 توام درست همونی بودی که همه میگفتن..
 انقدره تشنگی که منم نباشم
 فیلیا واسه داشتنت به پات بیوفتن!!..

حالا میفهمم منو واسه چی فواستی..

با همه دور و بریات جز من رو راستی..

برای تو میمردم، به پات قسم میخوردم..

انقدر عوض شدی که یهو با فوردم!!.....

(بیفیال، مهدی احمد وند)

هعی....

چه آهنکی...

چیکار میگرد با فرهاد....

کاملا درست بود...

پشت سر مرسره پیا میشنید و خودشو میزد به اون راه واسه داشتنش..

میرونت نمیتونه با یکی باشه ولی بازن به روی خودش نمیآورد..

میرونت زن زندگی نیست ولی پشاشو میبست..

میرید فاصله ی طبقاتیشونو ولی خودشو میزد به کوری..

آره فرهاد متوجه بود که مرسره به درش نمیفوره اما انقدر میفواستش

که پشمشو روی همه چی بست..

و چند سال عمرشو تلف کرد...

حالا میرونت فانوادش چرا مخالف بودن..

حالا میفهمید مسام چرا انقدر حرص میفورد..

و حالا فهمیده بود ازدواجش با مرسره بزرگترین اشتباه زندگیش بوده.

و سعی میگرد از این اشتباه بزرگ درس بگیره حتی شده یه درس کوچیک..

فصل پهل و شش

با ذوق به لباس های دنیا ننگه میکرد تا فوشگل ترینشونو انتقاب کنه..
و البته لباسی که راحت باشه...
کلی وسواس به فرج دار... تا اینکه...
شلوار پیشبندی مشکلی رنگشو انتقاب کرد...
یه لباس آستین بلند سفید هم برای زیرش...
یه جفت کفش عروسکی و فسقلی مشکلی..و یه جفت جوراب که تورهای
فوشگلش از بالای کفشش بیرون بزنه...
یه کلا سفید و مشکلی لبه دار شبیه کلاه های خودش...
این ست لباس توی تن دنیا مسایلی فوشگل بود...
علاوه بر اون پستونکی که همیشه همراهش بود مسایلی خواستی ترش
میکرد..

فرهاد نگاهی به دنیا انداخت و گفت

فرهاد: دیکه آماده ای به به به...عالی شدی...فقط مونده موهات...
درسته زیاد نیست بابا ولی من عاشق اینم که همین یه ذره رو بندم..
میرونم اذیت میشی و گریه میکنی ولی چاره ای نیست شرمندتم!!..
شونه رو برداشت با یه کش کوچولو یه مشکلی که یه پایون سفید داشت..
طبق انتظارش دنیا کلی اشک ریفت تا باباش موهاشو ببینه...
البته که نمی ارزید به اشک های فوشگلش ولی فرهاد عمرا بیخیال میشد..
فرهاد بعد از بستن موهای دنیا انگار که یه پالتی موم گرفته..

مسایبی فوشفالی کرد و دنیا رو بوسید...
 دنیا رو جلوی تلویزیون گذاشت و تا با برنامه کودک سرگرم بشه رفت که
 خودش آماده بشه...
 از وقتی پدر شده بود دیکه وسواسش بیشتر برای دنیا بود نه خودش..
 بنابر این خیلی زود یه بین و کت اسپرت زرشکی و یه پیراهن اسپرت
 صورتی با دکمه ها و یقه و سردست زرشکی پوشید...
 با یه کلاه لبه دار برعکس زرشکی دیکه آماده بود...
 با شنیدن صدای دنیا که عتما متوجه غیبت پدرش شده بود دویدر پایین..
 دنیا رو که حالا دیکه گریه میکرد و بغل گرفتو بوسید...
 فرهاد: بریم بابایی.. میفوییم بریم ددر... باشه؟؟؟
 خیلی زود توی ماشین به سمت محل تمرین تیم بودن...
 فرهاد مسایب دلتنگ بود...
 دلتنگ محل تمرین...
 دوستاش.. زمین چمن... دروازه... توپ...
 دستگاه های بدن سازی...
 دلتنگ بود برای فوشی ها و خنده های سر تمرین...
 و دلتنگ بود برای مرسره!!!!...
 ماشینو پارک کرد و جلوی چشم فیرنگار ها وارد شد..
 بپه ها توی سالن بدنسازی بودن...
 هرکسی توی حال خودش بود و هیچکس هم توقع حضور فرهادو نداشت..
 فرهاد با صدای بلند و انرژی گفت

فرهاد: سلام به همه... فسته نباشین... دنیا فانومم سلام میکنه...
 باشیدن صدای فرهاد تمرین بدنسازی بوم فور و همه به پورایی عمله
 کردن سمتش...
 البته فیلیاشونم عمله کردن سمت دنیا!!!...
 بپه ها مسایی از دیدن فرهاد و دنیا فوشمال بودن..
 البته بفش بیشتر شادیشون مربوط بود به حال فرهاد..
 حالا که فرهاد و شاد و سالم میدیدن خدا رو شکر میکردن...
 فرهاد افم سافتگی کرد و گفت..
 فرهاد: برین سر کاراتون بینم... تنیلا به بپونه ی من تعطیل نکنین..
 بپه ها باز یکی یکی رفتن سمت کار فودشون...
 فرهاد دنیارو به گوشه گذاشت و کلی اسباب بازی در اختیارش گذاشت..
 دلش ضعف میرفت واسه یه حرکت..
 در توان فودش میدید یه حرکت آسون و سبک بزنه!!!...
 شاید حرکت های پا کمتر بهش فشار میاورد...
 با ذوق کودگانه ای بدون گرم کردن، رفت سراغ پرس پا...
 عاشق این حرکت بود... .
 مشغول شده بود... آروم و سبک.. فشاری بهش نمیومد...
 مسایی سرگرم بود که صدای بهنامو شنید...
 بهنام: فرهاد... دقت تو جمع کن... فطر داره... تو مثلا پبری...
 فرهاد نگاهش به جای دنیا کرد... خالی بود... رو به بهنام گفت
 فرهاد: گوشش کلباس؟؟؟

بهنام با دست اشاره کرد..

فرهاد نگاهی به دنیا و دوباره به بهنام انداخت و زز زیر خنده...

دنیا لا به لای دستگاه ها واسه خوردن چهار دست و پا میکرد...

فرهاد با ذوق گفت

فرهاد: این که چهار دست و پای بلد نبود.. کی یاد گرفت؟

رفت سمتشو از لای دستگاه فلای سینه بیرونش کشید و بغلش کرد..

کونشو بوسید و با ذوق گفت..

فرهاد: الهی من قربونت بشم فودر کفای بابا... فودت یاد گرفتی...

عمید رضا خندید و گفت

عمید رضا: چند ماهشه فرهاد؟ زور نبود؟ فیلی کوچولوئه..

فرهاد: داره شیش ماهه میشه... نمیروم وقتش بود یا نه حالا که یاد

گرفته

دیگه باید تو زمین چمن تمرین میکردن...

بیه ها باز چند تا چند تا میرفتن نوی زمین...

فرهادم ذنلی و اسباب بازیاشو بغل کردو رفت توی زمین.

باز دنیاو برای تمرین کردن با دروازه بان ها روی زمین گذاشت..

فیلی نگذشته بود که برگشت تا دنیاو ببینه...

مشت های کوچیک دنیا پر بود از چمن...

و مثل اینکه توی دهنشم کرده بود...

فرهاد با نگرانی رفت سمتشو دستشو برد توی دهنشو فالیش کرد..

فرهاد: ای وای بابایی... پیکار کردی عروسکم... مریض میشی عزیزم... بده به من بده... آفرین...

علی: فرهاد دقتت پیش کرده ها... بو گذرش زمینو برداشته..
فرهاد فندید و گفت

فرهاد: پیش کرده که کرده خوب کاری کرده.. الان عوضش میکنم...
دنیا رو برد یه گوشه و مشغول شد...

مالا دیکه مثل یک هنرمند ماهرانه دقترشو عوض میکند...

در حال بستن آفرین چسب پوشکش بود که صدای عرفانو شنید...
عرفان: فرهاد...

فرهاد سرشو به طرف عرفان بلند کرد...

عرفان فحوری ازشون عکس گرفت....

و تیتیر روزنامه ها و مجله ها در روز بعد..

فرهاد فرهنگ مری و مادری نمونه در مستطیل سبز!!!!...

و عکس روزنامه ها، عکس فرهاد در حال عوض کردن دنیا...

و این هم خبر کامل چاپ شده در اونجا..

فرهاد فرهنگ بعد از ماه ها دوری از زمین چمن دیروز با سلامتی کامل

همراه با دقترش دنیا دوباره پا به دنیای فوتبال گذاشت...

حال خوب فرهنگ انرژی خاصی به بازیکنان دار..

فرهنگ دیروز بیشتر شبیه یک مادر بود تا مری دروازه بانان..

فرهاد در پاسخ به سوال ما که ازش پرسیدیم..

آیا عوض کردن دقت کوپیکش توی زمین کار اونه یا نه گفت

فرهاد: هرکاری که مربوط به دنیا باشه بی شک کار منه..

مالا هرچایی که باشه فرقی نداره...

نوکر دقترمم هستم تمام تلاشم اینه که زود بزرگش کنم..

فرهادو دنیا در زمین تمرین تا چند وقت سوژه ی خبرنگار ها و رسانه

هابودن..

سوژه ای که فقط شیرینی به همراه داشت برای هوادار..

هواداری که میدید فوتبالیست محبوبش عاشق دقترشه....

این رفتار فرهاد کشته مرده هاشو بیشتر میگرد...

فصل پهل و هفت

نگاهی به ساعتش انداخت... ساعت از دوازده شبم گذشته بود..

هیچ وقت شماره های ناشناسو جواب نمیداد..

ولی اینبار از ترس بیدار نشدن دنیا که تازه بعد از کلی بازیگوشی روی

پاهاش به فواب رفته بود هول شد و دستپاچه جواب دار.

فرهار: بله؟؟

صدای مادر زن سابقشو بعد از چند ماه هنوز فیلی راحت تشفیص میداد..

مادر مرسره: الو فرهار جان..

فرهار: بله...

مادر مرسره: سلام پسرم.. فوبی؟

فرهار: امری داشتن؟

مادر مرسره: فرهار جان پسرم... زنگ زدم التماس کنم یه فرصت دیکه

به مرسره بدم...

فرهار در حالی که دنیا رو از روی پاش آروم روی زمین میذاشت پوزفندی

زد و گفت

فرهار: فرصت؟؟؟ بعد از اینهمه وقت یارتون اومده؟؟؟

مادر مرسره: بفرما انقدر شرمندت بودیم که رومون نمیشد زنگ بزنیم..

فرهار: شرمنده؟؟؟ شما شرمندکیم میرونین پیه؟؟؟ آکه شرمنده بودین الان که

هیچ تا آخر عمرتونم روتون نمیشد زگ بزنین...

مادر، مرسره: تو، راست میگی فرهاد جان.. حق با توه.. بفرا من تا آخر عمر شرمندتم...

فرهاد: شرمندگی شما چیزیه درست نمیکنه...

مادر، مرسره: بفرا خودشم شرمندس.. پشیمونه..

فرهاد: شرمندگی و پشیمونی اونم کار خاصی نمیکنه....

مادر، فرهاد: فرهاد جان تو رو فردا به فکر بپت باش..

فرهاد: فوب شد گفتین.. قبلش به فکرش نبودم...

مادر، مرسره: بفاطر دقتتون رحم کن... بزار برگرده...

فرهاد: بفاطر دقترم نمیفوام برگرده...

مادر، مرسره: به اشتباه کوچیکی کرده الانم پشیمونه، تو به بزرگی فوت

بفشش... بفشش بزار برگرده روی سر بپتون باشه..

فرهاد، رفت توی اتاقو درو بست.. میترسید با صدای بلندش دنیا بد فواب

بشه و بترسه... سعی کرد صداشو کنترل کنه..

فرهاد: چی گفتین من متوجه نشدم...؟؟؟!!! به اشتباه کوچیک کرده؟؟؟ شما

اصلا میدونین اون پیکار کرده؟؟؟ میدونن آله ازشن شکایت میکردم حکمش

چی بود؟؟؟ میدونین الان کجا بود؟؟؟ شما به خیانت میکین به اشتباه کوچیک؟؟؟ پس

اشتباه بزرگ چیه؟؟؟ مگه از خیانت به زن به شوهرش بزرگ تر هم

هست؟؟؟ واقعا نمیفومم.. همینکه الان، راحت نشسته تو فونه.. همینکه منتظر

حکمی نیست ینی من بوشم، رحم کردم..

مادر، مرسره: بفرما فرهاد حال خودشم فبی برده..یه سره گریه میکنه..دلش برای تو و پیش تنگ شده..تو رو فرما آقایی کن چشمتو ببند...چشمتو ببند و ازش بگذر...ازش بگذر بهوش فرصت برده فرهاد...

فرهاد نفس عمیقی کشید و ادامه داد..

فرهاد: ی بار پیشممو رو گذشتش بسنم بهوش اعتماد کردم جوابم گرفتم..یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنم...بهوش بگین من مریضم!!!..

حیفه جوونیشو هزاره پای من و پیشم...خودش میخواست بره جوونی کنه..مالا بره فیلی راحت...

مادر، مرسره: بفرما اینبار فرق داره بهوش اعتماد کن بفاطر من...بفاطر موی سفیدم بهوش فرصت برده...فرهاد اون مالش بر بوده یه چیز می گفته.. فرهاد: آله فقط حرف میزد اصلا بران معوم نیور ولی اون عمل کرد...کاری کرد که طلاقش برم..مالام من عمرا دیگه بهوش نگاه کنم چه برسه به زندگی...از طرف من بهوش بگین پست تر از اون سراغ ندارم.... مادر، مرسره انگاری کوشیو داده بود به مرسره...

فرهاد از صدای هفس هاشم میتونست تشفیص برده..

صدای مظلوم و ضعیفش برای یه لفظه دل فرهادو لرزون...

اصلا دلش نمیخواست قلب چدریش برای اون آدم تند تند بتپه...

اون قلب فقط با دیرن دنیا کوچولو صدای تپشش قشنگ بود..

اون قلب فقط باید به عشق دنیا میتپید....

نفس عمیقی کشید و سعی کرد احساساتی نشه...

سعی کرد یادش بیله مرسره پیکار کرده باهاش...

آره بی رمعی درست بود... دل سنگی درست بود در مقابل اون..

مرسره :فرهاد... منو میبششی...؟؟؟

فرهاد :امکان نداره... امکان نداره اون صحنه یادم بره...

مرسره :غلط کردم فرهاد... منو ببفش...

فرهاد :غلط که میرونم کردی.. غلط زیادی... ولی نمیبخشمت هیچ وقت..

مرسره :فرهاد بفرا سینه هام هنوز شیر دارن... اونا مال دقترمن..

فرهاد :دقترت؟ اون شیر های نبس همون بهتر که بره

تو... استغفرالله... برو یه کوفتی بگیر بفور شیرتم فشک میشه..

مرسره :فرهاد... من دلم برای فودت بیشتر از هر چیزی تنگ شده..

فرهاد :چه جالب.. درست بر عکس من.. نبودت اصلا حس نمیشه...

مرسره :تلافی میکنی؟ مالا هرشب یه تجربه ی جدید داری...؟؟

فرهاد فندیر و گفت

فرهاد :دقیقا.. زدی تو فال... هر شب یه تجربه ی جدید دارم... تجربه

هایی که عمرا به تجربه های تو برسن...

تجربه ی پدر و مادر بودن...

انقدر شیرینه... سی شب رو پام میفوبه و یه شب تو بغلم...

یه شب رو سینم میفوبه و یه شب رو تاب باز تو بغلم...

یار موهاشو پنس میزنم یبار گل سر...

یه بار شلوار میپوشه یه بار دامن..

یه بار دست زدن یار میکیره و یه بار چهار دست و پا...

و هزارتا تجربه ای که دونه دوشن جیریدن....

تجربه هایی که ماله تو شیرینی و لذت‌شونو پیشی...
 آره هر شب یه تجربه ی جدید دارم... هرشب دقترمو یه مدل جدید
 دوست دارم... تنها مؤنث زندگی که حاضریم برایش چون بدم دنیاست
 و مادرم... همین دوتا بسن واسه کل عمرم...
 مرسته که حالا با حرفای فرهاد گریش گرفته بود و مظلوم نمایی میکردگفت
 مرسته: بزار باهم بزرگش کنیم... فوااهش میکنم...
 فرهاد عمی داد زد...
 فرهاد: تو سافته شدی واسه بزرگ کردنه...
 مشتی به کلاینت ها زد و گفت
 فرهاد: فدا کمکم کن ادمو نزارم کنار... کمکم کن نکم حرفایی رو که
 نباید بگم... مرسته به فراوندی فدا یه بار دگه بوم زنگ بزنی، مزاحمم
 شی، نه من غریبم بازی در بیاری میکشمت.. آکه مزاحم زندگی منو
 دقترم بشی میکشمت... فهمیدی... سلام برو به درک...
 مرسرم که حالا عصبانیتش کم از فرهاد نداشت داد زد...
 مرسته: فودت برو به درک... فکر کرده کی هست... انگار متناجمم...
 نه فوت مهمی نه بیه... میرم دنبال فوشیم بابا...
 آکه الانم حرف زدم بغاطر مامان بود... وگرنه نمیفوام ریفتو بینم...
 فرهاد پوزفندی زد و گفت
 فرهاد: تو راست میگی...
 مرسته: ملومه که راست میگی پس چی... فکر کردی میمیرم؟ نه اصلا..

فردا: آره اینه... حالا فوتت شدی... این درسته... اون مرسده واسم غریبه بود... میدونستم تو آدم نمیشی... اینو توقع داشتم... ازت متنفرم... متنفر... بدون هیچ صرفی کوشیو قطع کرد و از آشپزفونه بیرون رفت... دنیا بیفبر از همه جا آروم آروم نفس میکشید و احتمالا فواب فوبی میرید که لبفند شیرینی به لب داشت... با دیدن دنیا آروم شد و فدارو شکر کرد که اونو داره.. آروم بردش توی اتاق و فوابوندرش روی تفت... میدونست تا نزدیکی صبح بیدار نمیشه... دیگه به قول معروف پم کار دستش اومده بود و به فودشو کاراش عادت کرده بود... باز هندزفبری به کوش شد... دلش فواست بره توی عباطو بشینه روی تاب... همون کارو کرد... فیره شد به ستاره های چشمک زن آسمون و باز کوش سپرد به یه آهنک..

چشامو میندم مینوام هرچی غصس بمیره...

که تو فواب یکی از تنم عطر تو پس بگیره همیشه... همیشه...

عزیزم... نمیدونی عشقت بقدر سینه سوزه...

چه سفته، آدم چشم به تاریکی شب بروزه همیشه... همیشه..

شبا بیدارو روزا فیره به عکست

این شده کارم، دیگه طاقت ندارم..

دل مینواد یه جایی اونور دنیا فودمو جابزارم...

آفه عادت ندارم، تو که نباشی، فواجم نمیره..
 فیلی دلم میکیره، فراموشم همیشه خاطره هامون..
 واسه من فیلی دیره....
 یه آدم پقدر طاقت غمه داره؟
 پهوری میشه فنده روی لبام پا بزاره دوباره؟
 به جایی رسیدم که با هیپکی عرفی ندارم...
 نباشی.. من هیچ عسی به روز برفی ندارم...
 نمیفوامممم بیار هووه....
 (روز برفی، ممد رضا گلزار، مرعوم مرتضی پاشایی)
 نفس عمیقی کشید...
 هنوزم مرسره رو دوست داشت..
 ولی نمیفواستش...
 همینکه با یادش گریه مکلرد کافی بود واسه عشقش!!...
 جالب بود...
 اون شب شاید فیلیا اون شعرو گوش میدادن..
 اما یه نفر هالش فیلی فیلی بد تر از فرهاد بود..
 یه نفر که توی عیاط یه بیمارستان روانی روی نیمکت نشسته بود و
 فیره به ستاره هایی که فرهادم میدید اشک میریفت با همون آهنگی
 که فرهاد گوش میداد...
 همسر همون کسی که قلبش توی سینه ی فرهاد میزد...

همسر همون آدم مالا بستری بود توی بیمارستان، روانی بعد از مرگ
شوهرش..

و مالا همونطور فیره به ستاره ها.. تو همون شب... همون شعرو گوش
میرا..

مال هر دوتاشون فیلی بر بود...

هم فرها... و هم اون همسر عاشقی که نمیدونست پسر کوچولوش پیش
کیه اون شب؟؟ عمش؟؟ مادر بزرگش؟؟ یا....

نمیدونست.. همینکه باش امن بود فوب بود..

بعد از مرگ شوهرش دیکه پی میتونست براش موم باشه؟؟؟

فصل پنجم و هشتم

دنیارو، روی پاهاش گذاشتو کمکش کرد بایسته...

فودشو فم کرد تا قدرشو برسونه به دنیا!!!...

دستای کوچیک و ظریفشو بین دستای مردونه ی فودش گرفتو آروم آروم شروع کرد راه رفتن...

فرهار: باید دیکه یاد بگیري راه بری بابایی... بزرگ شدی... فانوم شدی...

نیمتوننی؟؟؟ هسته میشی؟؟؟ الهی بمیرم بابا چونم...

دنیا رو که باز بهونه گیری میگردو بلند کرد و نشوند روی شوق هاش...

فرهار: باشه باشه، راه نرو... بیا رو شونه هام... آها... اینجوری فوبه آرہ؟؟

باشه همینجوری باشن...

رفت جلوی تلوزیون و صداشو زیاد کرد تا اخبار ورزشیو ببینه...

با یه دست دنیا رو نگه داشته بود و با اون دست دیکش از توی جیب

لباسش تفته میفورد...

ممو فبر های فوتبلین اروپا شده بود...

دنیا بازم بهونه گیری میگردو فرهادم تگوشن میداد...

با فیال، راحت اخبارو دید و بعد از تموم شدنش زد روی شبکه ی

کارتونی..

فرهار: آها بیا... برنامه کورک... بیا پایین دیکه بسته رو شونه ی بابا ترش

میکنی... زیارت میشه دیکه... بیا پایین...

دنیارو از روی شونه هاش پایین آورد...

دستی به سر شوئش زد... په عسی...

چرا فیس بود!!!!...

نگاهی به شلوار دنیا انداخت و مالش بهم فور...

فرهاد: اییییی دنیا!!!! بابا اییییی رو شونه ی من..... تو مکه پوشک نیستی

چرا نم زدی....

گرفته بودش بالا رو به روی صورتش...

همینطور که باهاش حرف میزد....

یهو دنیا بالا آورد روی صورتش...

مالا دیکه نزدیک بود فودشم بالا بیاره...

ولی مالا جای بالا آوردن و بهم فودرن مالش نبود...

جای اینکه عممی بشه سریع صورتشو با دستش تمیز کرد و به دنیا که

گریه میکرد نگاه انداخت.... با نگرانی تکلونش داد و گفت...

فرهاد: بابایی دنیا... پیشری هان؟؟؟ چیه؟؟؟ چرا بالا آوردی؟؟؟ پیکارت شد

یهو؟؟؟ تو که خوب بودی... الهی بمیرم... دنیا... دنیا... بابایی... دقترم...

دنیا مالا باشنیدن صرفای باباش یکم آرام شده بود...

فرهاد نفسی کشید و یکم خیالش راحت شد...

فنده ای به دنیا کرد و گفت

فرهاد: ترسوننیم بابا... مالا باید دوتایی باهم بریم تو صوم...

من تو رو پهوری بشورم مالا؟؟؟

همش با مامان بزرکت میرفتی...

دنیا بابا... زنگیمو به کثافت کشیدی... اه اه اه....

همینطور که غر غر میزد حوله لباسی خودشو دنیارو برداشت و رفت تو
 عموم...نمیدونست باید پیکار کنه...
 وانو پر کرد و فکر کرد اون تو شاید راحت تر باشه...
 همراه دنیا رفت داخلش...
 دنیا انقدر گریه میکرد که فرهادو کلافه کرده بود...
 و دوباره همون توی وان هم بالا آورد و هم فراب کاری کرد...
 فرهاد علاوه بر کلافه شدن حالا مسایب هول کرده بود و نگران بود...
 بدون اینکه دنیا رو بشوره خودشو آب کشید و اوامر بیرون...
 دنیا مسایب فستش کرده بود...
 البته که خودشم خیلی فسته شده بود...
 فرهاد تند و تند لباسای دنیا رو تنش کرد...
 حالا دیکه بزرگ تر شده بود و راحت تر بود عوض کردن خودشو لباساش..
 حالا دیکه حرفه ای شده بود...
 خیلی سریع آماده شده بود...
 متما حالا بعد از عموم مسایب گرسنه بود...
 شیشه ی شیرشو آماده کرد و توی بغلش نگهش داشت تا بفوره...
 و دنیا همینطوری توی بغلش به فواب رفت...
 فرهاد نفس عمیقی کشید و همونطور نگران دنیا رو روی تختش گذاشت..
 انقدر نگران بود که حتی نمیتونست بلند شه و حوله لباسیشو در بیاره و
 لباس بپوشه...
 مسایب کیچ شده بود...

عالا باید با دنیا چیکار میکنم؟؟؟

مطمئنا به مامانش زنگ نمیزد تا گزارش بده...

مطمئن بود مامانش دعواش میکنه و میکه دنیاو بیره پیشش..

میترسید دنیاو ازش بگیره و دیکه بهش نره...

پس بیخیال شد...

فتما باید میبردش دکتر...

فعلا که خواب بود...

با خودش فکر کرد... شاید تا شب بهتر بشه...

آکه بهتر نشد اونوقت میبردش...

با صدای دنیا چشم باز کرد...

مثل فنر از جا پرید و بغلش کرد...

و دنیا باز دوباره برای پنجمین بار بالا آورد...

و باز فرهاد مبهور بود سلی هزارمین بار توی اون روز عوضش کنه...

دیکه فایده نداشت...

حال دنیا انگاری واقعا بد بود...

بدون توجه به لباس ورزشی خودشو لباس تو خونه ای دنیا سوئیچو برداشته

از خونه زد بیرون...

دنیا انقدر بهونه گیری میکرد که فرهاد مبهور بود روی پاش بزارشو رانندگی

کنه...

خولی زود خودشو به اولین درماتگاه رسوند...

باز بدون توجه به جای بر پارکش پیاده شد و برو برو رفت داخل...

با عجله به طرف اورژانس رفت و گفت

فرهاد: بپیم... تو رو خدا به دانش برسین... داره میمیره...

دکتر که مرد میانسالی بود دنیا رو از بغل فرهاد گرفت و گفت

دکتر: پیشه آخای فرهمند؟؟؟

فرهاد: بالا میاره....

دکتر: اسهال هست؟؟؟

فرهاد: آره شدید...

دکتر: از کی اینطوری شده؟؟؟

فرهاد: صبح...

دکتر نگاهی به ساعت انداخت و گفت

دکتر: از صبح اینطوره تو حالا ساعت دو نهمه شب آوردیش...

فرهاد: فکر میکردم شاید خوب بشه...

دکتر همینطور که مشغول معاینه ی دنیا ی بهونه گیر بود گفت

دکتر: آفه تو خودت اسهال استفراغ میشی خود به خود خوب میشی؟؟؟

تازه خوبم بشی فرق داره..مردی..بزرگی..بدنت مقاومه...این بهس..شیر

مادرم که فکر نمیکم بفوره..

فرهاد کلافه گفت

فرهاد: حالا پی میشه؟؟؟

دکتر: هیپی...خیلی دیر آوردیش..آب بدنش حسابی کم شده..

باید بره زیر سروم...

فرهاد با نگرانی گفت

فرهاد: سروم؟؟؟ چرا؟؟؟ اینی با دارو خوب نمیشه..

دکتر: نه نمیشه..

دکتر مشغول شد... میخواست دنیا رو آماده کنه تا بهوش سروم بزنه...

فرهاد پشاشش فیس شده بود...

عاشو شاید فقط مادرا بفهمن...

اگه بهوش رو میداری همونجا میزد زیر گریت بفاطر دنیاش....

نمیتونست ببینه فرو شدن سوزنو توی دست ظریف دخترش..

پشاشو بست و با صدای پیغ دنیا نزدیک بود ففه بشه....

با عجله فیز برداشت سمتش...

فرهاد: نه بابا... عزیزم... هیپی نیست بابا... خوب میشی... العی بمیرم...

همینطور که سعی میکرد صداشو کنترل کنه تا نلرزه به دکتر گفت

فرهاد: حالا چی میشه؟؟؟ تا کی باید اینها بمونه؟؟؟ خوب میشه؟؟؟

دکتر: نگران نباش... خوب میشه... سرومش تموم بشه میتونی بیریش.. تقریبا

تا چند ساعت دیکه... پیکل کردی با بچه؟؟؟ چی بهوش میدی جز شیر؟؟؟

فرهاد: هیپی... فقط شیر... البته..

دکتر: البته چی؟؟؟

فرهاد: هیپی هیپی... مگه نباید از شیش ماهگی غذا بخوره؟؟؟

دکتر: چرا ولی نه هرچی... قانون داره.. از روی برنامه... آروم آروم.. زیر

نظر پزشک اطفال... راستشو بگو چی بهوش دادی؟؟؟

فرهاد همینطور که خودشو لعنت میکرد بابت کارش گفت

فرهاد: هیپی...

باز دوباره رفت بالای سر دنیا... بی قرار بود... هم خودش.. هم دخترش...
دکتر تنهاشون گذاشت...

و باز فرهاد مس مرگ داشت...

کاش خودش روی تفت میفویاید به جای اون..

چه غلطی کرده بود... اصلا خودشو نمیشید!!!...

برون تویه به ساعت شماره ی یار همیشگیشو گرفت... مسام...

مسامی که همیشه فقط دلاری از دستش برمیومد... همین...

مسام بعد از چند بوق با صدای جواب آلودش جواب داد...

مسام: مرده شور تو برون فرهاد... فوایم به قرآن... نگاه به ساعت کردی؟؟

فرهاد: پاشو بیا درمونگاه... دنیا... مسام... دنیا...

مسام که حالا با شنیدن درمونگاه و اسم دنیا جواب از سرش پریده بود

توی جاش نیم فیز شد و با نگرانی گفت

مسام: دنیا پیشره؟؟؟

فرهاد: درمونگاه نگوش داشتن... زیر سرومه... بیا اینتا... دارم میمیرم مسام

مسام: آدرسو بفرس میام...

فرهاد کوشیو قطع کرد و آدرسو برای مسام فرستاد...

بی صبرانه منتظر رفیقش بود...

رفیقی که واقعا فرق بود...

توی شادی نداشتش... و توی غم هایی که بیفالش نمیشن همراهش

بود همیشه... شاید هیچ کس این کارو نمیکرد...

واسه یه اسهال و استفراغ بپه ی دوستش اون ساعت از شب از خوابش بگذره و بره درمونگاه....

خدا مراقب به هر کسی یه رفیق اینجوری بره...عالی میشه..

فرهاد به سختی چون کردن جلوی ریزش اشکاشو گرفته بود...

دل نداشت به سوزنی که دست دنیا رو سوراخ کرده بود نگاه کنه... دنیا حالا فوایدیه بود و فرهاد بی قرار طول و عرض اتاقو راه میرفت.. حاضر بود تموم زندگیشو، شعرتو مویبتشو بره و دنیا همین حالا فوب بشه و باز با ناز برایش نهنده تا فرهاد دلش ضعف بره برای لته های بی درونش...حاضر بود بمیره ولی دنیا پاشه....

در اتاقی باز شد و مسام با عجله اوامر تو... فرهاد رفت سمتشو مثل یه غم زده رفت توی بغلش... سرشو گذاشت روی شونه ی مسامو اجازه دار بغضش بترکه... شونه های مردونش میلرزید برای دخترش...

مسام از خودش جداش کرد و گفت

مسام: عهوه...مرتیکه ی فرس کنده...قبالت بکش...چه مرگته...چرا زار میزنی؟؟؟پیزی نشده که...

فرهاد: دستشو سوراخ کردن...اون مکه چقدر هست که سروم به اون بزرگی زدن بهوش...گناه داره...پس کی میکنش؟؟

مسام: فوتو جمع کن...فوب میشه دیونه...برو فراروشکر کن... برو فراروشکر کن که بپت سالمه...زود فوب میشه..یه اسهال استفراغ سارس..میرونی چقدر بپه اندازه ی دنیا هستن که بیماری دارنو یه سره

سوراخ سوراخ میشن؟ میدرونی پقدر، بیه اندازه ی دخترت سرطان و بیماری
سفت و آزار دهنده دارن؟؟

پاشو پاشو فعالیت بکش... بزار من بینمش...

رفت سمت تفت... موهای فوشگلو نرمشو نوازش کرد...

دنیا آروم پشماشو . باز کرد...

مسام با ذوق گفت

مسام : سلام عمو جون... پیشدری فانومی... پاشو بین پیکار کردی با اسطوره

ی فوتبالمون... پاشو...

دنیا بیحال دوباره پشماشو بست..

مسام کنار فرهاد روی صرولی نشست و گفت

مسام : پیکار کردی با بیه؟؟

فرهاد سرشو انداخت پایینو گفت

فرهاد : بهوش کباب دارم...

مسام با تعجب گفت

مسام : چی؟؟؟ کباب؟؟؟ چرا دیوونه؟؟؟

فرهاد : دیشب زنگ زدم غذا آوردن... بیه ها که از شیش ماهگی میتونن

غذا بفورن... بهوش کباب دارم... اونم کوپولو کوپولو فور...

مسام : شاک تو سر نفهمت... آفه بیه ی بی دنرون با اون سنش... کباب؟؟؟

فرهاد : بیه میدونستم آفه؟؟؟ با لئه هاش میجویید...

مسام : آفه تو اینو رکتز نمیری؟؟؟ نمیدرونی اول باید سوپ و اینبور چیزا

بفوره؟؟؟ فقط بلدی توپ بازی کنی...

فرهاد : فوب هالا.. من فودم فومیدرم چه غلطی کردم.. تو سرکوفت نزن..
 دکتر وارد اتاق شد...
 نگاهی به دنیا کرد و گفت
 دکتر : سرومش تموم شده.. میتونین بیرنیش.. دارو هاشم بگیرین و عتما سر
 ساعت بوش برین... فیلی مواظبش باشین آقای فرهمند... بیه ی شیش
 ماهه کباب نمیفوره... فقط سوپ از صافی رد شده..
 برای اینکه بفهمی پی بوش بری بیرش مرکز بوداشت.. کمکت میکنن..
 فرهاد سرشو پایین انداخت و گفت
 فرهاد : شمام شنیدین؟؟ نمیدونستم بفراد...
 دکتر : اشکال ندره.. کم کم یار میگیری... میتونین برین.. به سلامت..
 فرهاد دنیا رو بغل کرد..
 هالا آروم تر بود..
 با فوردن دارو هاشم عتما فیلی زود فوب میشد..
 و فرهاد دیکه عمرا به دنیا پیزی بیز مواردی که دکتر میگفت میداد..
 هالا مسابی مواظبش بود..
 چون دنیا به بونش بسته بود..
 عاشق دنیا بود..
 فیلی زیاده...
 نزدیک های صبح تو بغل هم آروم فوایدن...
 البته فرهاد نزدیک صبح فواید..
 تا اون موقع فقط با عشق نگاهش میکرد..

فوتبالیٔ عاشق ۱

ساجده سوزنچن کاشانی

دیگه نزدیک صبح نفهمید چوری فواید..

فصل پھول و نہ

بگو بابا... دنیا بگو بابا....

دنیا ی بازگوش لٹھ کششو توی دهنش برده بود و اصلا به فرہار تویہ
نمیگرد....

فرہار دوبارہ گفت

فرہار: دنیا... بگو دیکہ... بگو بابا....

اھ تو پرا یار نمیگیری صرف بزنی ہان؟؟

برہ بہ من این لٹھ کشو... آھا...

تو پقدر اینو با ولع میفوری...

تلفن زنگ میفورد و از فرہار دور بود...

دنیارو از پشت بغل کرد و رفت برای جواب دادن تلفن.

مسام بود...

فرہار: الو...

مسام: سلام فوبی؟

فرہار: آره.. بگو..

مسام: بلاُفرہ یہ فونہ ی خوب پیدا کردم برات.. خودمم رفتم دیدم.. عالیہ

بہ نظرم ببینی ہتما فوشت میار... بہ شاکری گفتم واسہ فونتم مشتری

نقری دارہ...

فرہار: کیا هست؟

مسام: نزدیکای فونہ ی خودم.. پیام دنبالت بریم؟

فرهاد: الان؟

مسام: آره...

فرهاد: بیا...

امساس کرد دستش داره میسوزه..

نگاهی به دنیا انداخت که حالا جای لفت کش دست فرهادو میفورد...

پرا تیز بود؟؟؟اینکه لته هاشن نرم نرم بودن..

مسام: باشه پس آماده شو اومدم...

فرهاد: یه لفظه کوشی...

دنیا رو سمت خودش برگردوند.. انگشتشو کرد توی دهن کوچولو شو دستشو کشید

روی لثش... داشت از فوشالی پر در میاورد...

توی تلفن بیخ زد..

فرهاد: در اومدم... در اومدم... اولیش بعهه کلی تب و اذیت شدنش در اومدم...

دنیا انگشتش گاز گرفت... فرهاد دوباره داد زد..

فرهاد: وای چه تیزم هست.. در اومده مسام... آکه بینی چه با نمک

شده.. دندون دار شد...

مسام: واقعا که... من دارم پی میکم تو پی میکی....

فرهاد: هر وقت بابا شری عرف منو میفومی.. البته بابای فالی نه... مامان

و بابا.. هر وقت چند شب بپت تب کنه بفاطر دنونشو شبا بالای سرش

بیدار باشی میفومی... کلی اذیت شد.. مامان گفت در بیدار دیکه راحت

میشه... فوشالم.. میتونه راحت بفوا به...

مسام خندید و گفت

مسام : مبارک باشه... ایشالا که من هیچ وقت بابا مامان بهم نشم...
 فرهار : ایشالا..

مسام : یه مهمونیم باید بگیری واسه آش دزونی بپت..

فرهار : آره هتما... برم فونه ی جرید بعد..

مسام : اوووو کو تا تو بری فونه ی جرید..

فرهار : دیکه اینبا نمیتونم... این یکی هر چی بود فوبه. فسته شرم...

مسام : مطمئن میسنری، پس بگو بیان وسایلاتو جمع کنن سریع اسباب

بری.. فویش اینه که فالیه میتونی زود بری..

فرهار : اشیای نیشت وسایلی جمع کنم... مبله میفروشمش..

مسام : دیوونه.. وسایلی به این شیکلی گرفتی... باز پقدر باید بگردی و فودتو

فسته کنی....

فرهار : نه مسام همیشه.. یه سوزنم از این فونه بیاد اون فونه منو یار

اون لعنتی میندازه... نمیتونم... عزاب میکشم...

مسام : ای بابا، حالا اونجوری دیکه یادش نمیوفتی؟؟ تو که همش یار اونی..

فرهار : باشه.. هرچی... مبله بفروشم، راحت ترم..

مسام : پس کی میفوی بری سراغ فرید؟؟؟

فرهار : یه پندر روزیه فخانه اومده... با فریده و فخانه، فتم همه چی سفارش

دارم، تو پوش نزن...

مسام : جری؟ زرنگ شدی... نگفته بودی..

فرهار : مکه قراره هرکار میکنم تو بفومی؟؟

مسام : ظاهرا که اینجوریه.. ما آب میفویم بهم میگیریم..

فرهاد فندیر و گفت..

فرهاد: واقعا.. فب مالا که گفتم.. زود بیا دیکه دیرشد..

مسام: باشه او مردم.. فعلا..

فرهاد کوشیو قطع کرد...

دنیا رو با ذوق به نودش خشار داد...

فرهاد: بابایی... دندون در آوردی؟؟ مبارکه... دندون در آوردی ولی یه بابا

نگفتی... بگو دیکه بگو بابا...

دنیا که مالا سر حال بود تکرار کرد..

دنیا: بابا..... بابا.....

فرهاد که انگاری مرخشو نشنیده بود گفت

فرهاد: پی؟؟ دوباره بگو... بابا...

دنیا باز تکرار کرد..

دنیا: بابا..... بابا.....

فرهاد چند بار انداختش روی هوا و باز گرفتش...

چه روز شیرینی بود برای فرهاد...

دقتد کوپولوش مالا هم دندون در آورده بود و هم برای اولین بار حرف

زده بود...

فرهاد تا رسیدن مسام کلی با دنیا کلنجار رفت تا آب هم بکه...

دنیا مالا آب هم یار گرفته بود...

بابا... آب... در... در...

فرهاد چه عسی داشت...

پقدر، شیرین بود این هیبانانی که از کارای دنیا بوش منتقل میشد..
 فرهاد دیوونه وار، دنیارو دوست داشت
 تا رسیدن مسام دنیا، دندونای قشنگشو دور فرمون ماشین فرهاد به
 یادگار گذاشت...

و فرهاد با لبند نکلوش میگرد و سعی میگرد جلوشو بگیرد..
 نه برای ماشین... برای سلامتی دنیا...
 به این فکر میگرد که پقدر، دنیا برایش عزیزه..
 قبل از اون مواظب بود روی ماشینش یه فش نیوفته...
 ولی حالا حاضر بود ماشینش که هیچ خوردش فش فشی بشه ولی یه تار
 مو از سر دقتر نازش کم نشه....
 پقدر، این مس قشنگو دوست داشت....

بعد از نگاه کردن به کل فونه برای آخرین بار پشت پنجره ایستاد و
 به حیاط بزرگ فونه شیره شد..
 بغض کرده بود و فاطرات مرور میگرد.. مثل همیشه...
 به این فکر میگرد که عمر این فونه زیاده بود...
 و فاطراتشم اونقدر نبود!!...
 شاید که این اتفاقات توی فونه ی قبلیش میوفتاد ترکش برایش سفت
 تر بود.. آفه بیشتر فاطرات درجه یکش با مرسره توی فونه مبردیش بود!...
 ولی فب اینجام بی فاطره نبود برایش..
 هرجا یه زن باشه و یه مرد مکانش میشه پر از فاطره!!!....

نفسی کشید و سر کوبولوئه دنیا رو بوسید...

زیر لب زمزمه کرد...

فرهاد:

یه فونه که اندازه ی دستامونه

که گوشه کنارش پر از حرفامونه

یه فونه که حالا دیکه اونجا نیستی

تو دیکه لب پنیرش واینمیستی

یه فونه که اندازه ی دستامونه

که گوشه کنارش پر از حرفامونه

یه فونه که حالا دیکه اونجا نیستی

تو دیکه لب پنیرش واینمیستی

آی نسیم...نگو که دیکه بوم نمیرسیم..

هم فونه، غم فونمو گرفت

هم شونه، غم شونمو گرفت

غم اوهر نشونمو گرفت

یه فونه که قره یه دنیا برامون

پر از خاطراته، پر از ماجرامون..

یه فونه که ماتوش تولد که نیستی دوباره بگیریم..

چه عیف شد که نیستی...

یه فونه که قره یه دنیا برامون

پر از خاطراته، پر از ماجرامون

یه فونه که ماتوش تولد که نیستی دوباره بگیریم..

په میف شد که نیستی...

آی نسیم...نگو که دیکه بوم نمیرسیم...

هم راهم، غم، راهمو بست

هم دلم، غم دلمو شکست

دردت اومر، به دلم نشست....

دردت اومر به دلم نشست....

(بنیامین بواری یه فونه)

باز دوباره نفس عمیقی کشید و دنیا رو بو سیر...

کنار کوشش گفت

فرهاد: حالا که مامان نیست.. دیکه جایه مام اینیا نیست..

بوتره بریم... برای همیشه...

میریم یه فونه ی تشنگ...

همونی که باهم پسندیریم....

میریم اونجا...

ولی دیکه مامانی در کار نیست..

عتی فاطراتشم اونجا نمیرم..

فقط خودمو تو....

منو تو....

کلید و به آقای شاکری دار و برای همیشه اون فونه ی بریمو ترک

کرد...

فصل پنجاه

همه چی آماده بود...

فونه ی ویلایی چدر و شیکش حالا پذیرای معمولنایی بودن که برای جشن

آش دزونی دقتش به اونبا میومرن...

فرهاد باز مثل همیشه ملی تدارک دیده بود...

لباس دنیا یه لباس سفارشی بود...

یه لباس پفی صورتی که روش شکل یه دزون خود نمایی میکرد..

کفش های سفیدش هم شکل دزون بود..

یه کیک بزرگ بازم با طراحی دزون..

آویز ها و شر شره ها همه دزونی....

آب نبات پوپی بازم دزونی...

و البته کارت دعوت این جشن هم دزونی بود..

کوچک ترین چیز های اون مجلس با طراحی دزون بود و هرکسی متوجه

میشد که چه جشنیه...

یکی دیگه از کا ای قشنگش این بود..

به اندازه ی بپه ها کیک کوچیک سفارش داده بود و روی یه میز مخصوص

چیده بود..

همه ی کیک ها ساره بودنو بپه ها خودشون باید اونارو تزئین میکردن..

و این یه سرگرمی مسایی شیرین و هیجان انگیز بود برای بپه ها...

بازم مثل همیشه کلی بازیگر و ورزشکار و خواننده به این جشن دعوت

شده بودن.. جشنی که بیشتر برای بزرگ تر ها بود..

و شاید دنیا تنه کسی بود که نمیدونست اونومه تدارک برای اونه!!...
 حالا وقتی بزرگ میشد هتما فیلم نیشن دنونشو میدید و اون موقع خوشحال
 میشد از اینکه فرهاد انقدر به فکرش بوده...

مهمونا کم و بیش اومده بودن...

فرهاد فیلی مقررمانه به همه فوش آمر میگفت...

فانوم و آقای مسن و شیک پوشی همراه دخترشون وارد شدن..

فرهاد نمیشناقتشون و متعجب بود..

همایون فان سمتشون اومد و فوش اومد گفت.. و رو به فرهاد گفت

همایون: آقای شفیع و همسر و دخترشون از دوستان من هستن که

دعوتشون کردم فرهاد بان...

فرهاد لبفندی زد و گفت

فرهاد: فیلی کار خوبی کردین بابا. فوش اومدین بفرمایین داخل..

نگاهی به دخترشون کرد..

یه چهره ی معمولی با قدر نسبتا بلند...

ولی با تاز و اطفار...

با نگاهش بدرقشون کرد و نگاه متعیشو به پزرش انداخت...

همایون: لیندا دختر فوییه... خانواده دار و شناخته شده.. مبرده... بیست و سه

سالشه... و مطمئنا مثل هر دختری تو رو دوست داره...

فرهاد: فوب؟؟؟ دیکه چی؟؟؟

همایون: هیپی زیر نظرش بگیر... تا بقیم بیان...

فرهاد با تعجب گفت

فرهاد: بقیه؟؟؟

همایون: آره... تقریباً به ده تا دختر دیکه میان... هر کدومو پیسنری یه هفته ای به عقدت در میان...

فرهاد اضمی کرد و گفت

فرهاد: اینبا جشن دنرونی دنیاست... نه مجلس انتقاب همسر من..

همایون: آره درسته جشن واسه دنیاست ولی یه بهونه ی فوب بود برای اینکه تو چند نفرو بینی و از بینشون انتقاب کنی...

فرهاد: مهمونای شما قدمشون روی بفت پشمای من... ولی من نه کسبو مبینم نه کسبو انتقاب میکنم...

همایون: چرا میثوای لبجازی کنی؟؟؟ دنیا به مادر احتیاج داره... برای هزارمین بار دارم میگم... تنهایی نمیتونی بزرکش کنی...

فرهاد: لبجازی نمیکنم... تا الان که از پشش بر او مردم از این به بعرم مطمئن باشین میتونم... من اونو تنها بزرگ میکنم به کسیم احتیاج ندارم..

همایون: تو شاید به کسی احتیاجی نداشته باشی... البته که توام احتیاج داری... ولی اگم تو احتیاج نداشته باشی دنیا احتیاج داره... تو شاید بتونی بزرکش کنی ولی نمیتونی مهر مادری بهوش تزریق کنی...

فرهاد: من نمیتونم بهوش مبحث مادرانه کنم ولی یه دختر غریبه میتونه؟؟؟ عمراً کسی که هیچ نسبتی باهاش نداره مثل من بهوش مبحث کنه... شاید مبحثم مادرانه نباشه ولی هرچی باشه از ته دله نه از روی ظاهر.

همایون: قبول ولی وقتی بزرگتر بشه و دنبال مادر بگرده چی بهوش میکنی؟

فرهاد: تا اون موقه یه فکری میکنم...میگم من تو رو فریادم..
 همایون: بعد میگه بریم یه مامانم بفریم... تو مهر و مدرسه که بینه همه
 مادر دارن جز اون میدونی پقدر توی رو عیش تاثیر میذاره؟
 فرهاد که مسابی کلافه شده بود گفت
 فرهاد: بابا... من خودم یه فکری میکنم... شما بوش نزن...
 همایون: تو پقدر دنیا رو دوست داری و نگرانشی؟ پبه هرچی بزرگتر میشه
 نگرانی ها و دلبستگی هاتم بر اش بیشتر میشه...
 فرهاد: شما راست میکنی.. ولی من دیکه ماله ازدواج کنم.. لطفا تمومش
 کنین... من دیکه برم دنیا داره بگونه گیری میکنه..
 رفت طرف مسام... مسام مسابی تلاش میکرد تا دنیا رو آرام کنه..
 فرهاد دستاشو باز کرد و دنیا با دین پدرش فوشمال شد..
 فرهاد از مسام تشکر کرد و دنیا رو گرفت...
 دنیا حالا با کمک فرهاد میتونست روی پاهای کوچیکش بایسته...
 فرهاد اونو زمین گذاشتو جلوش زانو زد...
 دوست داشت بین اینومه مهمونی که واسه خودشون میرقصن سهمی
 داشته باشه...
 شاید دلش میخواست توی این جشن کنار همسرش باشه...
 با اون برقصه و شادشو تقسیم کنه..
 ولی حالا که مرسته نبود هم نمیخواست به نبودنش فکر کنه..
 دنیا هنوز اونقدری نبود که بتونه تنها بمونه.. عتما باید بغز میشد وگرنه بعد
 از چند ثانیه ایستادن میفورد زمین..

درست همون طوری که فرهاد دلش ضعف می‌رفت..

ولی فب اینها نمیشد...

فرهاد بغلش گرفت...

اول دنیا و فرهاد تنها می‌رقصیدن...

دنیا خودشو توی بغل فرهاد تکلون میداد و مثلا نای نای میکرد...

کاری که در مواقع بیکاری برای سرگرم کردن دنیا زیاد انجام میدادن!!...

مالا دنیا مسایبی ماهر بود توی نای نای کردن کوردکانش...

رقصیدن دنیا و فرهاد توی بغلی هم مسایبی برای همه جذاب بود...

فرهاد با اون ابعتش مالا برای دخترش پیکار که نمیکرد...

با اون کت و شلوار سرمه ای و کروات هم رنگش جزایبتش هزار

برابر شده بود و مثل همیشه دلبری میکرد....

بدون اینکه بدون داره دل همه ی دخترها رو میبرد...

دخترایی که از هیفته ساله تا بیست و هفت ساله همشون آرزو داشتن

همسر فرهاد باشن....

آرزوی تک تکلشون بودن با فرهاد بود حتی شده برای یه ساعت...

و فرهادی که بدون توجه به دخترای مجرد اون جمع خالمانه برای دخترش

بود...

اون دیکه توی این دنیا هیپی به جز دنیااش نمیدید...

فرهاد خودشو وقف دنیا کرده بود.....

اون مرغش یه پا داشت و با چنگ و دعوی پدر و مادرش حاضر به

ازدواج دوباره نبود....

دل دقترا رو میبرد و دل فودشو جز دنیا به کسی نمیراد!!!....

فصل پنجاه و یک

با نگرانی نگاهی به دختر کوچولوی سه سالش انداخت!!!...
 آکه میم کاریش انقدر زیاد نمیشد امکان نداشت به این زودی دست
 به دامن مهر کودک بشه!!!...!

اصاسا میگرد اصلا تممیل یه ثانیه دوریشو ندراره...
 تا همون لظه به غیر از همون ماه های اول که دنیا بفاطر بستری
 بودندش توی بیمارستان پیش مادرش بود دیگه حتی یه ساعتم ازش
 دور نبود!!!!...!

همیشه و همه جا دنیا باهانش بود....

توی فواب و بیدای...توی کار و تفریح...
 دنیا زندگیش بود و به قدری بهش وابسته بود که حالا داشت پشیمون
 میشد...میخواست دست دخترشو بگیره و عیاط قشنگ و وسوسه انگیز مهر
 کودکو ترک کنه....

اما دنیا انگار با دیدن اونهمه بپه و اسباب بازی و تاب و سرسره حسابی
 ذوق زده شده بود و حاضر بود پدرشو به اونا بفروشه!!!!...!

فرهار جلوی پاش زانو زد و با مهریونی گفت..

فرهار: اینبا رو دوست داری؟؟؟

دنیا بالهن شیرینش دل باباشو برد...!

دنیا: آره بارون فرهار بین همش تاب بازی داره سرسره داره...میفوام

برم بازی کنم با نی نیا دوست بشم..!

فرهاد: فرهاد ابروی بالا انداخت و گفت

فرهاد: آگه بغوی اینبا بمونی تنها میشی ها... من پیشت نیستم میرم

فونه تو باید فودت اینبا بمونی..قبوله؟؟؟

دنیا همینطور که خیره به پشمای نگران فرهاد نگاه میکرد با شوق کودکش

سرشو تگون دار و گفت

دنیا: آره قبوله...

فرهاد: تنهایی میمونی اینبا؟؟؟

دنیا: اوهوم...

فرهاد: ازیت نمیکنی؟گریه نمیکنی؟؟؟

دنیا: نه بابایی من فانومم...

فرهاد: بله میدونم شما فانومی...ولی آگه اینبا بمونی من برم فونه اونوقت

تنها بمونی گریه کنی میبوری بمونی تا من پیام...

دنیا: گریه نمیکنم...

فرهاد: باشه...بیا بریم تو...

دنیا: نه میفوام بازی کنم اینبا...

فرهاد: همیشه بابایی اول باید بریم تو ثبت نام کنیم بعدش ببینیم اسم

فانوم مریبتون چیه...بری کلاستو ببینی بعدا با بچه های کلاستون میای

بازی میکنی...

دنیا: باشه...

فرهاد: آفرین...بیا بریم..

دست کوپولوی دقترشو گرفت و باهم رفتن داخل سراغ مدیر برای ثبت

نام...

فرهاد: سلام خانوم فسته نباشین...

مدیر: مدرسه که خانوم مسن و مهربونی بود عینکشو بالا زد و به فرهاد

نگاه کرد... انگاری که شک داشت... اما حرفشو زد...

مدیر: سلام فوشن اومدین... آقای فرهمند؟؟؟

فرهاد لبفند مهربونی زد و گفت

فرهاد: بله فورم هستم...

مدیر: فیلی فوشالم از دیدنتون آقای فرهمند... در خدمتم..

فرهاد: ممنون لطف دارین شما...

نگاهی به دنیا کرد و گفت

فرهاد: اومدم دنیا خانومو ثبت نام کنم.. عاشق مهر کورده..

مدیر: به به چه دقتر قشنگی فوشن اومدی خانوم.. اسمت چیه شما؟

فرهاد: سلام کردی بابایی؟؟؟ سلام کن اسمتو بگو بهوشون..

دنیا: سلام... من دنیا خانومم...

مدیر: ای جان چه اسم قشنگی دارین شما...

دنیا: بابا میکه من دنیاشم...

مدیر: بله دقترا اصولا بابایین.. همه ی دقترا دنیای باباشونن...

فرهاد سرفه ای کرد و گفت..

فرهاد: آکه ممکنه مری دنیا رو بهمون معرفی کنین من باهاتون صحبت

کنم...

مدیر: بله هتما...

مربی دنیا رو صدا زد...

تقریبا پنج دقیقه ای طول کشید...

در اتاق با تقه ای باز شد و یه دفتر تقریبا بیست ساله و فوش پوش

و البته پر انرژی وارد اتاق شد...

اول سلامی به مدیر کرد و بار سرشو به طرف فرهاد و دنیا برگردوند...

با دیدن فرهاد نافود آگه بیخ کشید...

دیدن فرهاد فرهمند توی اتاق مدیر مهرکودکشون حسایی متعجب و ذوق

زدش کرده بود...

شاید مدیر سفت شناخته بود فرهاد و ولی مربی دنیا در نگاه اول اونو

شناخته بود... شاید تعداد دقتیایی که فرهاد و نمیشناختن به تعداد انگشت

شماری بود...

فرهاد که به این عکس العمل دقترا عادت داشت لبفندی زد و گفت

فرهاد: سلام...

مربی دنیا مقنعشو درست کرد و با فوشالی گفت

مربی: سلام آقای فرهمند... فوشالم از دیدنتون فیلی زیاده...

فرهاد: ممنون لطف دارین...

مدیر: فانوم عسگری این دنیا فانوم قراره دقتره شما باشه...

دنیا با ذوق به فرهاد گفت

فرهاد: آخ جون بابا ینی مامانم میشه؟

فرهاد با مهربونی گفت

فرهاد: نه دقتر کلم قراره فانوم مرییت باشن...

دقتر چوون به دنیا گفت

مریی: آره عزیزم من قراره مرییت بشم... اسمم پریاته بپه های کلاس

که قراره دوستات بشن بهم میکن پریاچون... توان میتونی بوم بگی فاله

پریا یا پریا چون هرکدوم که دوست داری...

دنیا: میکم پریا چون...

پریا: باشه قبوله... پس بیا بریم..

دنیا: کجا؟

پریا: بریم دوستاتو ببینی.. بریم بازی کنیم. شمیر بازی، لگو بازی، شعر بنویسیم غصه

بکیم... کلی باهم نوش میگذره بومون... بریم؟؟؟

دنیا دستای کوچیکشو بوم زد و گفت

دنیا: بریم... بابا فرهاد ارجه میدی با پریا چون برم؟؟؟

فرهاد دنیا رو بوسید و گفت

فرهاد: آره عزیزم برو... من کارم تموم شد میام مبینمت..

پریا با اجازه ای گفت و همراه دنیا از اتاق بیرون رفت..

با تعارف مدیر فرهاد روی صندلی نشست..

مدیر: بفرمایید در خدمتم...

فرهاد: بله.. راستش فانومه...

مدیر: عبری هستم..

فرهاد: بله فانوم عبری... راستش نمیدونم میرونین یا نه ولی من از همسرم جدا شدم، دنیا از همون نوزادی با من زندگی کرده و اصلا مادرشو ندیده... میفوام تا امکانش هست فکرش سراف مادرو بهون گیری نره... عبری: شرمندم آقای فرهمند من در جریان نبودم... چشم عواسم بهوش هست به مری هامونم میسپارم مواظب رفتارشون باشن...

فرهاد: ممنونم لطف میکنین.

مدیر: خواهش میکنم وظیفست... من فیلی خوشالم که مهر خصوصی مارو برای دخترتون انتحاب کردین. این برای ما یه افتخاره که در خدمت شما و دختر خوشگلرتون باشیم..

فرهاد: ممنونم فانوم عبری...

کارهای ثبت نام فیلی زود انجام شد و فرهاد اتاقی مدیر رو ترک کرد و رفت کلاسی که قرار بود دنیا اونجا باشه... آروم در زد و پریا با روی فوش در رو برایش باز کرد... پریا: بفرمایین..

فرهاد: ممنونم آکه ممکنه دنیا رو ببینم میفوام برم...

پریا: بله عتما... چند لحظه... دنیا چون عزیزم... بیا خوشگلکم..

دنیا اومد دم در و با دیدن فرهاد مسایی ذوق زده شروع کرد به حرف زدن.

دنیا: بابا چون... همش دوست پیدا کردم اسمسون علی و سامانه... بازی

کردیم پریا چون برامون شعر فوند همش لیزی کردیم... انقده فوب بود...

فرهاد دنیا رو بغل کرد و با عشق بوسید...

فرهاد: پس مسایبی بعت فوش گزشته آره؟؟؟ بهرم تو باید با دقترا دوست

بشی شیطون نه با پسر...

دنیا: با دقترا دوست شدم...

فرهاد: آفرین... با من کاری نداری بابا میفوام برم.

دنیا: کجا؟

فرهاد: برم به کارام برسم دیکه...

دنیا: منو نمیبیرین با خودتون؟

فرهاد: نه دیکه شما اینبا میمونی پیش دوستات و پیش فاله پریا بازی

میکنی بعت فوش میگذره تا من پیام باشه؟؟

دنیا: هنی ایندا تنها بمونم؟

فرهاد: تنها نیستی دیکه فوشکله بابا دوستات هستن فاله پریام هست..

دنیا: فاله پریا ۹ پریا جون.

فرهاد: همونی که شما میگی... من برم دیکه توام دقتر فوی باش ازیت

نکن من فیلی زور میام دنبالت باشه؟

دنیا: منم میام...

فرهاد افم شیرینی کرد و گفت

فرهاد: شما مکه دوست نداشتی بیای مهر؟؟؟ فب اینبا که جای باباها نیست

بین بابای بچه های دیکم نیستن.. اصلا اینبا هیپی بابا نیست فقط جای

بچه هاست که بازی کنن و بوشون فوش بگذره... باشه؟

دنیا: باس میواین دنبالم؟ منو اینبا جا نسا رین...

فرهاد: نه بابایی مکه همیشه جات بزارم، دل فودم برات هزارتا تنگ همیشه زور زور میام دنبالت.

دنیا: قول مردونه بدین...

فرهاد دستشو به طرف دنلی دراز کرد و گفت

فرهاد: قول مردونه....

دنیا که حالا مسایی فیالش رامت شده بود قبول کرد که از فرهاد جدا شه.

فرهاد اونو به پریا جون سپرد و مهر و ترک کرد...

هنوز به ماشین نرسیده بود دلتنگش شده بود...

اصلا نگرانش بود...کنه هولش بدن و بیوفته یه بلایی سرش بیار...
 کله بگونه گیریشو بکنه و گریه زاری راه بندازه...
 و فکره هزارتا نکنم دیگه رو کرد...

اما باید به فودش میقبولوند که دیگه آروم آروم یکم فاصله بد نیست...
 اون دوست داشت دنیا رو مستقل بار بیاره....

و مستقل بودن پیش نیازش این بود که بتونن از هم برای چند ساعت جدا باشن...دنیا که انگاری مسایی مستقل بود چون با پیدا کردن کلی دوست و بازی کردن باهاشون کلی بهش فوش گذشته بود و اصلا دوری فرهادو متوجه نشده بود...

این فرهاد بود که دوری دنیا رو به فوی مس میگرد...
 به مفض نشستن توی ماشین تصمیم گرفته بود بره و بیارتش پیش فودش..

ولی باز با فکر اینکه لازمه یه ذره جدایی بیفالش شد...

هرجوری شده بود باید تحمل میکرد این چند ساعتو...

اون روز بیکار بود...

فکر میکرد آکه همونیا جلوی مهرکودک بمونه بهتره...

در صورتی که هیچ فرقی به حال خودش و دنیا نداشت....

بعد از یه زنگ به مسام وقتی مطمئن شن که فونس تصمیم گرفت

یه سری به اون بزنه.....

مسام درو برانش باز کرد....

با تعجب گفت

مسام: سلام، دنیا کیاست؟؟

فرهاد همینطور که به طرف مبل های راحتی راه افتاده بود گفت

فرهاد: گذاشتمش مهر...ولی پشیمونم...

مسام: چرا؟؟؟

فرهاد: دلم برانش تنگ شده....

مسام: مکه از کی گذاشتیش؟؟؟

فرهاد: یه ساعتی میشه...

مسام زد زیر فنده و گفت

مسام: یه ساعت؟؟؟ تو یه ساعت دلت تنگ شد؟؟؟

فرهاد: آره...یه شربتبی چیزبی به من بره بفورم برم دنبالش...

مسام: لازم نکرده بری دنبالش...

فرهاد: به تو چه؟؟؟

مسام: به من خیلی چه!!!!...آکه بری دنبالش اونم متوجه ضعفته میشه...

در ضمن تو که خیلی ادعا داری میفوام دنیا رو مستقل بار بیارم... با پسوندنش به خودت که مستقل نمیشه... باید بزاری اونجا بمونه حتی آکه بهش سفت بگذره و بهونه گیری کنه.. باید بزاری تا عادت کنه...

فرهاد: به اونکه بر نمیگذره انقدر اونجا دوست پیدا کرو و بهش فوش گذشت که فکر نمیکنم اصلا نبود من روش تاثیر بزاره...

عسام: فب دیکه پس پته؟؟

فرهاد: به اون سفت نمیگذره به من سفت میگذره... نمیتونم تحمل کنم..

عسام: فرس کنده... فحالت بکش بابا... نمیتونم تحمل کنم... نرفته بمیره که... مهر کودکه مواظبشن همیشم نمیشه... توام باید تحمل کنی... اینجا بمون من کاری میکنم که توام یادت بره و بهت سفت نگذره...

فرهاد شنید و گفت

فرهاد: فاک تو سره بی اربت... پیکار میفویا بکنی با من؟؟؟

عسام: فاک تو سر بی ادب خودت با اون طرز تفکرت... پیکارت دارم

مکه؟؟ میفوام بکم بشینیم یه دست پلی استیشن بزنیم حال کنیم...

فرهاد: آهان فیالم، راحت شد....

عسام، راست گفته بود.... فرهاد انقدر عاشق بازی بود که از دخترشم یادش

بره!!!!!!؟؟؟؟ مفصوفا اینکه از وقتی دنیا پا به این دنیا گذاشته بود

فرهاد فرصت نکرده بود بازی کنه!!!... بفاطر دخترش از خیلی چیزا زده

... بود

فالا بعد از چند سال اون بازی جسابی بهوش چسبیده بود و سر مالش آورده بود... روز های بعدم که فرهاد سر کار و تمرین بود و مطمئنا کم کم عادت میکرد....

یه ساعت بعد فرهاد توی مهر بود...

آروم در کلاسو زد..

پریا چون درو باز کرد و با دیرن فرهاد دوباره ذوق زده شد..

انگار که باره اوله فرهادو میبینه!!! "...

پریا: سلام آقای فرهمند...

فرهاد: سلام... اومدم دنیارو بیرم...

پریا: صدی؟ پقدر زود....

فرهاد: واسه روز اول بسشه... گناه داره اصلا عادت به دوری نداره. ازیت که نگر؟

پریا: نه اصلا... اتفاقا فیلی بهوش فوش گذشت بهوتونم نگر فکرت فکر نمیکنم دلشم واستون تنگ شده باشه...

فرهاد لبفندی که بیشتر به پوزفندر شبیه بود زد و گفت

فرهاد: مطمئنم که دلش تنگ شده.. بعدم فکر میکنم دل تنگی من کافی

باشه برای اینکه بتونم از اینجا بیرمش... آکه میشه صدراش کنین..

پریا: بله عتما... دنیا چون فاله بیا باباچونت اومدن..

دنیا با شنیدن اسم پدرش خودشو با سرعت نور به دم در کلاس رسوند...

انگار که تازه فهمیده بود پقدر دل تنگ پدرشه...

فرهاد دستاشو باز کرد و دنیا رو با محبت بی نظیر خودش به آغوش کشید و بوسید... با بغل کردن دنیا آرامش تزریق شده به وجودشو عس میکلر....

دنیا: سلام بادون فرهاد... دلم تنگ شده بود بلات...

فرهاد: سلام عروسک من... منم دلم برات تنگ شده بود نفسم.. فوش گذشت بخت بابایی؟؟؟

دنیا: بله...

فرهاد: پقدر خوب که بخت فوش گذشته فیلی فوشالم... فاله پریا رو که ازیت نکلدی؟؟؟

دنیا: فاله پریا نه، پریا چون...

فرهاد: ازیت که نکلدی؟؟؟

دنیا: نه فانوم بودم..

فرهاد: الهی من قربونت برم که فانوم بودی... میفوایم بریم فونه...

دنیا: آخ چون... فونه میریم استفر شنا کنیم...

فرهاد: بله میریم... برو از دوستات فدافاظی کن کیفیتو برداربریم..

دنیا فیلی زود به عرفای پدرش عمل کرد...

بعد از تشکر از پریا چون اونیا رو ترک کردن..

مثل اینکه به دنیا یه دنیا فوش گذشته بود...

تا شب که با خاطرات معرش زندگی کرد و شبو به شوق رفتن به معر فیلی زود فواید...

فرهاد مسایی فوشالم بود که به دقترش فوش گذشته....

فصل پنجاه و دو

دنیا: بابا دون...

فرهاد: چونم بابا؟

دنیا: چرا من مامان ندارم...؟؟؟

نسکافه پرید توی گلوی فرهاد و زد زیر سرفه...

بلأشرفه رسید وقتی که فرهاد ازش میترسید و تکرانش بود...

وقتی که همیشه بهش فکر میکرد و هر لفظه منتظر شنیدن این سوال

از طرف دنیا بود....

با اینکه هر لفظه بهش فکر میکرد اما هیچ وقت برانش جواب قانع کننده

ای پوچا نکرده بود و همیشه با خودش میگفت حالا هر وقت پرسید

یه چیزی میگم....

و حالا دقیقا همون لفظه بود...دنیا پرسیده بود و فرهاد هول کرده بود..

دنیا دوباره سوالشو تکرار کرد...

دنیا: بابایی؟

فرهاد: چانم؟

دنیا: چرا من مامان ندارم؟

فرهاد: چون....

دنیا: چون پی؟

فرهاد: چون من فقط عاشق این بودم که یه دختر فوشگل داشته باشم..

واسه همین رفتم بازار نی نی فروش ها!!!!...

اونیام عاشق تو شدمو خریدمت واسه خودم...

واسه همین فقط من هستم با تو....

دنیا: فب چرا مامان نفریدی؟

خرهار: چون من از مامانا فوشم نمیاد...

دنیا: چرا فوشت نمیاد؟؟؟

خرهار: همینوری..

دنیا: بقیه که مامان دارن باباشون از بازار مامان فروشا خریده؟

خرهار: اوهوم....

دنیا: فب بریم برا منم مامان بفریم....

خرهار: نه دیکه همینوری که فوبه... بیین با منو تو یقدر فوشن میگذره..

دنیا: فب منم میفوام مته دوسرام مامان داسته باسم.

خرهار: من خودم مامانت میشم فوبه!

دنیا: تو؟

خرهار: تو نه شما...

دنیا: سما مامانم بسین؟

خرهار: بله...

دنیا: نه سما که سیبیل دارین، مامانا که هیش سیبیل نرالن...

خرهار: فب ریش سیبیلامو میزنم فوبه؟

دنیا: نه....

خرهار: چرا نه؟

دنیا: سما موها تون کوتاس...

فرهاد: فب فیلی از مامانام موهاشون کوتاس...
 دنیا: فب من مامان موبلند میعام..

فرهاد: فب...یه فکری...میریم مو میفریم موهام بلند میشه.. فوبه؟
 دنیا: نه...
 فرهاد: پرا؟؟؟!!!

دنیا: سما که فوسری نرالین...
 فرهاد: فب روسریم میفریم..

دنیا: فوژ لبم میزین؟
 فرهاد: رژ لبم.....میزنم... فوبه؟؟

دنیا: باسه...سما هم مامانم باسین هم بابام...
 فرهاد: ایول...پس بزن قدش....

دنیا: دست کوچیکشو مکم به کف دست فرهاد کوبیدر...
 فرهاد: باید سر عرفش میموند....

دنیا: انقدر بهش پیله کرد که مجبور شد دست به کارشه...
 تقریباً یه ساعت بعد توی خروشگاه بزرگ بودن...

فرهاد: فب حالا بریم کجا؟ اول چی بفریم؟
 دنیا: ابل....بریم واسه بابا فرهاد مو بفریم که بلند بشه....

فرهاد: بلفندی زد...
 باید بفاطر دخترش موهاشو بلند میگرد....

واین برایش چیز لذت چیزی نداشت!!!...
 ترجیح دار دنیا رو بغل کنه تا کارشون سریع تر پیش بره...

نگاه کنزایی به دور و بر انداخت..مطمئنا لوازم آرایشی ها کیس مو هم داشتن...وارد یه مغازه ی بزرگ و مجهز شدن...
 و باز پسر جوون با دیدن فرهاد کلی ذوق زد...
 بعد از یه عکس و امضا تازه یادش اومد از فرهاد پیرسه پی لازم داره!!!...
 فرهاد نگاهی به کیس های متنوع انداخت....
 لب تصور فودش توی تک تک اونا بیشتر فندش میگرفت..
 فرهاد :کروم قشنگه دنیا؟؟؟
 دنیا :فمشون فشنگن...
 فرهاد :آره همشون قشنگن..ولی نکاشون کن،ببین مشکلی باشه،قهوه ای باشه؟طلایی باشه؟؟صاف باشه فرغری باشه؟؟
 دنیا کلی فکر کرد...فرهاد با صبر نگاهش میکرد...نظرش مدام عوض میشد..و فرهاد با دیدن حرکات دنیا هرلظه بیشتر عاشق موجود کوچولوش میشد....
 دنیا :بلند باسه مشکلی فلفلی...نه نه...صاف باسه مشکلی..نه فل فل باسه طلایی بلند باسه...
 فرهاد :بلند فرغری طلایی فوبه؟؟؟
 دنیا :نه بابایی..
 فرهاد :چون؟
 دنیا :شم فلفلی بفلیم شم صاف...
 فرهاد:نمیشه فقط یکیشو بگیریم؟
 دنیا :نه دوتاشو میفوام..
 فرهاد :فیله شب...یدونه فرغری طلایی یدونه صاف قهوه ای فوبه؟

فرهار: فب دیکه پی؟؟؟

دنیا: فالا باهر رو سری بفلیم..

فرهار با دست مغازه ای به دنیا نشون دار و گفت

فرهار: اونیا فوبه؟؟؟

دنیا: آره.. شکل پریا چونم داره؟؟؟

فرهار: نمیدونم باید بریم نگاه کنیم...

باز دنیاو بغل گرفت تا راحت باشه...

وارد مغازه شدن...

بازم مثل همیشه....

فروشنده: سلام آقای فرهمند فیلی فوش اومدین...

فرهار: سلام ممنونم..

فروشنده: بفرمایین در خدمتم..

فرهار: ممنون نگاه میکنم، دنیا باید بیسنده...

فروشنده: بله فتما... میتونم پیرسم واسه کی و چه سری میثواین؟ اینطوری

میتونم کمکتون کنم تا راحت تر انتفاب کنین...

فرهار دنبال جواب مناسبی میکشت که دنیا پیش دستی کرد...

دنیا: بلا بابادون فرهاد میثواییم... شکل پریا چون...

فروشنده با تعجب نگاهشون میگرد... فرهار نمیدونست بفره یا دنیاو دعوا

کنه!!!....

فرهار: شوخی میکنه... هرچی دنیا بیسنده بر میداریم..

باز دوباره در کوش دنیا کف

فرهاد: بابایی ضایه نکن دیکه... من که نمیدونم ماله پریا جون چه شکلیه..
 دنیا: مفضلعس... مشکلی....

فرهاد صدراشو پایین آورد و گفت...

فرهاد: بابایی... مقنعه واسه من تنگه سرم نمیشه... پریا جونو بیفیال شو... بین
 پقدر، روسری قشنگ هست یلیشو انتقاب کن...

دنیا با ناراحتی سرشو تگون داد... مهبور بود یه روسری انتقاب کنه..
 اونم مثل باباش عشق قرمز بود..

یه روسری ساتنی ساده قرمز رنگ انتقاب کرد... با حدیث تمام گفت..
 دنیا: اینو پوش بینم فشنکه ها نه....

فروشنده دیکه واقعا کیج شده بود...

فرهاد: آره بابا قشنگه... آقا همینو میبرم...

فروشنده در حال بسته بندی روسری بود که دنیا با غصه گفت..
 دنیا: که بفت نیار پی؟؟؟

فرهاد گونه ی کوچیکشو بوسید و اروم گفت

فرهاد: غصه نفور به من همه پی میاد!!!..

خوب بود به قدری اروم گفته بود که حرفش از کوش فروشنده دور
 مونده بود وگرنه که!!!....

بعد از خرید روسری از مغازه بیرون اومدن... دنیا با ذوق گفت

دنیا: حالا بریم کفش تخ تنی بفریم...

فرهاد لبفندی زد و گفت

فرهاد: کفش تنی تنی؟؟؟!!! من نمیتونم کفش تنی تنی پوشم بابا....

دنيا: پرا نمیتونی؟

فرهاد: چون کفش پاشنه بلند فقط ماله ماماناس!!!...

دنيا: فب توام میفوی مامان بشی دیکه...

فرهاد: آره ولی... آفه کفش پاشنه دار اندازه من پیدا نمیشه این یکلو

بیفالش شو...

دنيا با ناراحتی سری تکلون داد و گفت

دنيا: بافشه... مالا پس زودی بریم فونه که مامان بشی...

فرهاد دنیارو تا رسیدن به ماشین بوسه بارون کرد.

به مفض رسیدن به فونه دنیا به سقتی بسته ها رو آورد طرف فرهاد...

دنيا: زود باس دیره...

فرهاد به عبولی دقترش با صدای بلند خندید...

فرهاد: هنوز ریش سیبیل دارم... نمیتونم مامان شم...

دنيا: فب برو ریشاتو بزن دیره..

فرهاد پشملکی به دنیا زد و راه افتاد سمت سرویس...

مشغول صورتش شده بود..

کارش تموم شد... صورتش برق میزد... تمیز تمیز بود...

نرم نرم... نا فود آگاه یار مرسره افتاد..

وقتی فرهاد ریشاشو میزد مرسره دیوونش میشد...

کونه های فرهاد دیکه آرامش نداشتن!!!...

با فودش فکر کرد... مرسره دیوونه ی گونه ی تیغ فوره اون نبوده...

مالا دیکه مطمئن بود با دیرن کونه ی صاف هر مردی از خود بی خود
میشه!!!.....

بایر بیفیل یار اون میشد...

الان خودش بایر میرفت سراغ تهره ی چریدش... مادر شدن!!!...
میخواست مثبت فکر کنه...

اگه مرسره بود شاید هیچ وقت فرهاد لذت مادر شدنو نمیشید...
شاید هیچ وقت از پوشیدن روسری و گذاشتن کیس و خریدن دنیا فوشال
نمیشد!!!...

برکشت سمت دنیا...

با دیرن دنیا با مهر بونی گفت!!!...

فرهاد: بابا دنیا... پیکار کردی دقترم....

دنیا: هیشی... از همونا که زدی منم زدم...

فرهاد: آفه مگه تو ریش داری که با فمیر ریش من واسه خودت ماسک
درست کردی؟؟؟

شیطون... پیکار کنم از دست تو؟؟؟ هان؟؟؟ نگا کن نگا کن... خودتو لباسات
که هپپی کله سرویسم پر کردی... بده به من اونو... هیپیشم نمونه دیکه...
دنیا: دعوام نکن ماللا... شده دیکه... بیشین...

فرهاد زد زیر فنده... چه کلمه هایی میگفت این فسقلی...

فرهاد: دعوات نکردم... ولی بهتره قبل از اینکه کاری رو انجام بدی در
موردش فکر کنی... اگه درست بود انجامش بدی... نه اینکه بی فکر هر
کاری رو بکنی...

دنیا: فکر کردم... میفواستم مته شما بشم...

فرهاد: فیله شب... بیا صورتتو بشورم... دیکه به وسایلی که به شما مربوط نیست دست نمیزنی..

دنیا: پیشم...

فرهاد: آخترین...

بعد از شستن دست و صورت دنیا رفتن سراغ ادامه ی کارا واسه مادر شدن فرهاد!!!!!!...

دنیا کیس فرخری طلایی رو به فرهاد دار..

فرهاد جلوی آینه اونو روی سرش گذاشت...

پققر فنده دار شده بود اون چهره ی مردونش با اون کیس بلند!!!!....
دنیا با ذوق گفت

دنیا: موهات پققر بلند شد باباجون.... منم میفوام موهام بلند باشه..

فرهاد جلوش زانو زد و موهای نرمش که حالا از شونه هاش پایین تر بودو نوازش کرد و گفت

فرهاد: موهای تو که فوشگلتره.. بلندم هست، طلاییم هست، تازه فرخیریم هست...

دنیا: نه میفوام بلند تر بشه..

فرهاد: میفوای اینو بزارم رو سرت؟؟؟

دنیا: نه این ماله شما اون که بلنده صافه ماله من..

فرهاد: باشه بیارش تا بزارم رو سرت...

دنیا با ذوق کیس رو از روی میل برداشته به فرهاد داد..

فرهاد بستش برای دنیا... سرش انقدر کوفولو بود که ثابت کردن کیس روشن فیلی سفت بود، همش سر میفورد و می افتاد... اما به هر سفتی که بود فرهاد بلاقره ثابت کرد... دنیا با دیدن فودش توی آیینه مسایی ذوق زده شد...

دنیا: مته فرشته ها شدم بابایی مگه نه؟

فرهاد فندش گرفته بود، اعتماد به نفس دنیا به فودش رفته بود!!!... ..

فرهاد: بله کف مثل فرشته ها شدی... تو همیشه فرشته ای عزیز دل... ..

دنیا: فالا فوژ لب بزین دیره....

فرهاد: چه رنگی بزینم قرمز یا صورتی؟؟؟؟

دنیا: اوووومممم فرمز...

فرهاد: باشه....

فرهاد جلوی آیینه مشغول بود... پقدر سفت بود برایش کشیدن یه رژ لب

ساره!!!... ..

با فودش درگیر بود مسایی....

دنیا: دیره من بلات بزینم بابا دون...

چه فکر خوبی!!!... ..

فرهاد راحت میشد... رژ لبو دست دنیا داد....

دنیا تقریباً نصفه صورتشو با رژ لب رنگ زد....

فرهاد فقط لذت می برد از شادی دنیا...

اون فودشو به دنیا سپرده بود و دنیام هرکاری میخواست میکرد....

بلأقره دست از لپلپش برداشت..فودش که مسابی ذوق زده بود و فکر
میکرد پقدر باباشو فوشکل کرده..اما فرهاد بیشتر از هرپیزی به یه دلگ
مسفره شبیه بود نه یه مادر!!!!....

دنیا :بین شقره فوشل شری بابایی....

فرهاد :بله معلومه..مرسی ...

دنیا :فالا بلا منم فوژ لب بزنی بابا....

فرهاد اغمی کرد و گفت

فرهاد :رژ لب واسه شما؟؟نه نه نه....کار فویی نیست...عزیزم رژ
لب فقط واسه ماماناس...

دنیا :پس فودت چرا زدی؟

فرهاد :فب منم الکی مثلا مامانم دیکه...

دنیا :فب منم مثلا مامان باشم..

فرهاد :نه بابا دوست ندارم شما رژ بزنی..بین لبای فودت چه فوشکله...

دنیا :نه منم فوژ میفوام...زودی پاک میکنم بابا...

فرهاد :فیله فب فقط همین یه بار....

دنیا با فوشمالی دست زد و بالا و پایین پرید...

فودش میفواست واسه فودش رژ بزنه...فرهاد رژو ازش گرفت و گفت

فرهاد :نه بیا من بزنیم تو بد میزنی....

دنیا انقدر ذوق داشت که از حرف باباش نارامت نشه...مرف باباشو

فیلی زود گوش داد و رژو به فرهاد داد....فرهاد فیلی زود لبای کوچولوشو

قرمز کرد....

مالا انگار فودش پقدر فوب میزد!!!!!!.....

مالا نوبت رسیده بود به لاک زدن....

دنیا رفت و از بین لاک های فراوون فودش قرمزشو انتساب کرد و برگشت...

دیکه لاک فوب بود و مخالفتی نداشت..

البته فرهاد تو این مورد مسایبی ماهر شده بود و دستای کوچیک دنیا رو خیلی قشنگ لاک میزد..

انگاری باید واسه فودشم میزد...

همون کلام کرد....دستای مردونه و درشتش با اون لاک های قرمز

پقدر قشنگ بود واقعا!!!!!!...

فرهاد فقط دعا میکرد کسی زنگ در فونشو نزنه....

دنیا: مالا لباس عروسمو بیوسم بلیم بلقصیم....تا بختی نای نای بسار...

فرهاد: دنیا بابا...بیا همینجوری برقصیم...این لباستم که دامن چین چینی

داره...بیا فسته شرم...

دنیا که انگاری از دست فرهاد نارامت شده بود با ناراحتی گفت

دنیا: ماما! اصن فسته نمیسن...تو همس میگی فسته شرم...اصن تو

زشت سری اصن مامان فوشلی نیستی...من مامان فوشل میفوام.. من

دوست دارم پریا چون مامانم باسه اون فوسکله اصنم فسته نمیسه معربونم

هس...تو کفش تخ تفیم ندالی..اون کفش تخ تفی میپوسه..هزارتا فوشله

تو فقد دوتا فوشلی....

فرهاد نفس عمیقی کشید....

حق با دنیا بود راست میگفت...

اون زور فسته میشد!!!...

مثل مادر نبود تمت هیچ شرایطی..

اینومه زحمت کشیده بود برای فوشالی دنیا....

ریش و سیبیلشو زده بود...

مو گذاشته بود، لاک و رژ و روسری....

خودشو کشته بود.... بهترین دروازه بان ایران با اون همه برو و بیا و

شهرت و غرور...

مالا خودشو به چه روزی انداخته بود برای دختر کوپولوش..

و باز هم نتونسته بود دنیاشو راضی کنه...

بخض کرده بود. زیر لبش به مرسره لعنت فرستاد...

آکه اون بود.....

نباید خودشو کم میکرد.... اون تا حالا موفق بود توی بزرگ کردن دخترش...

مطمئن بود از الان به بعد هم موفق میشه آکه دست و پاشو کم نکنه

..

بخض بیفودشو پس زد... سعی کرد مکلم باشه در عین حال مهربون...

فرهاد: کبیا پریا چون فوشکله؟؟؟ به اون زشتی... من فوشکل ترم که....

دنیا: نفیرم اون فوشل تره... من میفوام اون مامانم باسه فوهپیری...

فرهاد افخم کرد... بزرگ ترین اشتباهش این بود که اونو فرستاده بود مهر...

باید یه فکر درست میکرد... هر پوری شده بود فودش نگهش میداشت... از فردا دیکه دنیا رو نمیبدر مود کودک.. مود جز افسردگی چیزی برای دختر دلبندرش نداشت...

فرهار: نفیرم نفهمیدم... این پوری صرف زدن با باباشون اصلا کار فوبی نیست..

از دست نارامت شدم.. بهت گفتم من از مامانا فوشم نمیاد فقط نی دوست داشتم تورو فریدم.. هیچ وقتم برات مامان نمیشرم فهمیدی؟؟؟ از فردام دیکه نمیری مود...

دنیا: حالا زده بود زیر کریه... بین کریه هاش گفت

دنیا: من مامان مینوام من مینوام بلم مود....

فرهار از فودش بدش اومد....

تمام سعیش این بود که دخترش شار باشه.. اون طاقت دین اشکای دختر نازشو نداشت.... رفت سمتشو بغلش کرد... پسبوندش به فودشو آروم بوشش کرد...

فرهار: بابایی من... چرا کریه میکنی عسلم؟؟؟ من آفه مامان از کجا واسه تو بیارم هان؟؟؟ بازار مامان فروشا تعطیله دیکه...

توی دلش داد زد....

این قلب لعنتی تعطیله دیکه بفوم دنیا... بفوم....

دنیا: فوب پریا جونو بفرم...

فرهار: پریا جون مامان تو نمیشه عروسکم...

دنیا: چرا فودش گفت من مامانت میشم....

فرهاد عصبی شد... پس بگو... آتیشا از کور اون بلند میشه... میرونتست
پیکار کنه..

فرهاد: خودش گفت؟؟؟ متما اشتباه کرده... هواسش نبوده... من از اون فوشم
نمیاد... آله بفواییم به مامان بفریم باید منم دوشش داشته باشم دیگه... نه؟؟؟ تو
فالا فعلا کریه نکن... دیگم مهر نمیری... بفاش میگردیم ببینیم بازار مامان
فروشای کی باز میشن... شاید به مامان بفریم...
دنیا با ذوق گونه ی فرهادو بوسید...
دنیا: فاقعا؟؟

فرهاد: بله واقعا.. البته آله بازار مامان فروشا باز شد... من و تو دوتایی
از به مامان فوشمون اومد..

دنیا: زوری میفریش؟؟

فرهاد: نه... زود نه... باید صبر کنی...

دنیا: بااااا باااااا.

فرهاد: بابا ندره . تا الان که تنها بودیم بچدر بهمون فوش گذشته... آله
قول بدی دفتر فوی باشی فردا میبرمت شهر بازی... فوبه؟؟؟
وای که خدا فیر شهر بازیو بره...

دنیا انقدر عاشق شهر بازی بود که با شنیدن اسمش اینکه مامان میخواست
رو به کلی فراموش کنه...

با ذوق فراوان قبول کرد که دیگه نه مهر بره نه بهونه ی مامان خواستن
بگیره..

در عوض فرهاد قول داد فردا ببرش شهر بازیو بچرم بهوش پیتزا بره...

با شنیده صدای در مکالم زد تو سرش...

ینی کی قراره با این وضعیت بیبتش؟

با دیدن عکس مسام روی صفحه ی آیفون تصویری نفسی از سر آسودگی
کشج و درو باز کرد.

اینکه مسام بهش بفرده و مسفرش کنه خیلی بهتر از این بود که مامان
و باباش اونو اینجوری ببینن بهش سرکوفت بززن... سرکوفت اینکه بفاطر
نداشتن همسر دخترش عقده ای شده...
بهونه گیری میکنه...

موصله نداشت باز مرف هایی که ازشون متنفره رو بشنوه و برای احترام
به خانوادش سکوت کنه...

موصله نداشت برای هزارمین بار به خانوادش بگه دلش نمیخواد دلیل
چرایی از همسرشو بهشون بگه.. موصله نداشت برای هزارمین بار بگه دیکه
از دختر متنفره و حاضر نیست ازدواج کنه...

از اینکه نمیتونست به خانوادش بفهمونه قلبش دیکه واسه کسی به تپش
نمیوفته و دلش با دیدن کسی نمیلرزه از خودش لبش میگرفت و حسابی
عرص میخور...

عالا فوشمال بود که مسام پشت در بوده...

در ورودی رو باز کرد منتظر مسام موند...

مسام با دیدن فرهاد اول بیخ زد و بعد که فهمید طرفش فرهاده ترکیب
از فنده...

مسام: ترسیرم دیوونه این چه قیافه ایه واسه خودت ساقتی؟

دنیا با ذوق دویید سمت مسام... مسام بغلش کرد و بوسیدش..

دنیا: سلام عمو مسام بیین بابا فرهار مامان سره....

مسام: علیک سلام... تو این بلا رو آوردی سرش وروچک؟؟؟ نکا کن بیین

باباشو پیکار کرده..

دنیا: فشنک شده که...

مسام: بله فیلی!!!!.....

فرهار: فرا فیرت بره مسام یه نسکافه ای پیزی درست کن بفوریم...

مسام: دنیا رو زمین گذاشت و راه افتاد سمت آشپزفونه..

مسام: اه اه فبالت بکش... این چه وضعیه دیکه آبروی هرچی مرده بردی!!!!...

فرهار که فکر میکرد غرغرای فرهار واسه قیافشه گفت

فرهار: من بفاطر دنیا هرکاری میکنم، شده میرم تغییر جنسیت میرم که

مامانش بشم...

مسام فندید و گفت

مسام: تغییر جنسیت که برو بره یه سوژه ی باحال کم داریم!!!!... ولی

منظورم قیافت نبود اتفاقا از کارت فوشم اومدم... اینکه بفاطر دنیا انقدر

متواضع شدیو از غرور مفصوحت فبری نیست..

اینکه دنیا انقدر فرهادی که میشنافتمو متفاوت کرده برام فیلی جزابه...

تو واقعا پدر فویی هستی آبروی هرچی مرده رو هم فزیدی با این مدل

پدری کردنت...

فرهاد: جری؟ پس منظور تو چی بود؟؟؟ واس چی آبروی مردا رو بردم؟!!

مسام همینطور، که بسته های نسکافه، رو توی لیوان های آب پوش میریفت گفت

مسام: منظورم با اینجاس... چه وضعیه؟؟ چرا انقدر همه با تمیزه؟؟؟ مردرو این زندگی؟

هرکی اینبارو ببینه فکر میکنه چه کدیانوی داره فونه... اه مرد و انقدر تمیزه؟ عالم بر شد!!!...

فرهاد: آها از اون لحاظ... جالبه برونی اینم بفاطر دنیاست والبته چون دختره!!!...

اون در آینده قراره مادر بشه کدیانوی یه زندگی!!!... باید یاد بگیره تمیز باشه، باید برونه نظم و انضباط واسه یه زن حرف اولو میزنه... تازه من دارم کم کاری میکنم... آشنیزیم هنوز فوب نیست فیلی چیزارو هم بلد نیستم درست کنم... باید یه دوره آشنیزیم ببینم... مطمئن باش آله به خودم بود اینا اینجوری نبود!!!...

مسام سینی نسکافه و بیسکویتو روی میز گذاشتو همینطور، که روی میل مینشست گفت

مسام: نه بابا تو کلا بی عرضه ای فونه مجردیم دیدم از اینبا تمیز تر بود....

فرهاد: حالا نگا یه نفرم که تمیزه انگار گناه کرده...

مسام: بیچاره مامانت اینا چه تلاشی کردن واسه اینکه پسرشون اینجوری بشه..

فرهاد: اونوقت تو هی سرکوفت بزنی... حالا پی مینوای یه هویی اومدی اینها؟

مسام لبفندی زد و گفت

مسام: یه طراح لباسی گرفتم فرهاد... باورت همیشه یه بار دیدمش عاشقش شدم!!!....

فرهاد: طراح لباس؟ اونوقت مرده؟ یا زن که به یه بار عاشقش شدی؟
مسام: دختره بابا... دریا... نمیدونی فرهاد... اصلا با دیدنش مثل امقا میشم...
فرهاد: تو که اعمق هستی کلا...
مسام البته نه به اعمقی تو...
نگاهی به کوشیش انداخت و با فوشالی گفت
مسام: طلال زادم هست فودشه...
پوآب دار...

مسام: سلام دریا فانوم احوال شما؟ فویین؟

ممنون فرادوشکر، نه بابا این چه عرفیه مراسمین... واسه ی هفته ی آینده؟ نه نه من به سلیقه ی شما ایمان دارم... نه دیکه شما هرچی بکیر من با کمال میل میپوشم... مرسی شبتون بفیر... فرافظ...

نفس عمیقی کشید و گفت

مسام: صدراش آرامش دریا داره... مثل یه دریای آرومه آرومه...
فرهاد فزید و گفت

فرهاد: به پا وقتی فروشان میشه تو موباش غرق نشی....

مسام: هنوز فروشان نشده غرقش شدم....

فرهاد: هه هه... فقط هواست باشه... هول نشو... آینه روبه روته... آیندت

نشه مثل من...

مسام: نه دریا فیلی فانومه....

فرهاد: با به نگاه اینو فهمیدی؟ منم فکر میکردم اون لعنتی فیلی فانومه...

مسام: فانومی از صورت دریا میباره، ولی مرسره... با نگاه میشد بفهمی پیکارس...
فرهاد: نگاهش به دنیا انداخت آروم جلوی تلویزیون فتابش برده بود...

فرهاد: اینو ببین... طفلی انقدر فسته بود که رو زمین خوابش برده... شانست

گرفت خواب وگرنه میزدمت... اسم اون آشغالو به زبونت نیار... مضموصا

وقتی دنیا هست... لطفا..

مسام: معذرت میخوانم...

فرهاد: خیره به دنیا گفت

فرهاد: حق این بچه نبود... بیچم الان باید تو آغوش مادرش بود... نمیدونی

مسام: امروز پدرمو درآوردم... بچونه ی مامان گرفته بود و مسابن کلافم کرده

بود... سلام میکم کسی که به من امر و نهی میمرد مراقب باشه فتابش

منه من نشه فدایی نکرده....

مسام: نه عواسم هست... مطمئنم فانواره دار و فانومه..

فرهاد: دعا میکنم آکه باش فوشبفت میشی بهش برسی....

مسام: نگاه قدر شناسانه ای به فرهاد کرد و با فودش فکر کرد حق با

فرهاد..

درسته با یه نگاه مهر دریا به دلش افتاده بود ولی دوست نداشت دریا
 رو برای یه مدت کوتاه داشته باشه... دلش میخواست وقتیم که پیر شد
 اونو داشته باشه....
 آکه قرار بود باهاش فوشیفته نشه پس همون بهتر که اصلا نداشتته باشش....
 تجربه نگردنش بهتر از کم تجربه گردنش بود!!!!....

فصل پنجاه و سه

فرهاد: نگاه‌های به کوشش‌های انداخته و رو به دنیا گفت
فرهاد: تا من میام واسه فودت دوتا گل سرکشی انتظاب کن، شونت
بزار دم دست.

دنیا: کجا میری؟

فرهاد: برم موبایلمو جواب بدم زودی میام،
همینطور که اتاق دنیارو ترک میگرد جواب داد
فرهاد: بفهمایین...؟

مدیر: سلام آقای فرهنگمنده، فویین؟ من مدیر مودر دنیا جان هستم...

فرهاد: بله خانوم شناختم، بفهمایین امری دارین؟

مدیر: بله میفواستم بیینم دنیا چون پرا امروز نیومده؟ مشکلی پیش اومده، نمیارینش
امروز؟

فرهاد: که سعی داشت عصبانی نشه و مقررمانه صرف بزنه گفت
فرهاد: مشکل؟! از من میپرسین؟ فکر میکنم فودتون بهتر از من خبر داشته
باشین...

مدیر: من متوجه نشدم، چیزی شده که من نمیدونم؟

فرهاد: جالبه، شما مدیر اونبایین نمیدونین چی میگنره بین مربیاتونو بپه ها؟!

مدیر: من واقعا کیچ شرم میشه بگین چی انقدر ناراضتون کرده؟

فرهاد: واقعا ناراضتم ازتون، خانوم من به شما کلی سفارش کردم، سپردم، گفتم
دنیا مادر نداره نمیفوام بپونهزگیری کنه، هواشو داشته باشین که اصلا فکرش

نره دنبال این قضیه... شما کاملا برعکس عمل کردین، هنوز چیزی نگذشته دنیا اومره از من مادر میفواد... اونم کنی؟ پریا چونش که قول داده مامانش بشه... بالیه واقعا... مری مودرش پرا باید بهش این حرفو بزنه؟ شما نمیدونین دنیا چه حالی شده... منو کلافه کرده دیروز تا حالا...

مدیر: جدی؟ من از هیچ پی خبر ندارم، آگه ممکنه از فانوم عسگری میپرسم چه اتفاقی افتاده بعدا در موردش حرف میزنیم.

فرهار: بهتر بود اول از ایثون میپرسیدین بعد از من.

مدیر: من واقعا شرمندم، نمیدونم پی شده ولی ازتون عذرفواهی میکنم. فرهار: عذرفواهی شما مال دنیای منو خوب نمیکنه فانوم... نه امروز که دیکه هیچ وقت دنیارو نمیارم مودر، با اجازه...

بدون اینکه منتظر جواب مدیر بمونه قطع کرد.

میدونست یه جورایی سی احترامی کرده به بزرگتر از خودش با قطع کردن کوشی، ولی... دست خودش نبود، بهونه گیری های دیروز دنیا مهال بود یادش بره... اصلا هالش خوب نبوز وقتی مدیر دقتر کوپولوش دنبال مادر میگردد... اصلا نمیتونست جواب دنیا رو بره وقتی میگه پرا برام مامان نفریدی، پرا همه مامان دارن من ندارم... فیلی ناراست بود فیلی....

دنیا: بابا چون موغامو بیندین...

فرهار برگشت سمت دنیا....

دنیا با دوتا کش و شونش منتظر فرهار بود.

با لبفند شونه رو از دنیا گرفت

فرهار: بشین بابا..

دنیا پش به فرهاد روی زمین نشست و گفت

دنیا: دردم نمیاد؟

فرهاد: نه بابایی واسه پی دردت بیار؟ من مواظب موهات کشیره نشه

تا حالا شده من موهاتو شونه کنم بیندم دردت بگیره؟

دنیا: نه وقتی شما میندی آرومه دردم نمیاد ولی وقتی مامانی (مامان)

بزرگ (مینده) دردمیاد... دیکه فمیشه فودت موهامو بیند باشه؟

فرهاد همینطوا که کشو دور موهای دنیا می بست گفت

فرهاد: باشه دقترم..

و به این فکر کرد که دنیا تنها زنی که دور ن برش دیده مادر بزرگشه!!!!...

فتانه که خیلی وقت بود ایران نبود و فریدم بعد ال ازدواجش تقریباً

یه سال و نیمه میشد که رفته بود..... و جالب بود که دنیا عمه هاشو

ندیده بود!!!!...

آفرین دفعه ای که ایران اومده بودن دنیا خیلی کوچیک بود!!!!...

پقدر فرهاد تنها شده بود!!!!...

هیچ وقت فکر نمیکرد دوری خواهرانش مخصوص فریده رو بتونه تامل

کنه ولی حالا تونسته بود و البته جز پذیرفتنش هم پاره ای نداشت...

مال فرهاد تا چند وقت پیش انقدر بد بود چه از لحاظ رومی چه جسمی

که الان فاطمه ای از عروسی فریده نداشت.... حتی یادش نبود که اون

شب بطوری گذشت!!!!.....

سالام که با این فضا های مجازی تقریباً دل تنگی ها برطرف میشد و

اونا راحت تر بودن..

به هر حال کار و زندگی‌شون اونجا بود و سفت بود رفت و آمد!!!...
 با صدای زنگ کوشیش روی موهاب دنیا رو بوسه زد و گفت
 فرهاد: برو کفشاتو بپوش یکم تاب بازی کن منم الان میام بریم.
 دنیا پشیمی گفت و فرهاد جواب داد..

فرهاد: بله؟

مدیر: سلام آقای فرهمند، گفتم سوء تفاهم شده... من با فانوم عسگری
 صحبت کردم بهتره خودتونم صرفای ایشونو بشنوین از من خدافظ...
 فرهاد بین عصبانیتش فندرش گرفته بود، مدیر دنیا نداشت فرهاد یه کلمه
 صرف بزنه....

عسگری: سلام آقا فرهاد... فویین

فرهاد: ممنون....

عسگری: فانوم مدیر گفتن از دست من عصبانی هستین.... واقعا تفاهم
 شده من مبیور بودم...

کم پیش میومد فرهاد عصبانی بشه، ولی سر دنیا.. مهم ترین دلیل زندگیش
 زود عصبی میشد...

در حالی که سعی داشت خودشو کنترل کنه تا صدایش بالا نره گفت
 فرهاد: مبیور بودی؟ مبیور بودی بهوش قول بدی مامانش بشی؟!!

عسگری: بله من مبیور بودم....

فرهاد پوزفند عصبی زد و گفت

فرهاد: نمیفهمم واقعا... نمیفهمم چرا مبیور بودی این کار احمقانه رو بکنی؟!!

عسکری (پریا): (من مبهور بودم چون توی مهر شعر یادگرفتن در مورد مادر، غیر از اون دنیا میدید همه مامان دارن و خودش نداره... اون روز خیلی ناراحت بود سره تمرین کردن شعر... منم مبهور شدم بگم غصه نفور خودم مامانت میشم....

فرهاد: عذر برتر از گناه... فانوم مهترم من کلی سفارش دنیارو کردم بهتون... تو که میدونستی وضعیت دنیارو... وقت شعر کار کردن میفرستادیش بیرون از کلاس، اصلا میگفتی اون روز نیارمش. چمیدونم یه فکری بر میداشتی... پریا: منم غیر سرم یه فکر برداشتم دیکه...

فرهاد: بله اونم چه فکر اسمقانه ای...

پریا: در هر صورت من معذرت میخوام که ناراحتون کردم من مقصودم این بود که دنیا رو آرام کنم، قول میدم جبران کنم آقا فرهاد... فرهاد: وقتی برای جبران نمونه دیکه دنیارو مهر نمیارم...

پریا: دنیا و بچه ها بهم عادت کردن، بهونه ی همو میکیرن...

فرهاد: منگه بلدم بطوری از پس دقتم ب پیام تا بهونه گیری نکنه، شمام آکه خیلی راست میکیو کار بلدی کاری کن که بچه ها دنیارو فراموش کنن هنوز مدت زیادی نگزشته عادت نکردن راستن...

پریا: منگه عذرفواهی کردم...

فرهاد: عذر فواهی شما فانوم کاری نمیکنه، مهر واسه دنیا چیزی جز افسردگی نداره، با اجازه....

بدون توجه به پریا قطع کرد و مسیر حیاطو در پیش گرفت...

با دیدن دنیا که واسه خودش روی تاب شعر میفوند کلی انرژی گرفت.

دنیا: باباهاه فوب و ناسم، من با تو سل فلازم

فرهاد: شعرشو ارامه دار

فرهاد: هر روز بی بهانه تو میروی زه خانه...

دنیا: با فنده ادامشو فوند

دنیا: فدرا بولا نگه دار، میروی به سر کار...

فرهاد: آفرین دختر قشنگم چه فوب یاد گرفتی شعر تو عسل بابا...

دنیا: بفرله میروم پیش هلیا و کیمیا یا نه؟

فرهاد: مرسی تویه... ازت تعریف کردم...

دنیا: پی؟!

فرهاد: هیپی...

دنیا: بفرله چرا نمیروم پس؟

فرهاد: بفرله نه و بلاشرفه... بله از رو تاب پیر پایین بریم...

دنیا: دستاشو باز کرد و فودشو واسه باباش لوس کرد

دنیا: فودت بغلم کن...

فرهاد: سری تکون دار و گفت

فرهاد: نفیر... شما بزرگ شری دیکه بغل معنی نداره..

دنیا: منکه بزرگ نیستم، هنوس سه سالمه...

فرهاد: منظور هروقت بهت میگم یه کاری رو نکن میگی بزرگ میتونم..

دنیا: فب: حالا کوشولویم....

فرهاد: فندیر و رفخت سمتش، با یه دست بغلش کرد و با عشق بوسیدش..

نشوندرش توی ماشین و راه افتادن سمت پرورشگاه تا برن هلیا و کیمیا

رو بینن..

فرهاد عواسش به همه بود... سعی میکرد واسه بچه ها کلی فرج کنه اما

مساب هلیا و کیمیا جدا بود. علاوه بر اینکه هم سن دنیا بودنو دنیا فیلی

دوششون داشت فوره فرهادم علاقه ی جدا ای نسبت به بقیه به اون

دوتا داشت..

بنا بر این هلیا و کیمیا تمت پوشش ویژه ی فرهاد بودن...

با رسیدن به پرورشگاه پیاده شدن..

دنیا: بابا بغل بابا بغل..

فرهاد دست دنیا رو گرفت و گفت

فرهاد: نه دیکه خودت باید بیای.. اینبا همیشه بغلت کنم.

دنیا: چرا همیشه؟

فرهاد: چون بچه های اینبا، دوستات نه مامان دارن نه بابا. و اونوقت آکه

بغل من باشی بریم پیش بچه ها ممکنه غصه بفورن که بابا ندارن... اونام

دوست دارن برن بغل بابا، ولی ندارن..

اونوقت منک نمیتونم همه رو بغل کنم میتونم؟ من فقط میتونم دنیای

خودمو بغل کنم ولی تو فونه یا وقتی اینبا نیستیم...

دنیا: فب هپسکسو بغل نکن فقط منو بغل کن.

فرهاد: فقط شما رو بغل میکنم ولی وقتی اینبا نبودیم باشه دقترم؟

دنیا: چرا بچه ها اینبا مامان و بابا ندارن؟ اینبا بازار نی فروشاس؟

فرهاد لبفندی زد... بازار نی نی فروشا؟ چی میگفت؟ شاید بهتر بود جواب

مثبت بده.. فیلی ها از اونجا واسه خودشون بپه میفیرن!!!!....

فرهاد :آره...

دنیا :شما منو از اینجا خریدی؟

فرهاد :از اینجا؟؟!!!! نه بابا از اینجا نفریدمت... از یه بازار دیگه...

دنیا :من کوشولو بومم وقتی منو خریدی؟

فرهاد یاد روز های اول افتاد...

روز هایی که به سفتی از دنیا مراقبت میکرد..

با اینکه چند ماه پیش مادرش بود ولی بازم وقتی دنیا رو پیش خودش

آورده بود انقدر به نظرش کوچولو بود که نمیدونست باید چیکار کنه!!!!....

بردن به عموم، غذا دادن، پوشک کردن و گرفتن از پوشک... و هزارتا سفتی

دیگه...

سفتی هایی که درسته سفت بود براش فیلی زیاد ولی شیرینیش برای

همیشه همراهش بود..

با یادآوری خاطرات لبفندی زد و گفت

فرهاد :آره کوچولو بودی....

دنیا :چقدر کوشولو؟

فرهاد :فیلی کوچولو فیلی...

دنیا :هندازه ی مورشه بومم؟

فرهاد با صدا شنید و گفت

فرهاد :مورچه؟ نه یکم بزرگتر....

دنيا: هنی پقدری؟

فرهاد: ینی اندازه ی نی نی کوپولو های که پستونک میفورن... فسقلا...

دنيا: فب منکه فسقلم هنوس...

فرهاد: العی بابا فرهاد بیگرتو بفوره که تو انقدر عشقی.. تو همیشه فسقل

منی..

دنيا: فسقل هنی کوشولیه موشولو؟

فرهاد: بله ینی کوپولو موپولو... حالا دیکه بسه قشنگ به فاله سلام میکنی

مثل فانوما..

دنيا: باشه..

فرهاد: آفرین...

فرهاد تقه ای به در زد و با صدای بفرمایین فانوم عبتی وارد اتاق

شد.

فرهاد: سلام فسته نباشین..

فانوم عبتی عینکشو از چشمش برداشت و بلند شد.

عبتی: سلام آقای فرهمند فوش اومدین.

فرهاد: ممنون

دنيا: سلام فاله...

عبتی: سلام عزیزم فوبی فانومی؟

دنيا: بله...

عبتی: فداروشکر... زنگ بزخم دوتا پای بیارن، بفرمایین.

فرهاد: نه ممنون زحمت نکشین پیزی میل ندارم، این چک فرمتتون، واسه اون چند ماههیم که کمتر دارم این ماه یه زره بیشتره..

عفتی پکو گرفتو گفت

عفتی: ممنون لطف دارین خدا فیرتون بره ایشالا...

فرهاد: فواهش میکنم... که اجازه بدین امروز هلیا و کیمیا رو ببرم بیرون یه دوری بزنین امروز وقتم آزاده. تا بعد از ناهار برشون میگرددونم...

عفتی: بله حتما... با کمال میل...

فرهاد: ممنون آکه همیشه زوتر بیارنشون..

عفتی: پیشم من برم با اجازه...

فرهاد: بله، راحت باشین...

دنیا: منم با فاله برم بابا؟

فرهاد: نه عزیزم بمون الان هلیا و کیمیا میان..

دنیا: مسایبی پیشم انتظار دوستاش بود..

خیلی طول نکشید تا اومدن...

هر سه تاشون از دیدن هم مسایب فوشمال شدنو فرهاد از دیدن فوشمالاب اونو فوشمال تر...

بلند شد و رفخت سمتشون، با مهربونی دستب روی سرشون کشید و گفت
فرهاد: سلام فوشگلا، فوبین؟

هلیا: سلام عمو چون.

کیمیا: سلام عمو فرهاد.

فرهاد: سلام دخترای کل.. دل منو دنیا مسایب براتون تنگ شده بود.

هلیا: دل ما هم تنگ بود...

کیمیا: هلی ها، راس میکه..

فرهاد فندید و گفت

فرهاد: فب دقترائ فوشکل کبا دوست دارن بریم؟!!

دنیا: بریم شهر بازی دیده...

هلیا و کیمیا با فوشمالی گفتن: آره عمو بریم شهر بازی...

فرهاد پشمکی زد و گفت

فرهاد: پیش به سوی شهر بازی...

بپه ها از فوشمالی بالا و پایین پریدن...

بعد از دخراغظی از فانوم مبتی راه افتادن سمت ماشین..

دقترا دست همو گرفته بودنو با فوشمالی جلو تر از فرهاد راه میرفتنو

فرهاد از دیدنشون لذت میبرد... پقدر فوب بود آکه سه تا دختر داشت!!!...

نفس عمیقی کشید و با فودش گفت

فرهاد: دیکه از کبا بیارم بپه؟ مکه برم از بازار نی نئ فروشا بفرم!!!...

هزارتا دخترم که داشته باشم باز هیچکی برام دنیا نمیشه...

به افکار فودش لبفندی زد وبعد از سوار کردن بپه ها نشست و رفتن

شهر بازی...

اون روز مسابی بهوشون فوش گذشت،

فرهاد توی همه بیشهر بازی ها همراهیشون میگرد و این براشون جذاب

تر بود...

با اون هیکلش به بر بختی توی هلیکوپتر ها و هواپیما های کوچیک مینشست و مثل بچه ها زوق میزد... همراهشون توی استفر توپ، توپ بازی کرد، روی قصر بادی بازی کرد و با ماشین برقی با هر سه تاشون تصادف کرد... شاید اون روز به فرهاد بیشتر از اون سه تا کوچولو خوش گذشت. فرهادی که فارغ از غم های دنیا، بلوی پشم هواداراش به یه کودک سه چهار ساله تبدیل شده بود..

فرهادی که آرزوش بود بچه باشه... بیفیال و راحت...
 بفاطر همین سعی کرد بچه بشه،
 اصلا ناراحت نبود از اینکه شاید یکن توی استفر توپ یا هواپیما های کوچیک ببینشو بشناسیش..

اون رول فقط شادی خودشو بچه ها برایش مهم بود، اینکه بهشون خوش بگذره...
 بعد از یه بازی مسابی ناهار مهمونشون کرد.
 بچه ها به قدری فسته شده بودن که هر سه تاشون توئ راه برگشت به خواب رفتن..

بعد از گذاشتم هلیا و کیمیا به پرورشگاه برگشتن فونه...
 قرار شد دوباره شلی زود همو ببینو برن شهر بازی...
 دوست داشتن دوباره باهم خوش بگذرونن....

فصل پنجاه و چهار

با دیدن پریا روی تصویر آیفون اول تعجب کرد و بعزم عصبانی شد...
 واسه چی باید بیاد اینها؟

آکه دنیا اونو میدید مطمئنا دوباره بپونه ی مهر و پریا بپونشو میگرفت!!!....
 زنگ در دوباره به صدا در اومد...قبل از اینکه فرهاد فکری برداره دنیا
 بدو بدو رفت سمت آیفون، با دیدن عکس پریا ذوق زده گفت
 دنیا: عهوه بابایی پریا جون اومده....بیاین درو برایش باس کنین من
 فرم نمیرسه...
 فرهاد دستی بین موهای پر پشت و بهم ریختش کرد و از روی میل
 بلند شد...
 با آکراه دکمه در باز کنو فشار داد و دوباره رفت و نشست روی میل...
 اصلا به خودش زحمت نداد که به استقبال پریا!!!.....
 خودش میومد دیکه!!!...
 دنیا در فونه رو باز کرد تا بره توی حیاط، اما صدای قاطع فرهاد اونو
 از تصمیمش منصرف کرد.
 فرهاد: دنیا...نمیخواه بری بیون بدو بیا اینها...
 دنیا: میخوام برم پیش پریا جون..
 فرهاد: گفتم نمیخوام بری بیا تو خودش میاد...
 دنیا که از نوع حرف زدن فرهاد بی توقعیش شده بود بغض کرد و
 برگشت داخل...
 برگشت داخل...

در ورودی که حالا نیمه باز بود به صدا در اومد...
 قبل از اینکه فرهاد جوایی بره پریا ائمه‌ده بود داخل...
 فرهاد فوب شناخته بودش، پا رو تر از اون چیزی بود که فکرشو میکرد!!!...
 فرهاد که انگاری پریا رو ندیده بود سرش توی لب تابش بود.
 دنیا اما با دیدن پریا بدو بدو رخت سمتش...
 پریا: سلام عزیز دل... کجا بودی تو دلم برات تنگ شده بود چرا نیومدی
 مهر؟؟؟؟

فرهاد داشت فودشو میفورد...
 پقدر تلاش کرده بود تا دنیا بیخیال مهر شه... حالا باز باید همه ب راه
 ها رو از اول میرفت..
 دنیا که از دست فرهاد که بعد از مدت ها باهاش قاطع صحبت کرده
 بود ناراحت بود و بغض داشت با دیدن پریا بغضش شکست و با گریه
 گفت.

دنیا: منکه میخواستم برام پریا چون بابا نمیزاره...
 پریا: چرا نمیزاره؟؟!!!
 دنیا: بابا فرهاد میکه شوونکه همه مامان دارن من ندارم نمیزاره...
 پریا: الهی بمیرم گریه نکن عزیزم گفتم که فودم مامانت میشم!!!...
 فرهاد در لب تابشو با عصبانیت بست و از جاش بلند شد. تقریبا دار
 زد...

فرهاد: من مهرنم با تو... بگیر بشین تا پیام...
 دنیا رو بغل کرد و برد بالا توی اتاقش...

دنیا: مینوام پیش پریا جون باشم...

فرهاد: باشه عزیزم... بیا بریم من برات سی دی بزارم تو تا وقتی
ببین من با فاله صحبت کنم هر وقت صمیمانوم تموم شد میگم فاله
بیاد پیشت باشه؟

دنیا: سی دی چی؟

فرهاد: چی دوست داری؟

دنیا: بابی مینوام...

فرهاد: باشه برات باب اسفندی میزارم به شرط اینکه دختر خوبی باشی
و مزاحم صحبت ما نشی.

دنیا: باشه...

فرهاد: آفرین دخترم...

فرهاد کامپیوترو روشن کرد و برای دنیا سی دی گذاشت تا حواسشو پرت
کنه..

دنیا با شروع شدن برنامه ی مورد علاقتش دیگه رفت توی کامپیوتر...
فرهاد موهای فوشگلشو بوسه ای زد و لبندری پاشید به صورت کوچولوش..
حالا فیلی زود دخترش باهاش آشتی کرده بود...

با خودش فکر کرد چه دختر خوبی داره، مقدر خوبه که انقدر زود به حرفش
میکنه...

پله ها رو دوتا یکی پایین اومد..

پریا با کنجکاوای فونه ی زیبا ی فرهادو برانداز میگردد...

فرهاد صداشو صاف کرد و پریا برگشت سمتش. با پوزفند گفت

پریا: کجا بردی بچه رو؟ ترسیدی بفورمش؟

فرهاد: نفیر نمیفواستم بفهمه تو پقدر بی ادبی....

پریا: نکه فودتون فیلی با ادبین!!!....

فرهاد: واسه کسایی که با ادبن از من با ادب تر پیدا نمیشه...ولی

امثال تو که جلوم باشن منم مثل فودشون بی ادب و وقیح میشم....فیلی

وقته به فودم یاد دارم با هرکسی مثل فودش برفورکنم

پریا: اونوقت من هنوز نیومده، شما از کجا فهمیدین پر رو و وقیم...؟؟؟!!!

فرهاد: از اون جایی که سرتو انداختی پایین و اومدی تو...بدون توبه

به من رفتی سمت دنیا...یه سلامم که قدرت خدا بلر نیستی...جلو من

باز به دنیا میگی من قول دارم مامانت بشم...

دقیقا همون حرفی که بفاطرش من پشیمون شرم دنیا رو بفارستم مهر....

پریا: پس شما بیشتر از بی توعهی به فودتون ناراحتین؟ انقدر همه بهتون

توجه کردن که توقعتون رفته بالا....نمیتونین ببینین واسه کسی مهم نیستین...

فرهاد پوزفندی زد و گفت

فرهاد: نه فانوم من کمبود ندارم خداوشکر...همون بهتر که واسه شما

مهم نباشم!!!...من ناراحتیم بفاطر بی ادبی شماست به من اونم جلوی

دنیا...اصلا دلم نمیفوار بی ادب باشه....

پریا: من با دیدن دنیا انقدر فوشال شرم که متوجه رفتارم نشدم...عذر

میفوام....

فرهاد: باشه شما راست میگی...اما آدم باید همیشه متوجه رفتارش باشه...

پریا: حالا این حرفا رو بیفیل شین لطفا ..

فرهاد: فب بیفیاں شدم، پی میفوای اینبا چرا اومدی؟ اومدی دنیا رو بوم
بریزی و بگی مامانش میشی؟

پریا: نه... شمام مثل اینکه بدتون نیومده که هی تگزارش میکنین...
فرهاد دوباره پوزفند زد...

پریا: من «یرم» دنیا داره گریه میکنه مجبور شدم..

فرهاد: من واقعا نمیفهمم شما واسه آروم کردن بچه ها روش بهتری
سراغ نداری؟ هر بچه ای بھونه گیری کنه میبری مامانش میشی؟ آله روش
«یکه ای بلد نیستی پھوری مری شدی؟؟ میفوای من بھوت یار بدم بچه
ها رو پھورئ میشه آروم کرد؟؟!!! واردم.. مثل الان که آروم شد و رفت...
پریا که کلافه شده بود گفت

پریا: نفیر بلدم... هر بچه ای سر یه چیز ی بھونه گیری میکنه منم رو
همون کار میکنم..

فرهاد: فیلی جالبه... مثلا آله کسی گریه کنه بگه ما چرا ماشین نداریم.. یا
ماشین فود تو میدی بھوش یا واسش میفرئ یا ماشینش میشی!!!... چه
خداکار...

پریا: آقای فرھمند.....

فرهاد داشت کاری میکرد که بریا به غلط کردم بیوفته و بره!!!...
ولی فب شفصیتش انقدر برای دقترا دوست داشتنی بود که افلاق گذرشم
تعمل کنن!!!...

پریا حاضر بود بیشتر از اینا تقفیر بشه ولی به فواستش برسه!!!!...
فرهاد: بله؟؟؟

پریا: فواہش میکنم تمومش کنید... من اومدم اینجا که کمکتون کنم... نه اینکه دعوا کنیم... شما فوتون گفتین واسه نگهداری دنیا مشکل دارین... آکه نیفویابین بیارینش مهر من میتونم دیکه مهر نرم و بیام دنیا رو نگه دارم....

فرهاد ابروی بالا انداخت و گفت

فرهاد: نه ممنون لازم نیست کارتو از دست بدین....

پریا: من انقدر دنیا رو دوست دارم که کارم واسم مهم نیست!!!... فرهاد جالبه... توقع که نداری باور کنم بفاطر دنیا از کار و سابقه میگذری؟ پریا: پرا اتفاقا توقع دارم باور کنین...

فرهاد: نه لازم نیست برو سر کارت، منم هرچوری تا اینجا گذروندم بقیشم میگذرونم...

پریا: من قصدم کمک به شماست..

فرهاد: من به کمک کسی احتیاج ندارم... بعدم آکه بفوام میرم دنیا یه آدمی که ادب داشته باشه...

کسی که بتونه در نبود من به دفترم چیزی یاد بده که برای آیندش مفید باشه....

پریا: قول میرم خوب باشم... فواہش میکنم!!!... من چند روز امتحانی میام آکه ناراضی بودین میرم

فرهاد دوباره ابروهای خوش فرمشو توی هم کشید...

چهوری میشد بفاطر دنیا از کارش بگذره؟ از فرهاد فواہش کنه و قول بده خوب باشه؟؟؟!!!

انقدر از بعده مرسره روی همه ی زنا بر بین شده بود که دیکه نمیتونست
اعتماد کنه....

دلش چرکی شده بود...مس میگرد پریام مثل مرسره قصدی داره و براش
تور پهن کرده!!!....

با خودش فکر کرد،الان که موقعیتش مثل قبل نیست....
معروفیتش کمتر شده...فودشو دست کم گرفته بود...
این روزا یکمم افسردگی گرفته بود....فکر میگرد دیکه کسی نمیشناسو دوستش
نداره...

در صورتی که فقط فکر خودش بود و سفت در اشتباه....
فکر کرد شاید حق با پریا باشه...فرهار بفاطر این عصبی شد که پریا بوش
مثل نداد...

آفه طعم شوهرت فیلی شیرینه...فیلی جزابه همه بشناستو بهت ابراز
مصبت کنن...

ولی وای به حال روزب که از دور شارچ بشی...
دیکه کم کم مردم از تو یادشون بره و نشناست اون وقته که مردون
به زندگی تریح میدی!!!....

سروشو تگون دار تا این فکر مسفره دست از سرش برداره!!!....
نه اون بفاطر این نارامت شد که پریا به دنیا گفت فودم مامانت میشم...آره
بفاطر این نارافت بود...با صدای پریا به خودش اومر...

پریا: پیشدر قبول میکنین؟؟؟

شاید قبول کردنش بد نبود... اون واقعا نیاز داشت به کمک کسی... واقعا
 همیشه هر روز دنیا رو دنبال خودش نگهشونه اینور اونور.....
 امتحانی بود دیگه... خودش که حالا اونقدر ا محبوب نبود!!!...
 فرهاد: فقط چند روز... آکه امتحان تو بد پس بدی باید بری...
 پریا لبخند زد...
 پریا: قول میدم رفتارم طوری باشه که راضی باشین....
 فرهاد: امیدوارم... دنبالم بیا...
 فرهاد در اتاق دنبال رو باز کرد... دنیا هنوز داشت برنامه کودکشو میدید...
 فرهاد: دقتم... واست یه فبر دارم...
 دنیا: چی بابا جون؟
 فرهاد: فاله پریا وقتایی که من نیستم میان پیشت که تنوا نباشی...
 دنیا با ذوق از روب صندلی پایین اومد و گفت
 دنیا: هنی هر روز؟
 فرهاد: یعنی... هر روز...
 دنیا مکلم دست زد و رفت سمت پریا...
 دنیا: پریا جون بسن قدش...
 پریا دستشو به دست کوچیک دنیا زد...
 فرهاد لبندری زد و توی دلش آرزو کرد از کاری که کرده پشیمون نشه....

فصل پنجاه و پنج

فرهاد با تعجب نگاهی به مسام که مشغول در آوردن کفشاش بود انداخت
و گفت

فرهاد: اوووووو.....پیشره مسام فان دست به جیب شدن؟ متییرم من
الان!!!!....

دنیا با فوشالی جعبه ی شیرینی رو از مسام گرفت و گفت

دنیا: مسی عمو چون بلا ما شینی فلیرین؟

مسام دنیا رو بوسید و گفت

مسام: آره عمو چون واسه شماست...

دنیا: از کروما فلیری عمو؟

مسام: از همون که تو فیلی دوست داری.

دنیا: هنی مانلویه؟

فرهاد بغند فندید و گفت

فرهاد: دنیا...مانلونی پیه بابا؟ ناپلئونی...

مسام در فونه رو بست و گفت

مسام: چه شیرینی سقتیم دوست داره دم بریده...

دنیا: من دم نیلیده....

فرهاد: راست میگه دقترم مسام فان....

دنیا: دم بلیده هنی پی بابا؟

فرهاد: ینی هیپی....

دنيا: پس بلام شيليني رو باس کن تا بفولم.

مسام: يکم شيريني بفر بره بپت بفوره... مٲه نفورده هاس...

فرهاد فندير و گفت

فرهاد: بپست ديگه... تو بفال پره شما هر چي ميخواي بگو بيارم برات....

مسام: مرسى کلى کار دارم ميخوام برم...

فرهاد: چري تو مکه کار و بارم داري؟! االا نگفتي مناسبتش چيه؟

مسام که بجز فوشمال شده بود و کل از کلش شلفته بود گفت

مسام: اومدم دعوتت کنم... آفر همين هفته...

هنوز مرفشو کامل نزده بود فرهاد با ناباوري گفت

فرهاد: نوهوهوه... ميكشمت مسام... به همين زوري؟؟؟ چه بيشر بي

معرفت... پرا هيبي نگفتي؟!!

مسام: بيشيد... ميخواستم قطعي شه بفر خبر برم....

فرهاد: تو فيلي... شانست گرفت دنيا اينناس وگر نه ميرونستم با تو... الان

همه چي تموم شده يعني؟؟؟ آفر هفته عروسيه ديگه؟؟؟

مسام: ايشالا...

فرهاد نگاهي به دنيا که مشغول خوردن شيريني نجو انداخت، صداشو پايين

آورد و گفت

فرهاد: ايشالا و مرض نامرد....

مسام: االا مثلا بعت ميگفتم چي ميشد؟

فرهاد: هيبي نميشد... معرفتت ثابت ميشد... منم دارم برات... بي خبر

همه کار ميکنم...

مسام: فخرهادر... نارامت شدری؟

فخرهادر: نه فخرهوهه پرا نارامت شم؟ فیلیم فوشالام برات رفیق... فوشبفت شی....

مسام: مرسی....

فخرهادر: چه کمکی از دستم بر میار برات؟

مسام: هیپی تو فقط با دنیا فانوم بیا بسه...

دنیا که با شنیدن اسم خودشن کوشاش تیز شده بود گفت

دنیا: بابا، دون کرا پیام عمو؟

مسام: عروسی....

دنیا: عروسی کی؟

فخرهادر: همو مسام داره داماد میشه... واسه خودشن زن گرفته.... مینوایم

بریم عروسی....

دنیا با حالت فنده داری گفت

دنیا: مگه بازار مامان فروشا باس شده؟

مسام فندیر و گفت

مسام: آره عمو بازه....

دنیا: آخ بیون.... بابایی بلیم مامان بفلیم...

فخرهادر افعی به مسام کرد و گفت

فخرهادر: مسام مسام.....

مسام: ببشیدر.....

رو کرد به دنیا و گفت

مسام: منکه مامان نفریدم دنیا... نی نیم نداریم....

دنیا با ناراحتی گفت

دنیا: هنی بازارا مامان فروشا بستس؟

مسام: آره عمو... پباش برو یه لباس عروس فوشگل بگیر با، باباجون بیاین

عروسی... مسایی فوشگل کن کلی مهمون داریم....

دنیا: هنی پقدر؟

مسام: یه عالمه...

دنیا: هنی اندازسه ی همه ی مردما؟

فرهار: نه بابا همه ی مردما که فیلی زیارن...

دنیا: هنی پقدر زیارن؟

فرهار: ینی فیلی زیارن فیلی...

دنیا: هنی انداسه ی یه هوتوبوس؟

فرهار فندید و گفت

فرهار: نه یه اتو بوس که کمه....

دنیا: هنی صد تا؟

فرهار: بیشتر....

دنیا: هنی سیمبر تا؟

فرهار: نه بابایی فیسیلی بیشتر...

دنیا: هنی هیفده تا؟؟؟

فرهار و مسام باهم زدن زیر فنده...

فرهار که دیگه نمیتونست صحبت کنه از شرت فنده!!!....

مسام: الهی قربونت برم عمو... تو چپوری از سیمه پری به هیفده؟؟؟ هالا
اینا رو ولش کن بیاش کلی فوشکل کن بیا عروس...
دنیا: باشه....

مسام: آفرین... شب دیکه من برم فرهاد جان کاری پیزی نداری؟ من
باز کار تو واست میارم...

فرهاد: نه قربونت برو... نمیفواد بیاری کار داری، آدرسو بفرستی کافیه...
مسام: نکو... میارم این عرفا چیه...

فرهاد: کار داشتی فبرم کن هتما...

مسام: تو ببای کمک کردن به من بشین یکم با پیت عددارو کار کن
از سیمه نپره به هیفده!!!...

فرهاد: شنید و گفت

فرهاد: از یه بپه ی فسقلی چه انتظاری داری آفه... خودت با این هیگلت
از صد به بعد هنگ میکنی...

مسام: باز وقت داشتی بیا برات تا تیلیون و تیلیارد بشمارم....
فرهاد: شب بابا....

مسام: دست فرهاد و بع مهریونی فشار داد و گفت

مسام: فحلا... مواظب دنیا باش..

فرهاد: هتما... فوشمال شدم... برو بسلامت...

مسام: فدافظ..

فرهاد: فدافظ...

فرهاد: رو بست و بهوش تکیه داد...

از فبر داماد شدن مسام فیلی فوشمال بود...
 ولی پکر شرنش برای تنهاشدن خودش بود....
 بعد از مسام مطمئن بود تنها تر از اینی که هست میشه!!!...
 اصلا یادش نبود خودش اول داماد شده بود و مسامو تنها گذاشته بود...
 به این فکر نمیکرد که پدرم هست!!!....
 به بی معرفتی مسام فکر میکرد!!!!....
 پشماشو بستو توی دلش از ته دل آرزو کرد مسام فوشبفته فوشبفت
 بشه....

دنیا ضربه ای بهوش زد و با نگرانی گفت...

دنیا: بابا دون... نالاعتی؟

فرهاد پشماشو باز کرد، به پشمای نگران دخترش فندید و گفت

فرهاد: نه بابا نارامت نیستم....

دنیا: پس چلا پشما تو بسته بودی؟ لالا داری؟

فرهاد: نه...

دنیا: پس چلا پشما بستی؟

فرهاد: همینوری...

دنیا: آکه نالامت نیستی و لالا ندالی پس بیعی من شو!!!!!!....

فرهاد با فنده روی چهار دست و پاش رفت و گفت

فرهاد: در بست بیعیم بابا....

دنیا با فوشمالی او ی پشت اسطوره ی فوتبال ایران نشست....

فوتبالیٔ عاشق ۱

ساجده سوزنچن کاشانی

و فرہار فرہمند با فوشمالی کل فونہ ، و پرشخ و واسہ دنیاش بع و
بع کرد!!!!!!....

فصل پنجاه و شش

فرهاد طبق عادتش بعد از زنگ زدن درو باز کرد و رفت داخل....

با دیدن پریا با اون شرایط بد چوری با خود!!!....

پریا با یه دامن خیلی کوتاه و یه تاب مشکلی دکلمه، همراه یه آرایش

مفصل و موهای سشوار شده به استقبال فرهاد اومده بود!!!....

پریا: سلام فسته نباشی....

فرهاد کتشو به جالباسی آویزون کرد و بدون توجه به پریا گفت

فرهاد: دنیا... دنیا بابایی کجایی؟؟؟ بیاز بینمت دلم برات تنگ شده... بیا بین

واست چه عروسکی خریدم.... باهام قهوی؟؟؟ بپوشید میدونم خیلی دیر

کردم... دیگه نگار همیشه... دنیا...؟؟؟!!!

صدای پریا رو از پشت سرش شنید...

پریا: فوایبیره....

فرهاد ابروی بالا انداخت و گفت

فرهاد: فوایبیره؟ چقدر زود؟ هنوز نه و نیمه !!!... انقدر زود نمیفویبیره هیچ

وقت...

پریا: صبح زود بیدار شده بود... ظهرم نفویبیره... کلیم بازی کرد فسته شده

بود دیگه... نیم ساعتی هست که فوایبیره شامشم فورده... فکر میکنم بوش

خیلی فوش گذشت امروز...

فرهاد: فیله فب... میتونی بری....

پریا: شام درست کردم... منتظر بودم تا بیای...

فرهاد: شام تو بردار واسه خودت ببر... یا بنور برو....

پریا: شما شام خوردی؟

فرهاد: من شام نمیخوام ه مشو بریز تو ظرف ببر...

پریا: اوووومممم راستش... میترسم دنیا بیدار شه بھونمو بگیره... ترجیح میدم

بمونم وقتی بلند شد برم... اینجوری بهتره...

فرهاد: اون تا صبح بیدار همیشه دیکه.... شما برو...

پریا: آفه میترسم بھونه بگیره ازیتت کنه...

فرهاد پوزفندی زد و گفت

فرهاد: ترس... مطمئن باش تا من هستم بھونه ی هیچ امرالناسیو

نمیگیره... بعدم گفتم تا صبح بیدار همیشه مطمئنم...

ابرویی بالا انداخت و گفت

فرهاد: میفوا ی بمونی نکنه؟؟؟

پریا من و منی کرد و گفت...

پریا: آکه از نظرت اشکالی نداره... راستش مامان و بابام رفتن سفر من

تنهام تو فونه میترسم!!!...

فرهاد با بی تفاوتی گفت

فرهاد: فکر کن اینبا نیومدی، در نبود پدر و مادرت پیکار میکردی؟

پریا: اون موقع مجبور بودم از یه نفر فواھش کنم بیاد پیشم!!!...

فرهاد: فب... الانم همون کارو بکن....

پریا: فیله فب... ازت فواھش میکنم امشبو بیای پیش من تا در نبود

فانوارم امساس تنهایی نکنم

فرهاد دستشو روی قلبش گذاشت... بعد از مدت ها درر داشت!!!...
 نا خود آگاه یار مرسره اختاره بود...
 پریام یکی بود لنگه ی اون...
 مهال بود فراموش کنه در نبودش از کسی فواسته تا کنارش باشه...
 مرسره هم مثل پریا میفواسته تنها نباشه...
 حالش از مرسره و پریا و هرچی زن بود بهوم میفور...
 دلش میفواست بالا بیاره از دست این دخترایی که خودشونو به قیمت
 سیب زمینی هم نمیفروشن..
 واسه سیب زمینیم باید پول دار اما اونا رایگان!!!.....
 سعی کرد با نفس های عمیق خودشو کنترل کنه...
 بی توجه به دردی که داشت داد زد..
 فرهاد: از خونه ی من برو بیرون همین حالا... دیکه نمیفوام قیافتو بینم...
 پریا بی توجه به صرف فرهاد دستشو گرفت و گفت
 پریا: فرهاد... خوبی؟؟؟ پیشری؟؟؟
 فرهاد دوباره داد زد.
 فرهاد: دستتو بکش... به من دست نزن... برو دیکه... منتظر پی هستی؟
 پریا که مسابی هول شده بود گفت
 پریا: حالت خوب نیست فرهاد... پیکار کنم زنگ بزنم اورژانس؟
 فرهاد بلند شد و رفت سمت کتشن.. با خوردن قرصش زود خوب میشد...
 بدون آب قرصشو خورد و با همون اعصاب فرابش گفت

فرهاد :به فال من کار نداشتی باش، همین الان برو این لباسی مسفره

رو در بیار و برو...

پریا :من....من این لباسارو بفاطر شما پوشیدم!!!!...بزار اینبا بمونم...

فرهاد هر لظه بیشتر از لظه ی قبل از آدمی که جلوی روش بود

متنفر میشد...

هرپند که نمیشد بهش گفت آدم....

دامنه ی انتقاب انسان از عمق پاه تا اوج آسمانه....

اینکه پایگاهت کجا باشه دست فودته...

اینکه اوج آسمون باشی جایی که حتی فرشته هام بهت نرسن..

یا اینکه عمق پاه باشی و پست تر از حیوان....

این انتقاب فودته...

فرهاد میرونتست که فودش اوج آسمون نیست...

میرونتست که فودشم همپین آدم خوبی نیست...

میرونتست فدا دل فوشی ندراره ازش!!!!.....

ولی از وقتی پد شده بود تمام سعیش بود فوب بودن....

شاید فودش بین اوج آسمون و عمق پاه معلق بود ولی مطمئن بود

مرسره و این کسی که جلوش ایستاره عمق پاهن!!!!!!...میرونتست اینبور

آردمان که از حیوون پست ترن!!!!.....

با عصبانیّت گفت

فرهاد: تو که هیپی... ولی من آکه زنم داشتیم مادر، بپم هوو مادر، فوره دنیا... از فونش... مطمئن باش بوش میگفتم جلو دقترم اینجوری نگرده... بوش یار میدادم جلو بپه باید عریم نکه داشت..

آکه زن فودرم اینجوری بود میدونستم با اون!!!..

من واسه فاطر اینکه دنیا با تربیت باشه... واسه فاطر اینکه آدم باشه هر کاری میکنم....

برم میاد از فودرم که هنوز نمیتونم با یه نگاه بشناسم آدمایی که پستن... واسه فودرم متأسفم که به تو اعتماد کردم که وقتی نیستم به دقترم تربیت یار بدی...

من چقدر احمقم که دنیامو به تو سپردم...

از بالا زنایی که به پست منه بدبخت فودرن از همه ی دنیا برم میاد... از زنگی منفرم...

آکه دنیا نبود به خدا التماس میکردم منو بکشه تا راحت شم...

عیف که دنیا هست... عیف که بفاطر اون نباید کم بیارم..

عیف که باید باشم که گیر امثال تو نیوفته...

هیچ وقت فکر نمیکردم شهرتم عزایم بده....

نه از عکس گرفتهم با مردم فسته میشم نه از امضاء دادن و آرامش نداشتن تو میطای عمومی..

ولی فسته شرم از دقتزایی که سر راهم سبز میشن...

فسته شرم از همتون.....

از شماهایی که هیپی خالیتون نیست...

پشواتونو میندرین رو همه پی... فودتونو سبک میکنین...

به چه قیمتی؟!

آکه با مردن من فیلیا درست میشن دنیارو میسپارم به خدا و آرزو میکنم
بمیرم....

هرچند که واسه شما دقترا فرق نداره...

مرد باشه... فرهاد فرهمند باشه یا رفتگر سرکوپه....

ولی من فیلی وضعم فرابه.... ازیتم به یون دنیا ازیتم از دست

شماها... برو... همین الان...

نشست روی میل و سرشو بین دستاش گرفت....

هوای مرسره رو کرده بود!!!...

دلش پر میکشید برای عشق بی وفایه بی معرفتش!!!!...

توی فودش با فودش درگیر بود!!....

آفه نامرد.... منکه عاشقت بودم.... منکه عاشقت شدم.... کاش بودی

مرسره... کاش فوب بودی!!..

کاش الان دقترت تو بغلت فواب بود و من بهش مسودی میکردم....

کاش بودی تا انگیزم برای زندگی بیشتر بود...

کاش بودی و موهای دقتمونو ناز میکردی... منم موهای تو رو....

مرسره... کهای؟؟؟

موهای سرشو کشیر.....

پقدر، حالش بد بود... پقدر، نیاز داشت داد بزنه و شکایت کنه از زندگیش!!!!....

پقدر، تا امید بود این روزا فرهاد....

با صدای در سر بلند کرد...

پریا بی حرف رفته بود... مطمئنا خودش شرمند شده بود!!!...

اشکای فخرها سرافورانه سر خوردن روی گونه هاش...

کوشه ی لبشو گزید... آروم زمزمه کرد...

فدایا... درسته برم... درسته نماز خون نیستم آنتهان... ولی... خودت شاهر

باش... منم میتونم به وسوسه های شیطونی که آفریدی جواب مثبت

برم... میتونم بد تر باشم...

میدونم خودت داری کمک میکنی که کم نیارم...

ولی خودمم تلاش میکنم...

اول برای رضای تو بعدم برای دنیا....

من باید خوب باشم تا دنیامو خوب تربیت کنم...

پس لطفا بیشتر کمکم کن...

لطفا نجاتم بده از اوج ناامیدی... داغونم داغون... بیشتر تکلم کن... خواهش

میکنم...

با ویره ی گوشیش دست از صحبت کردن با فدا کشید و پیامشو باز

کرد...

پریا نوشته بود

پریا: شرمندم آقای فخرمند، قبلا فیلی دوستون داشتم... ولی حالا بیشتر از

قبل دوستون دارم..

شما میتونستین فیلی راحت مثل بقیه، یا شاید مثل امشب من بد باشین...

ولی شما... بی شک فرشته این!!!..

ممنون که منو به فودم آوردین... امشب واسه اولین بار میفواستم به
حرف شیطون بکنمو بر شم..

شما کمک کردین پوزشو به فاک بزنم...

مادر و پدرم نگرانن... اونا بیدارن تا من برسم فونه!!!....

دل و واسه شما و دنیا تنگ میشه....

درس بزرگ امشبتون تا آخر عمر باهامه مطمئنم....

ممنون که انقدر حواستون هست.. ممنون که انقدر خوبین...

موفق باشین... شبتون بخیر....

فرهاد بلفند رضایتی زد...

پس پریا به اون بریم نبود که فکر میکرد...

فرادو شکر کرد... خدا نگاهش میکرد... بیشتر از همیشه...

فوشمال بود که پریا پشیمون... و فوشمال بود که مثل بقیه ی پسرا

نیست!!!....

باز زمزمه کرد...

فرهاد: عاشقتم خدا... مرس... ..

پوز فند زد... که عاشق خدا بود با صدای کوشیش وسط فرخاش بی خیالش

نمیشد...

با فودش فکر کرد... کوشیم که زنگ میفوره با اشتیاق میرم سمتش که

بینم کیه...

جواب میدم که آهنگ نره هزار بارم شده جامو عوض میکنم....

وقت اذون خدا با اون عظمتش صدام میزنه... فدایی که منو خلق کرده..

منی که در مقابل این دنیا هیچم هیچ....

من با اینهمه پبیدرگی و رمز و راز در مقابل هستی به اندازه ی سر

سوزنم نیستم ..

فرا با اون ابوتش منو صدا میزنه و من بی تفاوتم....

بعد توقع دارم بیشتر نکلم کنه!!!....

پر رویی تا چه مر؟

بوش بی تفاوتمو گاه و بی گاه یارشم انقدر هوامو داره...

آکه بیشتر یارش باشم حتما غوغا میکنه.....

فصل پنجاه و هفت

نگاهی به دنیا کرد و گفت

فرهاد: به به به... پیچ شری... عروسک... فتما از عروسم فوشکل تری...

دنیا: مگه شما علوسو دیری؟

فرهاد: عروسو؟ نه ولی فب مطمئنم تو فوشکل تری..

دنیا: خودتم فیلی فوشل شری....

فرهاد: پیچ فوشکله؟

دنیا: موها تو قشن کردی.. کلیات فوشل زدی... ناناس شری!!....

فرهاد: الهی قریون اون زیون شیرینت بشم من... توام نانا ز شری... بریم؟

دنیا: بلیم....

فرهاد: میای بغلم یا خودت مثل فانوما دست بابا رو میگیری میای؟

دنیا: مته هانوما دست بابا لو میگیلمو میام...

فرهاد: آخرین بس دستو بده به من....

دست کوچیک دنیا رو گرفت و بعد از برداشتن سبد گل از فونه بیرون

زد...

دنیا رو نشوند و خودشم سوار شد....

به در فواست دنیا فرهاد آهنگ گذاشتو دنیا مشغول رقصیدن شد!!!...

هرودا یه ساعتی توی راه بودن تا به مجلس عروسی مسام رسیدن...

بعد از اینکه ماشینو توی پارکینگ گذاشت پیاده شد و دخترشم پیاده کرد...

دنیا: بابا من میفوام کلو برم به عمو....

فرهاد: این فیلی بزرگه بابا نمیتونی بلندش کنی دقترم سنگینه...
 دنیا: نه میتونم... خودم میخوام بردمش به عمو...
 فیله فب بزار من تا دم در بیارمش از اونجا شما بیار پطوره فوبه؟
 دنیا: بله فوبه...
 فرهاد: پس دستو بره به من تا زود بریم...
 دنیا: دست فرهادو گرفتم، رفتن سمت در ورودی...
 هنوز به در نرسیده دنیا گفت
 دنیا: فسیریم دیگه بردش به من...
 فرهاد سید کلو مقابل دنیا گرفت... مواظب بود تا سنگینشو مس نکنه...
 دنیا: وای سنگینه که...
 فرهاد: منکه گفتم... میخوای با کمک هم ببریمش؟
 دنیا: آره...
 فرهاد: باشه... بزار کمکت کنم...
 فرهاد میبوره بود فم شه تا قدش به دنیا برسه... علاوه بر اینکه سفت بود یه جورایم جلو اون همه آدم برای شفصیتش جالب نبود...
 ولی فب عشقی دنیاست دیگه... با، باباش همه کار میکنه...
 خودش فم کرد و آروم آروم مثل دنیا وارد مجلس شد...
 شانسش عروس و داماد نشسته بودن...
 انقدر سفت بود که بیخیال دوستاش، راه افتاد سمت مسام و دریا...
 با رسیدن بهوشون دنیا قبل از هرکسی زیون باز کرد...
 دنیا: سلام عمو مسام... عروسیتون مبارک باشه... این سبر گل بلا سماست...

مسام فندیر و گفت

مسام: سلام عمو چون... به به به پقدر، قشنگه ممنون زحمت کشیدی....

دریا هم با لبند گفت

دریا: سلام... چه دختر نازی.....

دنیا رو به مسام گفت

دنیا: همینو فلیدین؟

فرهاد گوشه لبشو کزید.....

مسام دوباره فندیر و کف

مسام: آره عمو... فوبه یا نه؟ میپسنری؟؟؟

دنیا: آله فلی فوشله مئه علوسا میمونه.....

فرهاد: میزاری منم سلام کنم بابا....

دنیا: بله..

فرهاد: آفرین... سلام بیفشین شرمندہ این دنیا یفوردہ پر عرفه... تبریک

میگم فانوم.. امیدوارم فوش بفت بشین...

دریا: سلام آقای فرهمند ممنون... فیلی فوش اومدین... ماشالا چه دختر

شیرینی دارین فرا بیفشه..

فرهاد: ممنونم نظر لطفونہ... بیفشید به هر حال...

دریا: نه بابا این چه عرفیه....

مسام: زحمت کشیدی فرهاد جان.. دیر تر میومدی... تموم شد دیکه مجلس....

فرهاد فندیر و گفت

فرهاد: واسه شامش اودمم... متل اینکه زود رسیدم....

همه فندیدن که باز دنیا شروع کرد...)

دنیا: عمو مسام فوشل شدم؟؟؟ بین من مئه فاله دریا علوسم.. بابا فرهاد

گفت از علوسم فوشل ترم....

فرهاد باز فعالیت کشید... انقدر عواسش بود باز من سوتی میراد...)

مسام چپ چپ به فرهاد نگاه کرد و گفت

مسام: فوشکل که شدی ولی فاله دریا فوشکل تره...)

دنیا با ناراحتی گفت

دنیا: نفیرم من فوشل ترم بابا گفت..)

دریا فندید و گفت

دریا: بابا جونت راست گفتن فاله شما خیلی فوشکل شدی...)

دنیا: از شما فوشل ترم؟

دریا: بله فوشکل تری...)

فرهاد: من معذرت میخوام....)

مسام: برو برو تا دستو بیشتر از این رو نکرده....)

دوباره همه فندیدن....)

فرهاد: حق با توئه... فعلا با اجازه ما بریم بشینیم...)

دنیا: من میخوام پیش فاله دریا که علوسه باشم....)

فرهاد: حالا بیا بریم باز برمیگردیم باشه؟ بریم بین کیا اومدن....)

دنیا: باشه باز بیایم...)

فرهاد: میایم...)

دست دنیا رو گرفت و با گرفتن اجازه ازشون دور شدن..)

فرهاد تازه مبیور بود با دوستا و آشناها سلام و احوال پرسى كنه...

بعد از اونم توى جمع دوستاش نشست و كرم صحبت شد...

با صدای دنیا بیخیال دوستاش شد...

دنیا: بابا بین عمو مسام و فاله دریا دالن میلقصن...

فرهاد: آره... بقیم دارن میرقصن...

دنیا: بیا بلیم بلقصیم....

فرهاد با تعجب گفت

فرهاد: منو تو؟

دنیا: اوهوم....

فرهاد: نه بابا... من نیام... تو برو فودت برقصن...

دنیا: نه بیا دیکه...

فرهاد: بابا زشته جلو این همه آدم...

دنیا: نه مکه عمو مسام میلقصه زشده؟

فرهاد: نه چون عمو مسام داماره داره با عروس میرقصه.

دنیا: فب توام دامادی کت شوار دالی... منم علوسم لباس علوس دالم... بیا

...

دست فرهادو گرفت و فرهاد ناچارا بلند شد...

از دست دنیا... فوبه نلگفت همین وسط بیعی شو!!!...

همراه دنیا رفت کنار بقیه... هرکسی واسه عشقش میرقصیدو فرهادم واسه

عشقش...

قصیدنشون باهم دیدنی بود....

فرهاد باز میبوی بود فودشو در هر دنیا پایین بیاره....
 رقص مردونش با رقص بیگونه ی دنیا مسابی جذاب شده بود..
 چشم فیلی ها فرهادو دنیا رو دنبال میکرد..
 مخصوصا وقتی دنیا فسته شده بود و رفته بود بغل فرهاد و توی بغلش
 میرقصیدر!!!...

اونر شب دنیا خیالات برش داشته بود...
 بعد از برکشتن به فونه به فرهاد گفت که تو شوهرم باش و منم زنت
 میشم...

این حرف برای دنیا فقط جنبه بازی داشت ولی برای فرهاد زنگ فطر
 به صدا در اومره بود....
 اون ترسیده شده بود...
 با خودش فکر میکرد شاید رفتار و افلاق مرسره روی دخترش تأثیر گذاشته!!!...
 اون شب تا صبح فوابش نبرد...
 بغض کرده بود باز بیخودی!!!...
 آکه دخترش مثل مادرش بشه؟؟؟!!!

آکه قراره مثل مرسره بشه همون بهتر که بمیره!!!!!!!...
 خردای اون روز یه وقت اورژانسی از یه مشاور کودک فوب گرفت...
 باید هتما برای ادامه ی راه بزرگ کردن دخترش با یه متخصص مشورت
 میکرد...

فصل پنجاه و هشت

با شنیدن اسمش توسط منشی بلند شد...

منشی: آقای فرهمند نوبت شماست بفرمایین...

فرهاد دست دنیا رو گرفت و بلند شد...

منشی: بر شد نشستین تو نوبت، کاش همون اول میرفتین داخل...

فرهاد: نه ممنون عجله ای نبود...

منشی: جسارتا آکه درمورد دفتر فانومتون میفوابین با دکتر صحبت کنین بهتره

که دقتتون بیرون باشه شما عرفتونو بزنین آکه دکتر ضرورت دین دنیا

فانوم بره داخل...

فرهاد: ینی بهتره که بیرون باشه؟

منشی: بله... میتونه بمونه پیش من...

فرهاد مثل همیشه با مهربونی جلوی پاهای دخترش زانو زد و گفت

فرهاد: بابایی پیش فاله میمونی؟

منشی: آکه اینفا بمونی بعت کلی چیز خوب میدم...

دنیا: مثلاً چی؟

منشی: مثلاً... عروسک... فوراکلی فوشمزه...

دنیا: نه من فودم همه ی عروسکای دنیا رو دارم... هرچی فوراکیم بفوام

بابا میفله...

فرهاد: آکه من بگم پیش فاله بمونی به عرفم میکنی؟

دنیا: باس میای؟؟

فرهاد: آره عزیزم میرم تو اتاق پیش دکتر برمیگردم...

دنیا: آمپول میره؟

فرهاد: نه... اینها بشین من زور بهم...

دنیا: باشه..

فرهاد موهای درگوشی شدشو بوسید و گفت

فرهاد: آفرین اذیت نکنی ها دفتر خوبی باش... من رفتم..

تقه ای به در اتاق دکتر زد و با صدای بفرماییدش وارد شد...

دکتر جلوی پاش بلند شد و با احترام دستشو فشرد و گفت

دکتر: فیلی فوش اومدین آقای فرهمند....

فرهاد: ممنون دکتر...

دکتر: با اینکه طرفدار تیم شما نیستم اما خودتو فیلی دوست دارم... ممنون

بابت زحمتایی که واسه تیم ملی کشیدی... تو این مرت که نیستی نبودت

عس میشه به شدت....

فرهاد: ممنونم شما لطف دارید...

دکتر: پقدر بر شد که عمر فوتبالتون کوتاه بود

فرهاد: دیگه شما فیری پوره خواست فرادست...

دکتر: به هر حال واقعا ممنون شما فیلی زحمت کشیدی...

فرهاد دوباره تشکر کرد و توی دلش فوشمال شد...

مردم شاید میشناختنشو برای گرفتن عکس و امضا خودشونو میکشتن ولی

کم پیش میومد که کسی بابت سنگربان بودنش تشکر کنه... فستکلیای مونه

از بازی های قبل مسابی در رفت...

دکتر: فب فرهاد فان در فرمتم په کمکی از دستم بر میا...؟؟؟
 فرهاد: راستش نمیدونم بطوری بگم....
 دکتر: مطمئنا در مورد کوپولو فوشگلتونه...اسمشم فراموش کردم..
 فرهاد: بله درسته در مورد دنیاست...
 دکتر: آها دنیا فانوم..وفب میشنوم از هر یا دوست داری بگو...
 فرهاد نفس عمیقی کشید و فیبره شد به دکتر میان سال و با تهره
 ای که تعریفشو شنیده بود..
 فرهاد: راستش من از همسرم جدا شدم...دنیا از همون روز اول تا
 همین الان با خودم بوده و مادرشو ندیده...تا الان به هر سستی که
 بوده خودم بزرگش کردم از پس همه ی کاراش بر اومدم...
 هیچ مشکلیم نبوده فراروشکر...بعضی وقتا بگونه ی داشتن مامان میکیره
 ولی خیلی زود بیفالش میشه...البته با صمبتایی که باهاش میکنم...فلاصه
 که میگم مشکلی نداشتم...
 تا اینکه دیشب عروسی یکی از دوستانم بود...
 از دیشب که رفتیم عروسی یه سره میگه من عروسم توام شوهرم باش...
 من خیلی نگرانم دکتر واقعا نمیدونم پیش شده یهو...واقعا نمیدونم باید
 چه برفوردی داشته باشم
 دکتر نگاهی به چهره ی مظرب فرهاد انداخت و با لبند گفت
 دکتر: اووو اصلا لازم نیست خودتو نارامت کنی مرد جوون...

اول باید بهت تبریک بگم بابت اینکه تونستی یه بچه رو از نوزادی تا حالا بزرگ کنی... بچه داری اصلا کار آسونی نیست هم موصله میفواد هم دقت زیاده....

این شاهکاره که تا الان به مشکل نفوردی....

فرهار : ممنون...

دکتر : و اینکه... بابت این مشکل کوچیکی که ال دیشب تا حالا پیش اومده!!!!...!

آفرین به تو که انقدر دقت برات مهمه که سره یه روز اومدی... فیلی ها هستن که اصلا به مشکلات کودکشون توجه نمیکنن و بعدا مشکلات جبران ناپذیری به همراه داره..

گفتم اصلا جای نگرانی نیست . موضوعی که بهش اشاره کردی یه موضوع کاملا طبیعیه!!!!...!

این مشکل معمولا واسه نور و هشت در صد دختر بچه های سه چهار ساله پیش میاد...

عشق و روابط رمانتیک دختر به پدر!!!!...!

اصولا دخترا توی این سن یه حس عاشقانه به پرورشون پیدا میکنن و بیشتر هم دلپیش به عشق بین پدر و مادر برمیکرده... کودک نافود آگاه میفواد مثل مادرش با پدرش رفتار کنه!!!...!

اینکه تا الان این مشکل برات پیش نیومده بفاطر این بوده که از همسرت جدا شدی و دنیا ندیده بوده... حالا دیشب که رفتی عروسی دیره و این غریزش بیدار شده...

اصلا جای نگرانی نیست... ما معمولا به پدرا می‌گیم که با دقترای سه چهار سالشون مثل دقترا بیست و سه چهار ساله رفتار کنن... این سن سن مساسیه و هر گونه تماس فیزیکی خاص فوب نیست.. منظورم یه حرکات فاصله که مطمئنم بین پدرا نیست... حالا مثلا نمونش اینکه از لبش نبوسیشن..

ولی مهر پدرا نه عتما باید باشه...

اما فب می‌گیم که دقترا تو این سن بیشتر با مادر در ارتباط باشن و از همین موقع اون مریم های مخصوص بین پدر و دقترا به وجود میاد... معمولا کسایی که به فکر رفع این مشکل نیستن بعدا به مشکل میخورن... بچه ها وقعی میفومن که نمیتونن با پدراشون ازدواج کنن اولین شکست عشقی رو متممل میشن...!!

بفاطر همین باید تلاش کنی که اصلا همپین مسی پیش نیار و بیشتر کودک رو به طرف مادر هدایت کنی... اینجوری کم کم یه فاصله ی معقولانه بین پدر و دقترا ایبار میشه....

فرها کلافه گفت

فرها: دقترا... من می‌گم از همسرم جدا شدم... تکلیف دنیا که مادر ندره بیه؟؟

دقترا: پیشنهاد من به شما اینه که آکه قصد ازدواج مجدد داری تا دقترا کوپیکه بعش فکر کنی.. بیه ها آکه یکم بزرگ بشن اصلا نمیزیرن پدر و مادر جرید رو... بفاطر همین ما پیشنهادمون اینه که زود ازدواج کنن درست وقتی که بیه خودش پذیراست ودنبال پدر و مادره...

پیشنهادم به شما ازدواجه... حالا آکه ممکنه با مادر، فودش که چه بهتر... آکه
نمیشه با یه نفر دیکه... ولی تا وقت هست و شرنیه... بعد از این ممکنه
نپذیره...

باید با کسی ازدواج کنی که دقترتم دوستش داشته باشه و بتونه باهاش
ارتباط بگیره....

فرهاد: فب تکلیف من که زن نمیفوام چیه؟

دکتر: هیپی...

فرهاد: راهی هست نیست برای، راهی از این بحث؟؟

دکتر: چرا ولی ازیت میشی... فیلی زیار... ازدواج بهترین راهه....

الان نه ولی وقتی یکم بزرگتر بشه مطمئنا نیازشم به مادر بیشتر میشه...
با بزرگ شدنش کم کم سوالاتی پیش میاد که همون هیاشن نمیزاره سراغ
تو بیار...

نتیمش میشه اینکه میره بیش دوستاش... دونفر آدم نا دون و بی اطلاع...
و باز نتیمش میشه جبران نا پذیر....

واسه فودت نه اما آکه دقترت برات مهمه ازدواج کن... فیلی زود...
فرهاد: تنها، راهش همینه؟

دکتر: بهترین، راهش اینه... از فودت کم جهم دورش کنی و به یه همجنس
نزدیکش کنی..

فرهاد: ممنون با اجازه...

بلند شد و فیلی زود اتاقو ترک کرد...

دست دنیا رو گرفت و بعد از تشکر از منشی از مطب خارج شد...

نمیتونست هضم کنه....

با خودش کنار نمیومد هیچ بوره.....

دنیا رو دوست داشت ولی ازدواج نمیکرد.....

فرهاد فکر میکرد توه هر ازدوایی شکسته!!!....

تامل عاشق شدن و شکست دوباره رو نداشت!!!!!!....

دنیا تو دوست داشت اما....

هر بوری بود خودش بزرگش میکرد....

فصل پنجاه و نه

فرهاد کلافه گفت

فرهاد: بیخیال بابا... به چون دنیا حوصله ندارم....

همایون: بیخیال ندره... بفاطر من قبول کن دیکه...

فرهاد: پدر من... وقتی میروم آفرش میگم نه واسه چی همین اول نکم؟

همایون: دیدنش که ضرر ندره فرهاد....

فرهاد: پدر جان... من زن نمیخوام بطوری باید بهتون بفهمونم؟؟؟

همایون: تو زن نفوای... نمیبینی دنیا داره آب میشه روز به روز....

بفرا این دوست داشتن نیست... آکه دفتر تو دوست داری باید به فکر

آیندش باشی...

اون به مادر احتیاج داره به پیر به پیغمبر نیاز داره... بپه مادر میفواد...

مادر فرهاد: حالا تو چرا انقدر لیبازی میکنی؟؟؟؟ مهمونیه دیکه میری.. فوشت

اومد که شب نیومد بازم شب... هیپی نمیشه... امر مادر واجبه میرونی

که!!!.....

فرهاد: بله... آکه شما امر میکنین چشم....

مادر فرهاد: امر نه ولی فواهش میکنم بفاطر من، پدرت، دنیا... خود بین نباش....

فرهاد: چشم...

همایون: زیر نمیکنی... لکدو فوب میفری... لباس فوب میپوشی... بپه نیستی

سفارش نکم فرهاد.

فرهاد: چشم، رو چشمم.....
 همایون و همسرش با لبشند رضایت نگاهش کردن...
 فرهاد دست دخترشو گرفت و رفت.....
 رفت به سوی آمازگی برای تولد فرادا...
 تولد دختر دوست پدرش....
 کسی که برایش زیر نظر گرفته بودن مادر و پدرش...
 بفاطر مادر و پدرش و بفاطر دنیا...
 قبول کرد به اون مهمونی بره....
 مهمونی که...
 راه زندگیشو عوض کرد...
 تولدی که هرگز فراموشش تا آخر عمرش فراموشش نکرد...
 تولدی که ادامه ی زندگی خودشو دنیاش به اون بسته بود!!!...
 تولدی که فرهادو دوباره متولد کرد!!!...

فصل شصت

تو بیای منم داری زجر میکشی.
 یکی عاشقته که تو عاشقشی..
 تو بیای منم پره غصه شدی.
 نزار فسته بشم، نگو فسته شدی.
 نگران منی، که نگیره دلم..
 واسه دیرن تو داره میره دلم..
 نگران منی، مته بیگیام..
 تو فودت میدونی...
 من ازت چی میتوام...
 مکه میش باشیو تنها بمونم؟
 مماله بزاری، مماله بتونم...
 دلم دیکه دل تنکاش بی شماره..
 هنوزم بجز تو کسی رو نداره...
 عوض میکنی زندگیمو...
 تو یارم داری عاشقمیو...
 تو رو تا ته خاطراتم کشیدم..
 به زیبایی تو کسی رو ندیدم..
 نگو دیکه آب از سر من گذشته
 مکه جز تو کی سرنوشتو نوشته؟

تتمل ندراره نباشی....

دلی که تو تنها خدایشی....

یه غروب یقی یه ستاره ی سرد

یه شب از همه چی به خدا کله کرد

یه دغه به فودش همه چی رو سپرد.

دیکه کدیه کرد فقط موصله کرد...

نگران منی به تو قرص دلم

تو کنار منی نمیترسی دلم...

بغلم کن، ازم همه پیمو بگیر

بزار کدیه کنم پیش تو دل سیر...

مکه همیشه باشی و تنها بمونم؟

مهاله بزای مهاله بتونم..

دلم دیکه دل تنگیاش بيشماره

هنوزم بجز تو کسی رو ندراره.

عوض میکنی زندگیمو...

تو یارم داری عاشقیمو...

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم.

به زیبایی تو کسی رو ندیدم.

نگو دیکه آب از سر من گذشته

مکه جز تو کی سرنوشتو نوشته؟

تتمل ندراره نباشی....

دلی که تو تنها فدایشی...

تو تنها فدایشی....

(نگران منی، مرعوم مرتضی پاشایی)

به دنیا نگاه کرد...

خوابه خواب بود...

موهاشو از توی صورتش کنار زد و به صورت نازنین تر از همیشه

لبفند زد...

سرشو به پشتی تاب تکیه داد و خیره شد به آسمون و ستاره های

پشمک زنش...

با خودش آروم زمزمه کرد...

فدایا فسته شدم... فیلی زیاده...

تنها امید زندگیم دنیاست...

بوم انگیزه بده... امید بده که بر تا امیدم...

دل میخواد با امید زندگی کنم... با عشق....

مگه میشه باشیو تنها بمونم؟؟؟؟

مقاله بزاری مقاله بتونم.....

پایان

ادامه ی داستان در فوتبالیست عاشق 2

Suozanchi.blog.ir

منتظر نظراتتون هستم دوستای فویم

دوستون دارم فیلی

93/12/2

ساجده سوزنچی کاشانی.